ولکن بکت قبلی فهیجنی البکا بکاها فقلت الفضل للمتقدم

می نوشتم نامه و بر نامه می بردم حسد کو من مهجور بیند روی او

لا اعرف قائله

یا لیل طل او لا تطل لا بد لی ان اسهرک

لو بات عندی قمری ما بت ارعی قمرک

یقولون لیلی بالعراق مریضة وما لیتنی کنت الطبیب المداویا

یقولون لیلی سودة حبشیة ولولا سواد المسک ما صار غالیا

تکمله

تکمله

تکمله

قال لی ان رقیبی سیئ الخلق فداره قلت وجهک

قد فؤادی بریح قد شک فؤادی بغیی شک

ولو کان ... بعدی نایل

كتاب اغراض السياسة في التواريخ
علم السياسة
٢٨٤٤
آيا صوفيه

كتاب
أغراض السياسة
في علم الرياسة

تأليف محمد بن علي بن محمد الحسن الظهير
الكاتب السمرقندي طاب ثراه
والجنة مثواه

آيا صوفيا
اغراض
N-S

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و ثنا مبدعی را کی عدم خزانه ابداع اوست و شکر
و سپاس موجودی را کی نیستی وسیلت ایجاد و اختراع
او عقل دوربین افق درج کمال او نبیند و وهم تیزبین
بر دامن سرادق جلال او نرسد نسر طایر خاطر موجودات
علو و سفل شکار مخلب و منقار اوست در هوای هویت
او پر بینداختست طاوس فکرت که در روش در
فضا ملکوت و صحرا جبروت جلوه می کند در ساحت
ساحت الوهیت او قوادم و خوافی بعجز بیفکنده است
عقول مفارقه کی اشرف موجودات اند در حضرت
صفات او بر قدم تحیر مانده اند نفوس ناطقه کی وسایط
عالم ارواح و وسایل عالم اجسام اند در عرصهٔ فنا
جلال او سر بر زانوی دهشت نهاده اند کروبیان که
کلاه خواجگی کاینات بر سر دارند کمر بندگی او بر میان
جان بسته اند روحانیان که معمار خطهٔ اجساد

وسکان

وسکان مجد و ملکوت اند طوق رق او قلاده
وار بر جید وجود خود نهاده اند مواکب نجوم
و کواکب رجوم کی بر مناکب مراکب افلاک سوارند
پیادگان دهلیز سرای ابداع و اختراع وی اند
موالید سفلی و نتایج اسطقسات که در حصار طبایع
اربعه بقید شش جهت مقید و محصوراند خوشه
چینان خرمن فضل وی اند صانع بی آلت واهب
بی ملالت جواد بی غفلت رحیم بی علت عزیز
ذو الجلال قادر بر کمال و درود و تحیت و رضوان
و مغفرت بر مرکز سپهر سعادت و نقطه
دایرهٔ عصمت و احباب و اولیا او باد **شعر**
صلی الاله علی ابن آمنة الذی جاءت به سبط البنان کریما
یا ایها الراجون منه شفاعة صلوا علیه وسلموا تسلیما
می گوید غواص بحور و جامع این سطور محمد
بن علی بن محمد الحسن الظهیری الکاتب سمرقندی
وفقه الله المصالح الدارین بر رای اصحاب الباب و ارباب احساب
ادام الله معالیهم پوشیده نماند کی اقسام سعادات

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا
الاعظم والخاقان المعظم مالك البرين
والبحرين خادم الحرمين الشريفين
السلطان ابن السلطان السلطان
الغازی محمود خان وقفا صحيحا
شرعيا لمن طالع وتبصر
وانا الفقير احمد شيخ زاده المفتش باوقاف
الحرمين الشريفين غفر لهما

انسانی بر حسب مقادیر آسمانی با کتساب نفسانی
متعلق است و عقل شریف کی در دریای ابداع و
انشا است و از سینه بحر افاضت بر ساحل ظهور
افتاده است و در مرحله نفس نطقی نازل شده
و بر ممالک عالم اصغر مالک مطلق و بر مسالک
عالم اکبر سفیر مشفق و منهی حاذق گشته
و توقیع منشور سعادت و فهرست طغرای عزت
او این کی العقل اول موجود خلقه بیده و
هذه که بعنایت و هدایت او مخصوص و مستعد
گشت و باوصاف و اخلاق او استعداد و استظهار
یافت اقسام مواهب ربانی و اصناف الطاف روحانی
را مستعد و مهیا شود و از مشاهیر و جماهیر وقت
و اقران و امثال عصر بفضل و عقل مفرد و ممتاز
گردد بکیاست و فراست مشار و مستثنی شود
و مقاصد و مطالب او بحصول اغراض موصول
گردد و چون طبیعه دولتش با طالع این
سعادت قران کرده و نفایس این اوصاف

و بدایع این اصناف با ذات او قرین گشت از برای
صیت نام و خلود ذکر و ترقی درجات و علو
رتبت وسیلت جوید و بخدمت حضرت پادشاهی
کی رقاب ملوک روزگار بربقه طاعت و
مطاوعت او بسته‌اند و ارکان عالم و اعیان
ایام امر و نواهی او را بانقیاد و امتثال گردن
نهاده‌اند دوران آسمانی بر وفق فرمان اوست
و بسیط بساط میمون میدان جولان یکران او ادهم
شب سمند زین او جولان می‌کند و اشهب صبح انجم
عنان یکران او میسازد مطرزان ازل قبای
بقاء او بطراز ابد مطرز می‌کرده‌اند
و از صحیفه خورشید تاج او می‌کنند و از جرم
هلال و شکل ثریا میخ نعل و رکاب او می‌سازد
حاجب درگاه و بدر اوست و خواجه اختران
حلیه آسمان از برای زینت تاج صدر او خاطب
شمشیر او بر مدارج فتوح خطبه ابکار بلاد
می‌خواند و خطیب سنان او بر منابر نصرت این
ابیات انشاد می‌کند شعر

خطبتك ابكار البلاد وعونها فاليك من دون الملوك سكونها
جان القران واشرقت اياته بزيادة في الملك هذا حينها
حملت ثناك في المهامه عيسها ولوت وراءك في البحار سفينها
يا محيي الامم التي ابيضت لهم بحيوته سود الخطوب وجونها
وعلى المنابر كلها يدعى له بالصالحات وخلفها امينها
لازلت في نعم تدوم رسومها ابدا وتبقى في العيون معينها
وهنكه حجاب از ثياب ونقاب اشتباه از
جشم خود بر داز د يقين بداند كی اين جنين
باذشاه كامكار وصاحب قران روزكار
در بسيط زمين وبساط زمان خداوند
عالم خاقان عالم عادل اعظم ملك مويد مظفر
منصور معظم اشرف ملوك الامم مولى الترك
والعجم ظهير الامام نصير الانام ضيا الدولة
بها الملة ملجاء الامة جلال الملك تاج الملوك الترك
ركن الدنيا والدين غياث الاسلام والمسلمين
شمس الملوك والسلاطين قامع العداة
والمتمردين ظل الله في العالمين سلطان

ارض

ارض الشرق والصين الب قتلغ تنكا بيلكا
ابو المظفر قلج طمغاج خاقان بن جلال الدنيا
والدين برهان خليفه الله ناصر امير المومنين
اعز الله انصاره وضاعف اقتداره تواند
بوذ كی خاك حضرت رفيع او توتيا ديذه كيوانست
ونعل سمند او كوشوار اختران اسمان
بمنطقه بروج نطاق طاعت او بسته ونفس
كل دهان بثنا او كشاذه كيوان در بان قصر
قدر اوست وبرجيس داعی ومداح صدر
او بهرام از بهر قهر اعدا او خنجر كرفتست
وافتاب از براى نصرت او تيغ بر كشيذه
وناهيذ از براى بزم او بربط می سزايد
وتير از بهر دبير او قلم قط می كند وزبان
روزكار هر دم اين بيت می خواند بيت
دروين خواهد كی طبع سارش باشد
نزهت كه بطبع بزم سازش باشد
مهرانه بس اين شرف كه هرماه دو بار

که نعل سمند و طبل بازش باشد
اثیران خشم او اثر بد رفت محرق اشباح
گشت هوای در هوای او قدم نهاد مجی
ارواح شد آب با لطف او دمسازی گرفت
مدد حیوة حیوان گشت خاک از حلم او مدد
یافت مادت موالید مزاج و ترکیب شد زمانه
با قهر او مشارکت کرد مفتی ابدان و اشخاص
لقب یافت مریخ از چشمهٔ تیغ او آب خورد
آتش فنا در عالم بقا زد بو یحیی شمشیر
او نظر کرد گفت سعد

فانت حسام الملك والله ضارب
وانت لواء الدين والله عاقد
هبت من الاعمار ما لو حويته
لهنئت في الدنيا بانك خالد

بیت

گر چشمهٔ تیغ گوهر تیغ تو برکشید
صد جان ز رنگ خورده برد از میان

فضلهٔ عزم او بفلک رسید جنبان شد جرعهٔ
حزم او بر زمین رسید ساکن گشت گردون
بدور قدر او رسید پشت خم داد مسرع قدر
او بر قضا امضا پذیرفت منهی حزم با قدر او
هم عنانی کرد شنفید یافت زحل تعرض سخط او
کرد و پیشه سیاه شد مشتری از دیوان رضاء او
منشور یافت سعد اکبر لقب گرفت روز رزمش
دریا خون موج زد جهان مریخ بخون خضاب
یافت خسرو سیارگان در عکس شعلهٔ جمالش
نظر کرد حلهٔ صبا پوشید زهره بر یاد
بزم او قدح فرح نوش کرد بطرب منسوب
شد عطارد خریطه کشی خاطر او گرفت
بسمت علم موسوم گشت قمر جنگ در و تراک
عزم او ز دست رعت سیر اختصاص یافت از آنک
بدوام ملک او ضامن شد دامن بقا با ابد بپیوست
ابد بتمهید قواعد ملک او متکفل شد از تجرع
شربت عدم نجات یافت زبان روزگار بتهنیت

فضله

این حال گفت
شعر
بدوام ملکک جفّت الاقلام
ولکل خیر ما بقیت دوام
آثار فضلک فی الممالک کلها
یشهدن انک للملوک امام
لک من صنوف المکرمات اوابد
ارواحها ولغیرک الاجسام
او نبت مالم یؤته ملک ولا
ملک فوصفک بیننا الهام
یا حبذا ایامک البیض التی
فی عدلها تتنزه الاسلام
بیت

آمد آن اصل شرع و شاخ هدی	آمد آن برگ عقل و بار علی
زینت او ناله ذه منبر و تخت	رفعت او را سپرده عمد و لوی
همتش را سپهر گفش بساط	دولتش را زمانه گشت فدی
حلم او مالک قلوب و رقاب	رای او فتر سهیل و سمی

زهی نعل مرکب تو گوشوار عروس فتح و نصرت زهی

اخلاق

اخلاق حمیدهٔ تو ازهار نو بهار باغ ملک و مل
ت و نگار ملک دولت از تو نو بهار و کار فتح و نصرت
از تو چون نگار **بیت**
ای ملک تو بهشت ملک عالم ∴ وی دور تو دور عید آدم
هر چه آمده زیر آفرینش ∴ ز اندازهٔ کبریای تو کم
آسمان با همت تو خیره و آفتاب بازای منیر تو تیره
عقل در تحریر اوصاف تو متحیر قلم از تقریر
ثنای تو عاجز زبان در بیان تو نعت تو لکن
ضمیر از کنه وصف تو قاصر فکرت از احصای
صفات تو واله توان خداوندی که نرگس از
بهر تو دیدهٔ همایون تو همه اجزا چشم کرد ست
و سیسنبر از برای شنیدن القاب میمون تو همه
اعضا گوش ساخته است **بیت**
شده بینا بدیدار تو چشم اکمه نرگس
شده گویا بمدح تو زبان اخرس سوسن
ولی دولت تو چون بسته دهان بخنده گشاده و عدو
مملکت تو چون کوزه سنگ حادثه شکسته آبی زردی

از جهت این برده و نار سرخی از کونه او کرفته دولت نیک خواه تو جون انجیر همه مغز شد و نعمت بد خواه تو جون بار صنوبر جمله بوست کشته بهار عمر حسود تو بیش از خزان بهار یافته هر که در خدمت جو تیغ دو روی و جون قلم دو زبان دو زبان کشته دولت تو بسوی هان محنتش سوزد و بکلبتین محنت و تیغ اهانت سرش بر کرفته و با اقبال تو کفته

شعر

کن نه بد خواه تو شمع است ای عجب بهر جرا ۞ جون شود بیمار بهتر کردد از کردن زدن ۞

و هر که در سایه خلاف رای تو جای ساخته است خرشید عمرش در نقاب سحاب بلا مانده و انک جون قندیل زوغن حسد با بحقد امیخته دلش جون مشعله سوز آتش کشته و آتش هیبت تو جانش جون شمع در طشت فنا سوخته و کفته

شعر

تذوب و یصفر موم الشموع ۞ توقد فی الغیهب الدامس

عضون من التبر ازهارها ۞ اذا نورت جذوة القابس
اذا امتد منها لسان اللهیب ۞ تنضنض کالارقم الناهس
کذابلة الخط ذات السنان ۞ جلته ید الصیقل الدابس
اذا اعتقل الطست خطیبها ۞ ترى من طلی الحندس الطامس
وان اعدق اللیل سجف الظلام ۞ غدونا بها فی سنا شامس
وان لیس للروح احسامها ۞ فعز اللبوس مع اللابس
وان فارقت روحها افرقت ۞ من الذوب والسقم الناکس
تحاکی مشوقا على راسه ۞ فواد من الشوق فی ناخس
نحز الروس وضرب الرقاب ۞ تسلم من دایها الناخس

تو ان خورشید سمایی که اسمان دولت تو بر هر که سایه افکند جاویدان بماند افتاب اسمان سخاء تو جهان افروز و شهاب اثیر تو دیو بخل سوز جود جان افزای تو جاه جان بخش و عمر افزاء منت جود تو در ذمتها لازم و عطیت کف تو بر بنیتها واجب

شعر

لو فی الله خلق من ندى یلفق نده ۞
لم یستطع و نداک بالمرصاد ۞

عجباً لمن یخطی بجودک مرةً * ویکون بین الناس غیر جواد
عدل عالم آرای تو جهان را بانی گرفته و سیاست ملک
پیرای تو شیروان را شبانی فرموده در عهد عدل تو گرگ
با میش خویش گشته و صعوه بر سیمرغ پیشی *
ساخته بیت
نه همی شهی که ز عدل تو شیر شادروان *
ز دست خویش بدندان برون کند چنگال
آتش هیبت تو دود از دودمان دشمنان بر آسمان رسانیده
و رأفت تو شمل عاطفت بر اطراف متظلمان افکنده
مرشد عدل و هادی فضل تو بدست انصاف
جهانداری خته و قفل ملک گیتی بر زوال ابد
بآسمان سرمد بر دوخته و حزم پیش بین تو در
من یزید تدبیر سلطنت جان خصمان دولت بر ابدان
فروخته در دولت از سبزه زار تیغ تو لاله زار
گشته و سنت سیاست تو از یرقان جور سبزه زار
تیغ آبدار تو چراغ ظلم تسکین یافته و شریعت عدل
با ستون منسوخ فضل تو احیا پذیرفته لوای ظلم از

مهابت عدل تو گوی نگساری و رایت انصاف از
متانت فضل تو قایم * بیت
نصرت اندر سایهٔ اعلام تو گیرد قرار *
دولت اندر نعمت الوان تو گردد سمین
تنگ بسته تیغ چون آتش تو شوید خون *
در گشاده حصن دین را حفظ تو دارد حصین
جز به پیش چتر تو دیوی نیابد لشکر ربع *
جز بدست امر تو گیتی نیابد کس امین
مار گیتی ز رقیهٔ عدل تو بنشاند سلیح *
شیر بر نی آتش سهم تو بسپارد عرین
و این دعاگوی دولت قاهره لا زالت عزها رفیعاً
مشیداً رفیعاً که کل دل او باب این دولت سرشته اند
و نام او ثنا خوان این حضرت نوشته سرمایهٔ
عمر و پیرایهٔ زندگانی در تمنای این آرزو صرف کرده
است که بعتبهٔ عالیه این حضرت وسیلت جوید
بخدمتی لایق این دولت باشد و بواسطت آن
از مقیمان این حضرت شود شعر

وقد رأيت الملوك قاطبة وسرت حتى رأيت مولاها
ومن منايا هم براحته يأمرها فيهم وينهاها

بیت

خسروا بنده را جوده سالست
که همی آرزوی آن باشد
کز ندیمان مجلس او شود
از مقیمان آستان باشد
کرش بیش از آن کی شناسی
وانکهت رایکان گران باشد

با آنك در هر فنی خوضی و در هر علمی شرعی نموده
بود کی برهان تلفیق و جمع و سوق و ترصیع
این مخدرات عقل بی شبا رات اسمان فضل اند
لامع و لایح کشته خود را اهلیت و استقلال آن
نمی داند که باستیناف چنین مهمی استقلال نماید وبغمره
لجه چنین بحری عمیق اقتحام کند فاما کرم عمیم خدایگان
جهان اعز الله انصاره بر شاه راه قبول و فود خوان
افضال و احسان نهاده بود و رافت و عاطفت او

این

این ندا در داده مصراع
عرضنا عرض مصون ما لنا مال مباح بحصول این
امنیت تکفل فرموده و با دراک این امنیت تقبل نموده
بنده مخلص و هواخواه معتقد با فسحت دل و وسعت
خاطر و قوت بخت و قرت چشم روی بدین مهم
آورد و با کرم او گفت بیت

گر هیچ عنایت تو کین ندستم • گردون بلند قدر کردی بستم

پس مسرع وهم و منهی خاطر بحضرت والی عقل فرستاد
و از وی در آن استشارت و استجازت خواست اجابت
و اصابت فرموده هر چند ذات مطهر مقدس این پادشاه
میمون سیرت همایون سریرت از تعرض مطالعه
نهج اخلاق پیشینیان و تعرف افعال و احوال انسان
مستغنی است و جمله ملوک سلف و خلف را اقتدا و تقیل
باخلاق اعراق حمیده و اصناف اوصاف مکارم جمیله ذات
مبارک این پادشاه جهان دار لازم و فریضه جمع لیکن
بدایع اوصاف و نوادر اصناف مکارم اکابر ملوک سالفه
و انواع اخلاق اعراق را کی امرا و سلاطین ماضیه

کی آن داعی صدق و هادی صوابست و ملوک
روزگار و اکابر وقت را با ذکر تاریخ اوقات همایون
تشریف ایام نو کرده و رداء فخر و قبای مجد بر تحریر
و تکریر و تذکیر و تقریر آن مفاخر و مناقب معلم و مطرز
شود و نام بلند ایشان کی بتقادم ایام و تواتر دهور و اعوام امحا
و اندراس پذیرفته است بطفیل این پادشاه مبارک
متداول السنه و افواه عالمیان شود و سنن مرضیه
ایشان کی بمواطاة اقدام ظلم و جهل اهل عصر مدروس
و منطمس و معدوم و مندرس گشته است اثر طراوت
پذیرد و رونق و احیا یابد و اکابر و اوساط عالمیان
را در عموم اعمال و خصوص اشکال بدلیل و دستور
و محل و مقیاسی ماند کی تا بقاء عالم فنا پذیرد از صحایف
محو نشود **شعر**

بقی الکواکب فی السماء وانها الکواکب تبقی بقاء الادهر

بیت

اگر دوری برآید از شباب ❊ و ز اختر اندر نیاید کواکب
یکیتی نماید یکی مهر چهر ❊ کز اندازه او کم اید سپهر

عبار

عبارت عزل بر جمال و کمال و قبول و رواج او بنشیند و اوج
رفعت او حضیض کساد نپسندد **شعر**

بیضاء لم تعتن بها شمس الضحی عذراء لم تطمث ولم تتزوج

بیت

در هیچ چمن چو لاله نا خندیده ❊ خورشید و مهش بروز و شب نادیده
چون آن اشارت بدیدم و این بشارت شنیدم رخش خاطر در زین فکرت
کشیدم و بتقطیع مسافت این بیدا بسیجیدم و جمع کردم و فراهم آوردم هزار
ساله مدخر خزاین عقول و ذخایر و دفاین نفوس انسانی که اصناف
الطاف و جلایل مواهب ربانی و عقایل غرایب فیض آسمانیست از مشرق سعادت
ابدی طلوع کرده و در مراکز و منازل عقول و خواطر حلول و نزول یافته هر صحیفه
از وی جمانی و هر ورقی آسمانی هر سطری افنانی و هر کلمه شمامه ای هر لفظی عبری
و هر حرفی دری ناهر چون چشمه حیوان در ظلمات حروف و چون آفتاب
تابان در آسمان کسوف دفتر از کسوف ایمن و آسمان او از حوادث خالی
شهاب اثیر او محرق شیاطین جهل و حباب موج بحر او برانده جواهر
فضل **شعر**

وافٍ تجرّ على السماء ذيولها مياسة الاعطاف في حبراتها
غراء مما انشدت سجدت لها سيارة الافلاك في اوجاتها

وثمت الشهب الثواقب انها   نظمت تقاصیرا علی لباتها
وتود آذان اللیالی انها   نیطت مکان القرط من اخوانها

بیت

نقش دلبند دلگشایش را ؛ خامه فتنه توجهرهٔ کشای
روی اوراق وزرش بیکند ؛ صحن عالم گرفته شد تا بای

این مخدره را بلباس الفاظ وحلی معانی بیاراستم وبجواهر حکمت شوار وخلخال او قلاده وگوشواره ساخت دواج اورا بترصیع وتجنیس واضداد وانداد موشح ومنقش کرد وتاج اورا بجواهر وزواهر خطاب والقاب همایون پادشاه عالم عادل مرصع ومطرز گردانید ونام اغراض السیاسة فی اغراض الریاسة لقب داد وموقنم گی چون بتشریف قبول وسعادت اقبال مطالعه نظر عالی مشرف ومنظور ومکرم ومسعود گردد تا این عروس عقل تا ابد شاه نفس برابر ماند و انوار او از حواشی ایام وصحایف روزگار محو نشود وبفر دولت قاهره زایل نشود مشیدة الارکان موطدة البنیان مقبول دلها ومحبوب جانها گردد ومطلوب ومرغوب عقلا وفضلا وعاقل وجاهل شود وذکرا وچون نصیب خداوند عالم هفت کشور گیتی بزیر قدم اردبلی چون سکندر دو ثنایی

وتا زیکی عالم بگیرد وچون خضر آب حیات حصول امال برسد وجنان شود گی

شعر

تسیر به من لا یسیر مشمرا   او غنی به من لا یغنی مغردا

وزوزگارش بجز وکان بجرد * مرد جان دوستش بجان بخرد

و در راه این تلفیق بر ذروه تحقیق رفتم وبآتش فکرت وقاد جگر عقل نقاد سوختم ونفس را بر شکرانه این خدمت قربان کردم

بدان الهی که بحج حاجیان شتاب کنند   چو حاجیان سوی درگاه علم بشتاب
اگر قبول کنی خویشتن بموسم حج   کنم زبهر تو قربان بر مبارک باب

وامیدوارم گی کرم پادشاه روی زمین مرا بشربت آب حیات قبول واقبال حیاتی نو دهد

شعر

گشت معین مرا بر همتش چون بهار * زانک درین راه کرد خاطر من جان سپار
در هوس مدح او جان منست این سخن * کرده بدستش بان برسر عالم نثار

اگر هرزه گوی یاوه گوی بی هنری کم خطری از سر عمی وجهالت وحمق وضلالت در عرض این مخدره دانش سخنی گوید ومجال طعنی جوید

شعر

عاقلان داشته سیر از سوسن و خار از سمن
بذی الغباوة من انشادها ضرر   کما تضر ریاح الورد بالجعل
عدیل فاخته باشد کل وعد وجعل

الحق حسود را سیمه بیهده گوید ز لوم طبع و دنائت چنانک طبع لئام
هر آینه هذیان گفتن ضرورت نمایه حسد انرا کجا بود سرسام
قدر این بحر علوم و محیط حکمت کسی داند که در دریای فکرت غوص
کرده بود و از اصداف الطاف در معانی بر آورده و بر فلک دانش
چون قمر برخشانده و بر بیاض فکرت چون قلم سر سیر و دوران
نموده و میان سعد و نحس نموده و در بحر جرعه استطار
اوقات شب شباب بصبح مشیب رسانیده و مشعلهٔ خاطر در ظلمت
فکرت چون شمع سوخته **شعر**

جملت الیه من لسانی حدیقة سقاها الحجی سقی الریاض السحایب
بدان جوان جان در و بنگری که جان کنده ام با تو جان بر وری

غرض و در این کتاب اج دست داذ و زانکار وعهد ازی
هرج روی نموذ بمفتر دولت قاهره نه بمدد حفظ و ذهن بنده بود
ایزد تعالی سرادق جلال دولت قاهره را که صحن سرادق سماوات
سابعه زمین اوست در ثبات و احکام و استحکام با ثوابت انجم
برابر گرداناذ و ماه رایت منصور او را که خورشید آسمان فتح
و نصرت است نو بخش و سایه دار آفتاب گرداناذ و تیغ
جان اوبار ملک شکار دشمن بند قلعه گشای او را که سبزه زار

بوستان ظفر و بین و زی است همواره از خون دشمنان دولت
لاله زار داراذ **فصل** مبداء تمهید این کتاب آن
جمشید ملک بناذه امذ چی در تواریخ و از روی قیاس نجومی
چنین امذه است که مبداء وجود آدم صلوات الله علیه که اب
البشر و نبی اول بوذ با هزار سال شمسی فرزندان او را مراتب
و مراسمی نبوذ چون وحوش در کهف حال و شعاب تلال
بوذندی و از مطاعم و مشارب و مساکن و ملابس و اغذیه
و ادویه و فواکه و اثمار و ازهار و انوار سا ول نکرد و نشناخت
این ماکولات و مشروبات را که در عهد ماست ممکن اند کی
و در عهد ایشان ترتیب بلدان و آیین محترفان و شروط ریاست
و قوانین شریعت و مناهج سنت و تدریس کتاب علم و حکمت
نبوذ با ادریس علیه السلم که اخنوخ نام اوست بدور مشتری
بیرون آمذ و خط و خیاطت و علم و حکمت اشکارا کرد **فهو**
اول من خط و اول من خاط و کیفیت حرکات کواکب دوار
و احکام ثوابت و سیارات بگفت و جمشید که بتایید الهی و الهام
باذشاهی موید بوذ و بمدد الطاف اسمانی و افاضت اصناف عنایت
ربانی مخصوص نقر موذ تا از بر و بحر اقالیم نبات و اشجار و بذور

و برود بیاوردند و در زمینها نشاندند و از اثمار اشجار و بذور
نبات ترکیبات کردند و بتجربه و امتحان غذا از دوا و مضر
از نافع معلوم کردانیدند و بلطافت صنعت از احجار جواهر
فلزات و غیر آن استنباط و استکشاف کردند و شهرها بنا فرمودند
و ساکنان و محترفان تربیت داذ و امارت و ریاست و عدل
و سیاست نموذ و عالم در روزکار معمور بوذ از ترتیب و تنظیم
یافت بسبب این مقدمات ابتدا کتاب از وی افتاذ و بعد از
هر باذشاه که شهرتی یا معرفتی داشت و از وی اثر عدلی و
نشان فضلی مانده بوذ و بعضی از نوادر ایام انبیا و خلفا و عرب
کلمات حکم ایشان درج افتاذ بعدد هفتاذ و پنج کس بی ذکر
تاریخ و نام خداوند عالم و نوادری که در روزکار ملک
و دولت هر یک افتاذه است و هر ابتدای را مطلع اختراع
کرده شد و مقطع بمدح باذشاه روی زمین تزیین داذه آمد
و آنرا دیباچهٔ کتاب کرده شد و متن آن کلمات معدود
تازی بوذ هر یکی را اولا واضح کفته آمد و واضح را شرح
و بسطی داذه شد و ببعضی مواضع مسایل حکمی و طبی و طبیعی
و حسابی درج کرده آمد و جمله را باشعار مختار و امثال

اهل

13

اهل روزکار آراسته کردانیده شد تا خواص و عوام
و عاقل و جاهل هر یک را ازین کتاب حظی وافر و قسطی کامل
حاصل آید و سخن بر طریق مجاز و استعارت و اغراق
صفت رانده شد بر مقتضی طبع اهل روزکار ارزد تعالی
خواندن و بکار بستن ارزانی دارد فانه ولی ذلک اسامیهم
جمشید ۞ افریدون ۞ منوچهر
نشنک ۞ افراسیاب ۞ کیقباد
کیکاوس ۞ دستان سام ۞ رستم دستان
کیخسرو ۞ لهراسب ۞ کشتاسف
اسفندیار ۞ بهمن بن اسفندیار ۞ داراب اکبر
داراب اصغر اسکندر بطلیوس حکیم
افلاطون ارسطاطالیس فور هندی
فغفور چین ۞ خاقان ملک الخزر ۞ شابور بن فغفور
اردوان الاکبر ۞ اردوان الاصغر ۞ اردشیر بن بابک
بهرام بن بهرام ۞ شابور ذو الاکتاف ۞ اردشیر بن هرمز
یزدجرد ۞ بهرام شوش ۞ نوشروان ابن قباد
کسری بن برویز ۞ یزدجرد بن شهریار ۞ جذیمه ابرش

نعمان بن المنذر ۞ یوسف بن یعقوب ۞ سلیمان بن داود
محمد المصطفی ابوبکر الصدیق عمر بن الخطاب
عثمان بن عفان ۞ علی بن ابی طالب ۞ معاویه ابن ابی سفیان
عمرو بن العاص عبد الملک ابن مروان حجاج بن یوسف
عبد العزیز بن مروان ولید بن عبد الملک عمر بن عبد العزیز
مروان محمد بن مروان ابو مسلم صاحب دولت ابو العباس سفاح
ابو جعفر منصور ۞ هارون الرشید ۞ مامون ابن هارون
المعتصم بالله الواثق بالله المستعین بالله
المعتضد بالله یعقوب لیث عمرو بن اللیث
اسمعیل بن احمد المکتفی بالله عبد الله ابن المعتز
نصر بن احمد السامانی ۞ سیف الدوله علی بن عبد الله ۞ عضد الدوله
یمین الدوله محمود بن سبکتکین ۞ الب ارسلان ۞ علی بن عبد الله
ملکشاه سنجر ملکشا

جمشید ملک

انک خورشید حکمت از آسمان هدایت بفیض عنایت در محیط
عقل و معدن فضل او یاقوت زمان علم و لعل بدخشان دانش می پرورد
و ماه هدایت از سپهر سعادت قطرات سحاب الطاف تابی در
سینهٔ صدف بحر ضمیر او لولو شهوار می کند آمد استاد حزم او

اساس دولت جهانداری در عرصهٔ مملکت کامکاری
راسخ و ثابت کردانید و شاکرد عزم او شرف قصر جلال
از شرف اوج زحل بگذرانید و روزکار گفت شعر
انت الذی استولی علی امد العلی سبقا اذا جاروه فی حلباتها
بنیت ابیات المکارم بعد ما طمست ید اللؤماء من آیاتها
زه خیل نو کوه صحرا کرفته سپاه نو پستی و بالا کرفته
نهیب سنان جواب نو آتش وطر در دل سنگ خارا کرفته
چون دایرهٔ و از بر مرکز او اقالیم احاطت یافت و اوامر و نواهی
او بر بر و خشک گیتی نافذ و شامل گشت بچشم بصیرت
در آفرینش عالم نظر کرد و بنور آفتاب عقل حقایق
و غوامض موجودات معلوم کردانید و بدانست که نه
اجرام علوی و جهان عنصر سفلی موجود اند از
جواهر مختلف و اعراض موتلف و مجموع اند از حرکات
متضاد و طبایع منافی مرکب اند و مصنوع و مولف اند و مجموع
و این جمله را از مرکب و صانعی چاره نیست و صانع را آن
قدرت و ارادت که زبر نی و هر مرکب مرید و صانع حکیم
لذات فایده و حکمتی خالی نبود ذلک تقدیر العزیز العلیم

معتمدان و مسرعان بجوانب و اطراف عالم و اکناف و اقطار
زمین بفرستاد و مثال داد تا هرچه یابند از موجودات بر
و بحر و مرکبات نباتی که بنفس نامی مخصوص بود بیارند و در
موضعی معین بنشانند و ترتیب دهند عدد اجزاء خاک
و آب تا بتوسط اعتدال هوا و امتزاج قوتها کواکب آثار قوی
نامیه و غادیه و مولده در هر یک ظاهر گردد چون این
عزیمت بامضا رسید و این فرمان نفاذ یافت و خسرو
سیارگان بمحل حمل خرامید نقاش چابک دست صبا بر
کار شد و نقش بند قضا بقلم تقدیر بر چهره عرایس اشجار
بر نهاد و نقاب حجاب از جمال عروسان باغ برگرفت
و روزگار گفت شعر فلقد تجلت قرة المشتاق لنا
عن وجنتی وجه الربیع الباکر
وتبسم النیروز یوقظ بالندی ورد الریاض من النعاس الفاتر
تاج زر بر فرق نرگس نهاد و دهان غنچه پر شکرخنده کرد
طره سنبل عالیه زلف بنفشه را شانه زد حله در سر سرو
افکند سبزه دست حنا بگشاد چشم عبهر از خواب بیدار
کرد بیکان گلاب داد خیری بدا افسانه زد داء سلو زد

نیلوفر

نیلوفر پوشید غازه در چهره ارغوان مالید زبان بلبل این
ابیات بر معانی انشاد کرد شعر

نوبهار است و باد صبا بستان   گوئی اندر نقاب کرد و فرشت
نی چونین چراست در صحرا   گر نه سرو پیاده با سپرست
نرگس از بیست عاشق سوسن   چشمش انجه گشاده در نظرست
ور برای چه باز کرد و فراز   دیده نیلوفر ارنه با بصرست
در دهان نسیم ور نه همی دارد   لب غنچه از آن بخنده درست
اسپرغم از نی چه در گرفت   گر نه در اجتناب چون عمرست
ایستاده بنفشه بر یک پای   بی زبانست از آن فکنده سرست
سوسن از ده زبان همی گوید   کر عالم دو روز بر گذرست
سبزه را نیست دست او بنش   دایم از بهر آن لگد سپرست
برکشیده است جامه در سجنان   ملک از آب بر له بر جد رست
شاخ باذام جامه پوشید   گل کلش این برگ استرست
باش خوش زوجدا و زاق   بر زمین چون درستها زرست
جوک بازی کیست و هرجرا   همه شب شب زلو زوبا سمرست
رعد طبل رحیل انجه زند   گر نه خیل سحاب را سفرست
لاله خوش خوش از آن صحی خندد   لیر همه طم طراق بر گذرست

نی که از انتظار دور فراق   روی پرخون و سوخته جگرست
راست گویی بصورت و سیرت   دشمن ملک شاه دادگرست
پس از آن تا آنها اوراق و اغراق بتجربه و امتحان مفردات
اغذیه و مرکبات ادویه استنباط کرد و بفرمود تا از معادن
و کانها انواع احجار جمع کردند و در کوره و بوته بآتش
بگداخت و جواهر و فلزات که در کمون احجار بود بصحرا
ظهور آورد آهن که در وی برودت و یبوست و حدت و
صلابت بود آلت رزم شجاعان و اهبت قتال ابطال ساخت
و از جواهر سیم و زر و لعل و یاقوت که در ایشان لینت و استعداد
زینت دید سرمایه عروسان ساخت و مثال داد تا در عمق
بحار غوص کردند و صدف و مروارید و زبرجد و مرجان
و غیر آن برآوردند و بعد از آن بلاد و امصار ترتیب کرد و
حرف بنا و اسباب نظام تمام شد و جهان رونق و انتظام
یافت غنا و استغنا و افتقار و احتیاج پیدا آمد مراتب
و مدارج منازل و معارج امیر و مامور رئیس و مرؤوس
عبید و معبود سیاست و ریاست عدل و فضل قمع و قهر
علم و حکمت عداوت و محبت ظاهر شد عالمیان جمال و کمال

یافتند

یافتند عالم انتظام و طراوت پذیرفت زبان ایام در مدح او گفت
لقد حسنت بک الاوقات حتی کانک فی فم الزمن ابتسام   شراب و سلاح
خط و خیاطت در ایام مبارک او پیدا آمد شعر
اقامت فی الرقاب له ایادی هی الاطواق و الناس الحمام
و سبب ظهور شراب آن بود که بفرمود تا آب انگور بگرفتند
و در اناء کرد و هر چند روز می‌چشیدند و بر محک مذاق
امتحان می‌کردند چون ذوق و حلاوت از وی تمام زایل شد
و مرارت طعم ظاهر گشت طباع از وی متنفر شد و چنان
گمان افتاد که مضاد مزاج و منافی حیات گشت مهمل
بگذاشتند و دل از وی برداشتند تا وقتی کنیزکی را که ماه دایگی
او کرده بود و آفتاب سایه دار او بوده بدین صفت شعر
خریدة لو رأتها الشمس ما طلعت و لو رآها قضیب البان لم یمس
عارضه شقیقه و نازله نزله عارض شد از تجرع کاس
آلام بی‌قرار و آرام گشت و در آن می‌پیچید و بهیچ وجه روی
رستگاری ندید چون از اعبا مشقت بی‌صبر و طاقت شد
با خود گفت مرگ بر زندگانی ترجیح دارد و عاقل این
حالت را از زندگانی شمارد مصلحت آن بود که از آن زهر

بخورم و از این محنت خلاص یابم پس بن عزیمت ایجا رفت
و جامی پر کرد

شعر

پر کرد پیاله ز می لعل مروق   آن ترک پری زاده مرا داد و دیگر خورد
گفتی که ز شنید اشک دو چشم رخ او   بگداخت رخ سرخش و آن اشک بیفسرد

احتیاط همی کرد و جرعه جرعه می خورد چون جام شراب تمام کرد
اهتزاز و تحریک و قوت و نشاطی در وی پیدا آمد دردیبار
امید چون اثر وی غالب شد یکشبانروز تمام بخفت چون از
خواب بیدار و هشیار گشت خوذ را بی درد و الم و خوش
طبع و خرم یافت پیش جمشید رفت و این حکایت از رقبه
بار گفت جمشید از استماع این کلمات مبتهج شد و آثار
مسرت بر اسره او پدید آمد و شراب را شاه دارو نام کردند

كل شيء من الدماء حرام شربه   ما خلا دم العنقود
فاسقنيها فدى لعينيك نفسي   من غزال و طارفي و تليد

شاه دارو بود شراب بلی   ز وجوه حد اعتدال خورندی
یا زیان زهر هم بری سازند   چون بافراط اگر لا لخورندی
و سبب اظهار غنا و مزامیر آن بود که فیثاغورث حکیم روزی

برسته

برسته آهنگران گذر کرد او از خاسك آهنگران بگوش وی
رسید ایقاع و نقرات و حرکات و سکنات آن در ضبط
آورد و بر طرفی رفت و موی اسپ بدندان گرفت و نظامی
که در حفظ آورده بود بر آن موی بزد آواز حزین و مناسب
شنید و وی بخانه نهاد و تخته یا زه بگرفت و چند موی
بر وی بست انگشت بر وی نهاد و بزد آوازهای مختلف
شنید و نغمات مؤتلف یافت با خود گفت از امتزاج این
اصوات و ترکیب این نغمات ترکیب مختلف پدید آید پس بر
طبایع عناصر قیاس کرد و از امتزاج او اقتباس نمود و
موی با بریشم بدل کرد و چهار ابریشم بر وی بست زیر و بم
و دوتاه و سه تاه زیر برابر صفرا و بم برابر رطوبت
دوتاه برابر خون سه تاه برابر سودا آنگاه بربط را
برآشید و چهار قسمت مرتب کرد و هر قسمی را
چهار قسم پرداخت و دها بر آن اقسام بست تأثیری
نرمی بدل گشت پس بزد و حکمتها بر وی نهاد و ترتیب
کرد جمشید ملک چون بدید گفت الحكمة مفتاح السعادات
و السعادات ادراك الامنيات دانش کلید نیکبختیهاست

ونیک بختی رشید زن بار زوها یعنی هر کرا عنایت ربانی
بفیض روحانی مخصوص کرداینذ مفاتیح ابواب خیرات
ومقالید درهای سعادات در کف کفایت و قبضه
ارادت او نهند وزمام خیر وشر جهان وجهانیان باطلاق
بدو دهند تا بر ذخایر طبایع ودقایق معادن وبحار
وقفار نهان واشکار وغث سمین ومعین ومهین ونکار
واقف ومتصرف کردذ وبر رقاب عباد وفروج و
دما واموال مستولی شوذ چنانک خداوند عالم ادام الله
سلطانه کی چون دایره بر مرکز اقالیم محیط شده است وچون
اسمان بر زمین فادر کشته سمای دولت او ظل عاطفت بر
موجودات افکنده است وسیمرغ سعادت او سایه رحمت
بر بسیط عالم کسترده اسمان چشم عبرت کشاده است وروزکار
کوش امتثال بر استماع مثال او نهاده روی زمین از یمن عدل
او دهان بخنده کشاده است واسمان جلال او طلال اقبال
بر کافه رعایا عالم کشیده قنادیل کنبد نیلی در فضاء رضای
او تولای آلای او می کنند وکار بندان تقدیر با تدبیر او ع
موافقت می نمایند زبان روزکار در ثنای این حال می کوید

اضاء بشمس العدل افق الممالک واسفرت الایام غر المناجح
واشرق وجه الارض من نور عدله وقد کان فی داج من الجور
حالک خداکانی شاهنشاهی که رایت او ظفر بدیه لشکر
بیش لشکر اسلام فروغ تاجش برورده نور درا نجم
همای چترش کسترده سایه بر ایام افریدون ملک ان بادشاهی
که قواعد عدل و اساس فضل با نام همایون او تمهید یافت
وسرو جویبار ریاست کی بدبول جور انحنا بذیرفته بود
سر تفاخر برافراشت ـــــ شعر
یثقف احداث الزمان بسطوة ویعرک اذان الخطوب الهوالک
از غایت سیاست او در دیار او یک موی کوسبند کنذکان صد شبان
الایام صحایف اعمالکم فاودعوها احسن اعمالکم
روزکار دفتر اعمال اعمار شماست جهد ان کنید تا بروی
نیکوتر افعال نویسند یعنی کی بر بیاض روز بمداد شب
باقلام اعمال ایات محامد ومفاخر وسود مجانس
ومکارم چنان ثابت کرداینذ کی اثار امداد ان اخبار بامتداد
روزکار بر اثر مانذ واز جرائد مجد وصحایف کرم محو
نکردذ وبنذکار کردار شاعر ورد هور بر اطباق

اوراق مجد ومعالی مکتوب ومسطور ماند ودر ان
وقت کی سران او توج وسلم ایرج را کی عزیزتر اولاد
بود و باذشاهی بر فرزندان شام یعنی سپیدان عراق
وشام وخراسان کی واسطهٔ قلادهٔ ممالک گیتی و فهرست و فاتحهٔ
اقالیم عالم است او را داده بود بحکم انک در ناصیهٔ میمون
وغرهٔ همایون او اثار نجابت و مخایل بزرگواری مشاهده
می کرد برادران حسد بردند و ربقه از ربقهٔ امر و
نهی پدر بیرون اوردند و عقوق و تمرد ظاهر کردند و دشمنا
موافقت در مخالفت برادر دراز کردند و در هلاک و اهلاک
او سعی نمودند افریدون بفرزندان نامه نوشت مشتمل
بر زجر و مواعظ و در اثنای ان گفت من برّ والدیه برّه
ولده ومن عقّهما عقّه ولده ترجمه هر با پدر و مادر
نیکویی کند از فرزند نیکویی بیند و هر ک حقوق
ایشان را بشقاوت عقوق وخبث تمرد ملوث و ملطخ
گرداند از فرزندان همین بیند یعنی حقوق مساعی حمید
و پاداش حسن پرستش مادر و پدر خود با حسن الوجوه باداء
رسانند و شرایط اشفاق و تعظیم و مراسم حسن سیرت

وحق گزاری بجای ارند با فرزندان بحقوق رعایت شما
قیام نمایند وحکما گفته اند **شعر**
فرزند همان کند بهر حال کز مادر خویش و پدر دید
وچون خلاف ظاهر کردند و سرپوش عقیدت از طبق
ضمیر بر گرفتند منهیان قصه دادند و انها کردند ایها الملک
سوابق احکام بلواحق احتیاط مقرون است و قواعد م
عزایم بخوافی تعجیل محکم و فلان و فلان نیت و عزیمت
و سریرت و اخلاص و عقیدت بکدورت خلاف مکدر
گردانیده اند و روی بنقض عهد اورده اگر رای عالی بیند صواب
تلافی کار و جزای کردار ایشان بتقدیم فرماید تا دولت از
فترت و مملکت از افت مصون ماند بر پشت قصه توقیع
کرد ما باذشاه بنیتیم نه باذشاه بنیت و مالک سریر نیم
نه مالک سریرت والسلام ای اسمان قدرت افتاب همت
کیوان رفعت مشتری طلعت کی افتاب عنایت در برج
سعادت و افق سیادت از مطالع طالع تو طلوع می کند
اخلاق حمیدهٔ تو فهرست اعمال پسندیده است و اثار محمود
تو بر صحایف اعمال سر دفتر مناقب گردد تو از این مواعظ

بی نیازی و آیین بوذ ازات مستغنی از بهر آنک اندیشهارا
در رحمت را کس از وجود سی و سزا برا در سر صدور
بدانی ❁ شعر ❁

بجنب رای منیرت سیاه روی خرد — بجای قدر رفیعت فرود دکم سپهر
زعدل تو نتوان دید در مظالم تو — ضمیر دشمن تو از برون پیراهن

منوچهر بن ایرج بن افریدون پادشاهی که غمام فیض حکمت
بر ریاض همت او بارنده بوذ و شعاع خرشید سعادت
برکلاه سیادت او تابنده ❁ شعر ❁

جمعت فی فؤاده همم ملء فؤاد الزمان احدیها ❁

می کویذ الدنیا اشبه شی بظل الغمام وحلم النیام
دنیا مانند ترچیزی است بسایه ابر و خواب خفتکان یعنی
مثال دنیا مانند ابر تابستان و سراب سایبانست کی اورا دوام
و ثباتی نباشد مانند خواب بیننده اکرچند حالت
بخیال محبوب و مطلوب تمتع و لذتی یابذ و کمان برذ کی دولت
نعیم مقیم و راحتی پایدار است فاما حقیقت هرچند
زودتر از صحت محنت و از عطیت سلبت اسقا لکند شعر

انما الدنیا کظل زایل او کضیف بات لیلا فارتحل

او

20

او کنوم قد رآه نایم ❁ فاذا ما ذهب النوم بطل همو کویذ

الجند للملک بمنزلة الاجنحة للطیر و الملک
للرعیة کالراس للبدن و الروح للجسد سپاه مر
پادشاه را بجای پر و بالست مرغ را و پادشاه مر حشم را بمنزلت
سرست از تن و روح از بدن یعنی پادشاه را بی مدد حشم
و کثرت خدم جهانداری مسلم نکردد چنانک مرغ را بی
وجود قوادم و خوافی در اوج هوا پریدن ممکن نباشد
و همچنین اشغال و اعمال رعایا بی وسیلت هیبت و سیاست
سلطنت سایر و زکار و زراعت وقت منتظم و ملتیم نتواند
بوذ و چنانک از تن بی جان و قالب بی روان هیچ مهم مکفی
شوذ و هیچ کار بکرار نرسد و هیچ اغاز با نجام نپیوندد چی از
سر و زنست کی این بی ان و ان بی این عامل و فاعل نباشد و با
یکدیکر توامان و هم زمان باشند تا شخص بوسیلت روح عمل
کنذ و روح بواسطه شخص بعمل و فعل آیذ و حکما و عقلا کفته اند

سر بوذ شاه و تن بوذ لشکر ❁ لشکر بی شه چو تن بوذ بی سر

همو کویذ عفو الملک ابقی للملک عفو پادشاه از خداوندان
کناه نکاه دارنده ملک است یعنی حلیه حلم و زیور وقار

زیباتر سرمایه است ملوک را از بهر آنک هرچند صاحب دولت
بجمال سخاوت موصوف ومعروف بوذ وباصناف هنر وشجاعت
مذکور ومشهور باشذ چون صفت خفت وطیش در دوار
سرمایه وقار وحلیت حلم عاری وعاطل باشذ وکوهر ذات
او از لباس حزم وتانی برهنه وبوصمت وصفت سفه وسمت
تهور موسوم ملک او باد وام وثبات قرین وهم طویله نکرد ذ
چی تهور وسبکساری ولجاج وستیزه کاری سیلابی است کی
قواعد حشمتهای دیرینه ومستمر ملکهای قدیم برانداز ذ
الحلم حجاب الافات والحمد لله ومنه کی خذاوند عالم بذین
خصلت کی احسن الخصال وافضل الفضایلست در منصب
ودرجتی است کی شایذ کفت شعر
ار ستجد سر حلم ورا بشکند خود دبله وشاهین
هر کجا حلم او فرو ایذ برکشد امن حصنهای حصین
بیشنک الترک پاذشاهی کی سخاوت وشجاعت باذکا
وفطنت او را جمع بوذه است وحلم وحیا ووقار ووفا او را
فراهم ونعت او این کی شعر
مرجو منفعة مخوف اذیة مغبوق کاس محامد مصبوح

می کوید

ان بلوغ الامال فی رکوب الاهوال والفرص یمر مر
السحاب والقعود من اخلاق العجایز والقناعة من طباع البهایم
رسیدن بمرادها آمدن در خطرهاست واوقات وساعات
رونده است چون ابر وباذ وبریک جای نشستن از عادتها
عاجزان است وخرسندی از طباع ستوران یعنی ادراک
امانی در اقتحام اخطار وارتکاب اهوالست ودست یافتن
بر ایام ومرادات متعذر وهنکام عز الوجود وچون در زحیر
بسر آمد عنین ولرای باید داشت وچون بر معادی دولت
واه عادی مملکت نصرت دست داذ اوقات سعادت روی
نموذ از غنیمتی بزرک وموهبتی خطیر باید شمرد کی فرصت
چون برق لامع وشهاب ساطع رونده است شعر
چو بینی خصم را افتاده در پای مکیش دست وسمش پای بر فرق
همانا غرق فرعون ان زمان بود که موسی رسته کشت از افه غرق
وبر یکجای بوذن از خصال عاجزان وافعال جاهلان است وسکون
بی حرکت از لوازم جمادات نه بینی هیچ ساکن وطاین بی حرکت
وجنبش بمقصود ومطلوب نرسد چنانک شمشیر اکر خود رو هینا
وابدار بوذ با استعمال کف وقبض بنان حرکت نیابذ نبرد

شعر تیغ بولاذ تا بجسانی ۞ نبرد لرجه اب داز بود والتجا
موذن در بناه خرسندی از طبیعت انعام و بهایم است باز
مرد قوی رای ماضی عزم هیج وقت از طلب بخت و دولت
وجاه و حرمت فرو نه ایستد و کاس باس حرمان و دردی
درد نومیدی بجرع ننماید شعر
فتع من سعاد او رقاد ولا تأمل کری تحت الرجام
فان لثالث الحالین معنی سوی معنی انتباهک والمنام
و دران وقت که ایام زندگی بر وی دراز گشت و مدت ملک
و نوبت عمر او بگذشت دوات و قلم خواست و بعلت آن
بستر ضرورت برخاست و فرزندان را وصیت نامه
نوشت ۞ ای فرزندان بر شما باد که دلهای پادشاهان بحد سنان
ببندید و نخوتها آکنده بدست آرید و دلهای دوستان
بکرامت بی سآمت و عطیت بی منت و دلهای دشمنان
باستمالت بی زوال و استقالت بی انقطاع و دلهای زنان
و فرزندان بمراعات زبان و مصافات جنان تا زنند زندگانی
بان مهنا و مصفا بود بر وی بقبله او زند و جان بقابض
جان تسلیم کند ۞ این کلمات بحقیقت مقلمان دولت

وطلایع

وطلایع سعادت و هزلک باز بر دستان و رعایا برین
مناق و مناهج رود و بدین سریرت و سیرت زید اقبال
و سعادت و یاسد و دولت قرین و همنشین او بود و هر
صاحب دولت که بدین اوصاف محلی و بدین اخلاق
مستظهر گردد هر اینه بر مقاصد و مطالب مظفر و منصور اند
وطاوس امانی را در دام کامرانی ارد و سیمرغ سعادت را
بشاهین همت شکار کند حنانکه خداوند عالم پادشاه اسلام
ادام الله ملکه که عز و ظفر انس اقبال جمال خویش بر
شاه رای در بین و دستور حزم متین او جلوه می کند و خطیب
سعادت بر منبر سیادت او خطبه ملک عالم می خواند شعر
دولت او را نهاده منبر و تخت ۞ رفعت او راسبرده عهد و لوی
همتش را ستاره کفش بساط ۞ دولتش را زمانه کسش فدی
افراسیاب پادشاهی که مرکب کامکاری
عنان انقیاد او را داده بود و ابلق شموس ایام رکاب او را
رام شده و رامی گفت شعر
دان له شرقها و مغربها ۞ و نفسه یستقل دنیاها می گوید
من جاد ساد و من سای قاد و من قای بلغ

المراد هرکه جوانمردی کرد محتشم شد و هرکه محتشم شد
لشکرکش گشت و هرکه لشکرکش شد بمراد رسید یعنی هرکه
متابعت سخاوت نمود مردمان متابع او شدند و هرکه ا
مردمان متابع گشتند بر دشمنان پیروزی یافت شعر

من کان لا یرضی بوفر ناقص   فی الناس لم یظفر بعرض وافر

مثل الثری لمثلک لکنه لا یشرف ما لم یفارق وطنه
داستان تزل با داستان مروارید برابر است که تا از وطن
مالوف جدا نگردد قیمت سازد ینبغی ان یجمع
فی قاید الجیش صولة الاسد سلات الحداه
وروغان الثعلب ووثوب الفهد وصبر
الحمار وبکور الغراب وصل العقاب وجرات
النمر باید که این خصلتها در خداوندان لشکر جمع بود
جمله شیر ودر بودن علو و مکر کردن روباه و شکیبائی
خر و بگاه خاستن غراب و شکار کردن عقاب و بر جستن
یوز و دلیری پلنگ جهانخانه

باهیبت شیر باش و کبر پلنگ   رسا بکه شکار و پیروز بجنگ
کم لن بر عندلیب و طاوس در رنگ   کاین خامه آواز است آن جامه رنگ

پس باید که صاحب دولت این شمایل و عادات در ضبط خویش
آرد و انه در بیک علی التحقیق استحسان و اختیار نماید و بداند
اکتساب هر علوی بالتی است مخصوص چه هر مرغ هر دانه
صید نتوان کرد شعر

کی بدست دن جهانبانی   کان هر مرد و مرد هر کاری

و باید که ان احسن الناس معاملت متساوی و مقابلت متوازی
ممکن نگردد و لکن با نیک نیک و با بد بد و قد قال الله
عز وجل وهل جزاء الاحسان الا الاحسان
وجزاء سیئة سیئة مثلها و حکما گفته اند شعر

ان کنت تهوی ان تنیف علی السها   قدرا وتعلو السماک محلکا
فتواضعن لمن علوت وعظمن   من قد علاک وعاد من هو مثلکا

و باستانیان گفته اند آهن با آهن برند و سنگ بسنگ شکنند
شعر گر مردی مردوار می باش   با دشمن و دوست دشمن و دوست
با نام تو نام کین دایر ا   نام نیکو زمن دنیکوست

فوضع الندی فی موضع السیف بالعلی مضر کوضع السیف فی موضع
الندی انرا که تلخی ستاند سرش شیرین کنند و انرا که رفق باید
خشونت منفعت حاصل نشود شعر

مرا لرست که بیرون لنی :: غیر ذ جودرا نکسر افکنی
مصراع فرعا صحت الاجسام بالعلل :: ومعیار این کلمات
ومحک این مقدمات ومصداق این نکات وقوانین این
اصول ومقاس این فصول آن است که در هر یک از مردمان
با معان نظر وتدقیق فکر بچشم خرد بنگری وخاطر برگماری
وبدانی که شیم وشمایل هر یک چیست وغریزت وطبیعت
او بچه چیز مایل وگراینده است وکدام طرف راجح وشوکت
او از استظهار آن کجاست وکدام حرکت ماهر وقادر نیست
واعتقاد واعتداد او بچیست وقاعدهٔ معاملت واساس
کار از آن گونه نهی وآن اشیا را ترتیب دهی وبا او بر آن گردانی
وآیینست راه معاملت با خصمان مملکت وحاسدان دولت
اما با خدم وخول واصحاب بدین تکلفها احتیاجی نباشد والکن
طریق مساوات مسدود وراه مقاومت بسته باشد آنجا قدم
در راه خداع ومکر وغش وغدر نهی وتدبیر ثاقب
وفکرت صایب واستعمال رویت ودقایق حیلت خصم شیر
صولت را بخواب خرگوش در صندوق آفت افکنی این است
مجمل را شرح ومفصل کتاست وهر صاحب دولت که این

این بموذانات در ضمیر وفکرت آرد بر مقاصد ومطالب مظفر
ومضمون وموید ومیسر گردد چون با رعایا وحشم
وکافه مردمان معاملت مطابق مجاملت وسیرت موافق
سیرت دارد دست حسد بدامن دولت او نرسد وپای
مکر وخدیعت حاسدان مملکت از عرصهٔ مراد کوتاه
ماند ودولت با او گوید شعر
سَدّ بالرای کل منثلم وضم بالجود کل منتشر
ودر آن عهد که منوچهر درگذشت وافراسیاب پادشاهی
نشست فرزندان افریدون عقد عهد بگشادند ورفته از
ربقهٔ اخلاص وطاعت بیرون بردگی جمله بنشستند
وفتنه بنشستند شعر
ما حار برادر هم بشت قلعه بر دار وخصم بند یم
افراسیاب چون این لی خوستنی بدید بخندید وبرگشت
قصه توقیع کرد متنی بردن حصلت عاجزان است وقناعت
کردن انطباع ستوران وهیزم اگرچه بسیار را شت
اندک آتش او را بست وناچیز کند فرب جذوة نار احرقت
بلدا و چون ملک ترکستان بحد فرمان جود مستخلص کرد ایند

هر آنکس شنید که بیت ونکی ؛ غیر ز جود را نکس افکنی
مصراع فرعا صحت الاجسام بالعلل ؛ و معیار این کلمات
و محک این مقدمات و مصداق این نکات و قوانین این
اصول و مقیاس این فصول آن است که در هر یک از مردمان
با معان نظر و تدقیق فکر بچشم خرد بنگری و خاطر بر گماری
و بدانی که شیم و شمایل هر یک چیست و غریزت و طبیعت
او بچه چیز مایل و گراینده است و بکدام طرف راجح و شوکت
او در استظهار آن تا چه است و بکدام حرکت ماهر و قادر است
و اعتضاد و اعتداد او بچیست قاعده معاملت و اساس
کار از آن گونه نهی و آن اشیا را ترتیب دهی و با او بر آن بر گردانی
و اینست راه معاملت با خصمان مملکت و حاسدان دولت
اما با خدم و خول و اصحاب بدین تکلفها احتیاجی نباشد و اگر
طریق مساوات مسدود و در راه مقاومت بسته باشد آنجا قدم
در راه خداع و مکر و غرور و غدر نهی و تدبیر ثاقب
و فکرت صایب و استعمال رویت و دقایق حیلت خصم شیر
صولت را بخواب خرگوش در صندوق آفت افکنی این است
مجمل راست و مفصل کنایست و هر صاحب دولت که این

این بموذ آنرا در ضمیر و فکرت آرد بر مقاصد و مطالب مظفر
و منصور و مؤید و میسر گردد و چون با رعایا و حشم
و کافه مردمان معاملت مطابق مجاملت و سیرت موافق
سیرت دارد دست حسد بدامن دولت او نرسد و پای
مکر و خدیعت حاسدان مملکت او از عرصه مراد کوتاه
ماند و دولت با او گوید شعر
سَدَّ بالرأی کلَّ منثلمٍ و ضمَّ بالجود کلَّ منتشرٍ
و در آن عهد که منوچهر در گذشت و افراسیاب پادشاهی
نشست فرزندان افریدون عقد عهد بگشادند و ربقه ان
ربقه اخلاص و مطاوعت بیرون بردند و جمله بنشستند
و قصه بنشتند شعر
ما حار برا ذو هم بشت قلعه بر دار و خصم بند بیم
افراسیاب چون این ابی خوستی بدید بخندید و بر پشت
قصه توقیع کرد متنی بردن خصلت عاجزان است و قناعت
کردن از طباع ستوران و هیزم اگرچه بسیار است
اندک آتش او را بسوزد و ناچیز کند فرب جذوة نار احرقت
بلدا و چون ملک ترکستان بحد فرمان جود مستخلص گردانید

اشان ح

وملوک روزگار طوعاً او کرهاً اوامر و نواهی اورا انقیاد
نمودند لشکر بایران کشید و خراسان بگشاد جشنی ساخت
و حکما و فضلا را طلب کرد و بمصاحبت و مجالست ایشان
تقرب نمود چون مجلس از عوام و حواشی خالی گشت با ندما
و حکما بخلوت بنشست و از علم و حکمت سخن پیوست
پرسید چراست که آدمی منتصب قامت است و دیگر
حیوانات منحنی گفتند زندگانی پادشاه کامکار و خسرو
و صاحب قران روزگار دراز باد آفرینش حیوانات پس
عجب است و در غایت لطافت و ایزد تعالی اورا جان
رطب آفریده است و آدمی را که سر دفتر مخلوقات و زبده
فهرست موجودات است بر حیوان دیگر قادر و مستولی
گردانید و بحکمت و دانش برگزید و معنی حکمت و دانش
فکرت و تدبیر است و مردم دائم الفکر است و قوام فکرت
بثبات نیت باشد و ثبات نیت ببرودت و رطوبت بود
و چون دیگر قوتهای نفسانی همی درمانست از تصور و
توهم و تعقل و تحفظ و ذکا و خاطر که این جمله صادر اند
از دماغ بر وجه اعتدال بر حاجت آید با اعتدال مزاج دماغ

و اعتدال او بحرارت غریزی بود که دائم از دل بدماغ
همی رود چه میل حرارت بعلو است و حرکت او بر خط مستقیم
اگر مستوی قامت نبودی حرارت سوی دماغ بدشواری
بر آمدی در اعتدال مزاج دماغ خلل افتادی حکمت
باطل شدی بدین سبب منتصب قامت آمد افراسیاب را
این جواب پسندیده افتاد جمله را خلعت داد و بعد
از آن روزگار تدبیر و مشاورت حکما گذاشت و
بتقویت و تربیت رای ایشان بر ملک روی زمین
مستولی گشت و دولت و مملکتش از آفت معصوم ماند
و هر پادشاه مقبل که مشاورت با اهل حکمت کند دولت
و مملکتش مستقیم و مستدیم ماند چون دولت
و مملکت آن خداوند عالم که دست زوال از دامن
اقبال او منقطع است و چشم کمال از عزه جلال او مصروف
و پای متعرضان از عرصه ملک او کوتاه شعر

ملک مصون است و حصین ملک حصین است
منت و آفرین خدای را که چنین است

کیقباد که مقدم کیان و مقتدای خسروان عجم

بوده است بلکه آن فرمان او را عرصهٔ گیتی میدان جولان بوده
و لگام حکم او را ابلق سمند توسن ایام بفرمان شعر
والسیارات السبع فی افلاکها عادت ثوابت لو تقول توقفی
می گوید العمارة کالحیوة والخراب کالممات
آبادانی چون زندگانی است و ویرانی چون مرگ است
یعنی بسیط عالم که ربع مسکون است و منقسم هفت کشور
و هفت اقلیم آن و برابر هفت اعضاء اصلی در تن آدمی
و همچنانکه اعضاء آدمی محتاج است بتفقد و تعهد
اقالیم گیتی نیز حاجتمند است بعدل و عمارت از بهر
آنکه بسیط عالم چون اعضاست لیکن سر او پادشاه بود
و چنانکه قوام اعضا بتقویت اغذیه و ترتیب اشربه
است نظام و انتظام کشورها بمزید عمارت و دوام عدل
و بصفت است چه عمارت شهرها نظام ایشان است و مفصل
آن مسکن و ملبس و معاش است آن مقتضاء این کلمات حیات
عالم عمارت و آبادانی است و ممات او خرابی شعر
عدل باشد دلیل ملک دوام   بر دوام تو عدل تست گواه
همو گوید بنا کل ملک علی قدر خطره و همته

بنای هر پادشاهی بر اندازهٔ همت و بزرگی اوست
یعنی چون پادشاه عالی همت و قوی رای بود افعال
او محکم و آثار او موکد باشد و بر صحایف ایام موید
و مخلد گردد چنانکه دست تابرد دوران و نهاد تصرف
اختران از آن کوتاه ماند و لباس رونق و طراوت
او خلق نشود شعر
ان آثارنا تدل علینا فانظروا بعدنا الی الآثار
روزی پادشاه ما بخلوت نشسته بود و نشاط و عشرت
پیوسته سر برآورد و روی سوی ندیمان کرد و گفت
چراست که چون سراب دیده شود در دشت آن سوی
او که دورتر است زمین نبیند و سراب بیند ندما
گفتند زندگانی پادشاه کامکار و سایهٔ رحمت کردگار
در فیروزی و دولت باد معنی سراب آنست که در پیش
چشم ناظر زمینی بود راست و مستوی و در حوالی آن
او زمینی باشد مقعر و مغاک و زان سوی او در
محاذات ناظر زمینی دیگر باشد محدب و مرتفع و
چون ناظر بنگرد سطح زمین محدب بیند و سطح زمین

مقعر شوند و خرسند در زمین مغاک باشد زیادت
کند حرارت و بدان سبب بخارات بر آمده بود و
اوج ناظر شود بخار شوند نه سطح زمین و قال الله
تعالی عزّ و جلّ کسرابٍ بقیعةٍ یحسبه
الظمآن ماءً حتی اذا جاءه لم یجده شیئاً و در آن
وقت که رعایای مازندران سر از ربقهٔ انقیاد و طاعت
بکشیدند و در تمرد و عصیان بگشادند عاملی که آنجا رفته
بود قصه بنبشت و آن حال اعلام کرد و از رای او در آن
استعلامی خواست کیقباد بفرمود تا مثال بنبشتند
مشتمل بر وعید و تهدید و منع از زجر و تشدید و تعریک
و تعذیب و در اثنای آن سطور بنبشت لا ینبغی للرعیة
ان یکونوا اقل معرفةً بالحاجة الی الرؤسا من النحل
والنمل فانها لا تخلو قط من تأمیر واحد منها علیها
والانقیاد له والتصرف بتصاریفه کما لا ینبغی ان تغفلوا
عن الاقتداء بالنمل فی اعداد الاقوات علی مقادیر الاو
قات بدانید که رعیت در شناختن حاجت بمهتر و سرور
کمتر از زنبور انگبین و کلنک باشد که ایشان همیشه یکی را

ازخود

از خود بر خود امیر کنند و او را فرمان برند چنانک واجب است
اقتدا نمودن بمورچگان و غافل نابودن از آماده کردن توشه
بوقت یعنی نظام مردمان و قوام معیشت ایشان
منوط و مربوط است بعدل پادشاه عادل و رعایت او چه
و سیاست ستایش ازانک عوام مردمان بر مثال سوایم
و بهایم اند همت و نهمت ایشان باطلاق بر التماس معاش
و ادخار ما یحتاج وقتی مقصور باشد و از آن متجاوز
نگردد و شهوات بر حصول و ادراک لذات و تحصیل تمتع
و لذات موقوف بود و آن جماعت بعضی بر مثال ذباب
باشند که غذا از قوت مردمان دارند فهم خناس الناس
و لئام الانام و اشخاص و ابدان ایشان بتذلل و خواری
و اهانت و سبکساری مألوف و معتاد شده باشد شعر
مگس و گربه سوی خوان پویند سگ و زاغند کاستخوان جویند
و بعضی چون ذباب اند که وقاحت را حرفت ساخته اند و فرصت
چشم نهاده تا باستلاب طعمه و اختطاف لقمه چون زاغ بجه
دارند و بعضی چون کلاب اند باندکی استخوان و کرهٔ نان
قناعت کرده اند و بقراضات اطعمه و نفاضات موائد تن

در دانه و این جماعت اخس مردمان اند که بخدمت سفلگان
تن در داده باشند و بر مذلت فقر و مجاعت الف گرفته و بعضی
جواسیس دون فهم اند که طبع ایشان بر تعذیب حیوان و آزار
خون جانوران مطبوع و مجبول است بر این طوایف و جماعات
اگر سایس وازعی و مانعی و ناجری و دافعی نباشد بیکدیگر قصد
کنند و فساد کارها پیوسته و انتظام حالها گسسته شود و قواین
و اصول عالمیان از سمت استقامت و نهج صواب بیفتد و هرکس
بقوت بازو و کثرت شوکت التجا جویند شعر

وما السیف الا من سله ولم یزل الملک فیمن غلب

و زبان شریعت بدین دقیقه دلالت می کند انجا که می فرماید
علیه السلام السلطان ظل الله فی الارض یاوی الیه کل مظلوم
و ینزجر به کل جبار عنیف غشوم پادشاه سایه رحمت
افریدگار است بر بسیط زمین که تشنگان بادیه حرمان و مهجوران
و گرمازدگان تموز شفقت از مشرب عذب عدل و منهل زلال
فضل او شراب نوال چشند بر مقتضای این اشارات کافه
عباد و عامه مردمان را از سایس عادل و راعی قادر چاره
نیست تا اتساق اعمال و انتظام اشغال ایشان بر سمت عدل

و سن

و سنن استقامت مطرد باشد چنانک واجب است بر کافه
خلایق که اقتدا و تقبل خویش بمورچگان درست سازند
و هنگام فرصت اسباب معیشت که قوام تن و نظام بدن
بدو حاصل است مهیا گردانند و آن بهر ایام مستقبل ادخاری
سازند تا هنگام مساس حاجت و اوقات ضیق و زات مهنا بود
و از آفت و مخافت مصون و محروس مانند شعر

کارها را بوقت باید جست   کار با وقت سست باشد سست

ای آسمان کرم و وفا وای محیط مرکز جود و سخا بر خاطر وقاد
و قریحت نقاد تو از آفتاب روشن تر است که این کلمات
در نظر بصیرت عاقلان ستارگان آسمان هدایت اند و زراه
گم کردگان تجارت و بی بصران عواقب را از ماه در شب
سیاه راه نماتر شعر

صفیت رونق لفظها فکانی مهیب صفو الراح فی الاقداح
هی انجم وقادة تهدی بها فی لیل خطب خاطر المداح
لا تکذبن فما الثنا کالثری ابدا وما الزراد کالنباح

کیکاوس ان پادشاهی که در دست حلم او جلباب
جیادن فلال احوال راسخ گشته بود و توتیاء حکمت در تکحیل

هدایت دیده نفس نطقی گشاده شعر
وما ینتجی من عزمه البیض والقنا کما ینتجی من حلمه السد والصدق
می گوید لحسن الاشیا واطیبها العاقبه
نیکوترین چیزها وخوشترین نعمتها سلامتی است یعنی از جمله
ادمی را کل اجزا اسباب معیشت وجمله ابعاض رفاهیت
مجموع ومحصل باشد چون صحت بنیت وسلامت حواس
مقارن آن نبود تحصیل لذات وتحمیل طیبات وتطییب
نفس وتلذذ واستمداد ح در تصور نیاید شعر
امنی ناوتن درستی را هیچ کس شکر گفت نتوانند
الاعمال ثمار النیات کارها ثمرهای اندیشهاست
چنانک میوه درخت موافق تخم تواند بود یعنی اگر استعمال نیت
واعمال فکرت در استکمال مصالح واستصلاح مفاسد باشد
کارها بر مقتضی صلاح وموجب فلاح رود واگر استعمال
رویت بر عکس این معانی بود احوال بر خلاف آن رود وقال
علیه السلام الاعمال بالنیات شعر
ان لم تکن شیی مصورة ولم تکن واتقا انا حیی
فسلیانی فانه علن لتشهد علی بیتی علانیتی

ودران وقت که عزم فتح گنگان کرد ولشکری جرار
بدان طرف راند شاه مازندران بسبب حصونت در پناه
حصار رفت حصاری که بس شعر
رسا اصله تحت الثری وسما به الی النجم فرع لا ینال طویل
زاسیب چنبر فلک اندر قرار او بر کنگره همیشه روز مرد پاسبان
کیکاوس یک سال پیوسته حرب کرد وهیچ نوع ظفر
روی نمود وقلعه گشاده نگشت چه قلعه بس محکم
بود وحرابن وذخایر وانبار مستظهر شعر
ومنیفة لو شا اقمار الدجی صاغت لها الاطواق من هلالها
کیکاوس وزرا وندما را طلب کرد وبا ایشان در آن
معنی خوض پیوست وازرای ایشان مدد واستشارت
خواست هر کسی چیزی گفتند وقرار بر آن افتاد که انان
منزل بر چینند وچند منزل باز پس روند وصلح جویند
با اهل حصار بدان مغرور گردند وبر غفلت فرصت
جویند وکاری بر آن نهند چنانک حکمت وحیلت دست
دهد ورای ورویت روی نماید چون این عزیمت با مضا
رسید واین تدبیر نفاذ یافت ومیان جانبین عقد

مصالحت مستحکم شد چندانکه از امنا معتمدان کی در
ابواب تجارت تجربه داشتند اختیار کردند و بضایع
و امتعه بدیشان داد و فرمود تا بقلعه روند و تجارت
کنند و آنچ فروشند بمعاوضه علف گیرند و چون
اهل حصار را علف باخر شد شبی آتش در علفها زنند
و مرعی فرستند و اعلام دهند چون معتمدان بر موجب
فرمان بحصار رفتند و ان تدبیر نفاذ رسانیدند و بر
موجب اشارت آتش در علوفات زدند و کیکاوس را
اعلام داد کیکاوس در وقت لشکر برگرفت و بر در
حصار رفت و اسباب مقارعت آغاز کردند و حرب
از سر آغاز کرد چون در مادت معیشت اهل حصار
نقصان فاحش راه یافته بود و بنفاذ انجامیده عاجز
گشتند و بضرورت امان خواست کیکاوس بدین
حیلت قلعه بستد و معتمدان خویش نصب کرد و ملک
مازندران وی مسلم و مستخلص گشت و حکما نیکو
گفته اند که الحرب خدعه   شعر
اذا نازلت بالاقران یوما خداعا یا اخی فالحرب خدعه

پس شراب خواست و بر فتح و ظفر نوش کرد و حشم خدم را
صلتها داد و چون مدد شراب متواصل گشت و بخار از اوعیه
امعا بمصعد دماغ بر رفت کرد شرابی که   تخفی الزجاجه
لونها فکانها فی الکف قایمة بغیر انا ء
در اثنای این حال ابری بر آمد و رعد و برق و باران
در گرفت کیکاوس برزاوندوان نظا برسید سبب ابر
و باران و رعد و برق چیست و مکون و محرک این
احمله کیست حکما گفتند ایها الملک سحاب لونی است
از اکوان طبیعی مرکب از لطاف اجزاء آب و خاک و مکون
و محرک او تبارک و تعالی است بواسطت حرکت اجرام نیره
و کواکب سیار متحیره و محرک بخار حرارتی است که در وی
موجود شده است از اسباب و حرکت حرارت بجانب محیط
باشد و ابتداء بخار نزدیک است بانتهای او بدین سبب
انحلال و انحطاط او بر سبیل سرعت است و جسم او بمنزلت
دیگر احسام است چون فساد قبول کند هر جزوی از
وی باسطقس خود باز رود و هیولی خود جز گشته
سوی کل خود باشد میسنه جنبش اجزا همچنین چون

بر گون سحاب فساد عارض و طاری گردد جسم او
مضمحل شود و اگر در وی اجزاء مائی است بسبب
برودت و ثقل کثیف گردد و قصد مرکز کند اگر سرما
بر وی عارض گردد جمود بوی پیوندد برف و یخ
باشد و اگر در راه سرمای بر وی نزند باران از بود و اگر
ارضی باشد بسبب تخلخل اجزاء و حرارت ملطف نتواند
بسرعت مرکز هوا را خرق کردن آنجا ماند تا شدت رنج
مضمحل شود و از آثار آن جمام خوانند و اگر بادیت بود
مادت برق شود و سبب آواز بودی این دو جرم ثقیل
بایکدیگر مراحمت و مدافعت کنند یکی منجذب بود دیگر
متصاعد و بسبب احتکاک و اصطکاک آن دو جرم هوا
که در میان ایشان محتقن و محتبس بود حرارتی مفرط قبول کند
و مشتعل شود و مندفع گردد بقوت از صوت آن را
رعد گویند و آن مشتعل را برق خوانند و اگر در زمستان
این معانی موجود بود سبب آنک بخارات مائی غالب
بود و دخانی مغلوب و میان ایشان در کمیت تساوی
و توازی نباشد کیفاوش از این کلمات منتهج گشت و ندمانا

خلعتها

خلعتها داد و گفت اللجاج اقل الاشیاء منفعة
فی العاجل و اکثرها مضرة فی الآجل لجاج و ستیهند
و تمرد و بی فرمانی نمودن و موعظت علما و نصیحت حکما را
اصغا ناکردن اندک منفعت است درین جهان و بسیار
مضرت است در آن جهان یعنی موعظت امینان مشفق
باید بر فس و نصیحت ناصحان موافق و مهربان قبول ناکردن
و بحارت خردمندان در خزینه سینه و باطن ضمیر
جای ناداذن و امثال و اخبار قدما و حکما استماع ناکردن
و معیار مهمات و محک معضلات ناداشتن اول درجه
حرمان است از دانش و بی بهره ماندن از حکمت دوم
پوشیده ماندن جمال مراد در حجاب تعذر و مستور
ماندن صورت صواب در نقاب یاس و حرمان و در
دنیا ملوم و معاقب و در عقبی محروم و معاتب بود فی
مدح الملک ای پادشاه منصف و ای سلطان عادل
از مقتضای این مقدمات و موجب این اشارات و لوایح
آن واجب است بر ارباب دولت تربیت اصحاب حکمت
که صحبت ایشان وسیلت ظفر و سبب پیروزی است شعر

ترتیب کرده‌اند حال حکما شاهان را مست مجنون تشبیه تیغ صراع افزونی
زانک در جادتمار ای خردمندان هست سبب نصرت و فتح و ظفر و بیروزی
کردستان شام کی داستان نام او بر صحایف ایام مسطور است
و بر اوراق جراید اوقات مذکور و در افواه و اسماع متداول
و مشهور شعر

له القدح المعلی فی المعالی اذا ازدحم الکرام علی القداح

می گوید لا ظفر مع البغی و لا مال مع الاسراف

بیروزی ست باستم کردن و توانگری نیست با گزاف
کاری یعنی هرکه طریق جور و طغیان و عصیان سپرد
و کمر خلاف بندد و شمشیر ظلم کشد و با اولیای نعم
و اصحاب دولت و ارباب الباب و خداوندان همت
غدر و مکر اندیشد لا جرم فاقه در راهگذار او مهیا شود و
مشت ادبار بر زنخدان او امان کند و سای محنت سپرده
و بدست فاقه مالیده شود و مقهور و مهجور گردد و
از دولت و نعمت بی نصیب ماند چنانک هرکه دست
تطاول و اسراف بمال دراز کند قدم همت او از خرامیدن
در عرصه مراد قاصر ماند از هر آنک چون مال نه در

محل

محل و مصرف مصروف کرده‌اند استغنا و غنی
بفقر و اقلال بدل شود و دولت بزوال و اقبال ادبار
باستم نیست جمع بیروزی چون غنا جمع نیست با اسراف
همو گوید ان من اعظم الخطا محاربه من طلب
الصلح از بزرگترین خطاهاست جنگ پیوستن با کسی کی
از تو آشتی جوید از هر آنک چون کار بر دشمن دشوار
کند و راه بروی بسته شود و دل از جان بر گیرد و میان بندد و
بر اندازه زور و مکیدت و حسب قوت و طاقت در مقابلت
و مقاتلت مقاومت نماید اما از راه شجاعت یا بوجه
خدیعت از هر آنک هیچ حیوانی با ایثار رحمات و تسلیم
امن و سلامت راضی نشود و با خصم خویش تقصار ای امکان
و اقصای جهد و طاقت بکوشد و تمامی قدرت باستیفاد
رساند و جمله مکر و حیلت استیفا کند و گوید شعر
قدم بر جان همی باید نهادن درین راه و دلم این دل بر بند اندر
و او رده اند کی وقتی کی عبید مختار با عبد الملک مروان
مصاف خواست کردن امرای لشکر عبد الملک کار ایشان را
خوار گرفتند و گفتند ایشان را بس خطری نبود از هر آنک

جمله خرسوار بودند این مقالت بسمع عبدالملک رسید
گفت لبثتم علی عتاق الخیل ان اصحاب الخمر لا یقدرون علی
الفرار فهم أشد لقتالهم کاشکی بر اسبان بودندی
چی خرسوار بوقت فرار و هنگام هزیمت از رفتن
درمانند عاجز آید حمل سختر کند و بجلد بیشتر نماید
و از اینجا معلوم شد کی از خرد و حصافت نیست
کی در خصم دولت بچشم حقارت نگرد چی عاقبت آن وخیم
و خاتمت آن ذمیم بود و از اینجا گفته شعر
نباشد هیچ خصم ار بشد کم چو کوشد سخت با سیلی برآید
و در آن وقت که فغفور چین عزم زمین هندوستان
درست کرد و پنجاه هزار سوار کمان کش تیرانداز گزیده از
بیره داد جمله پذیرمزد و اسب داد آهن چینی غرق عرض داد
و بجانب هندوستان فرستاد گفتی شعر
جوالبه بحر للتجافیف مائج یسیر به طود من الخیل ادهم
تساوت به الاقطار حتی کانه یجمع اشتات الجبال و ینظم
بلی لشکر کی کهها را سم اسکر برافشاند هجوم گردون گردان گردم
و رای هند پنجاه هزار سوار و ساده و دو هزار پیل

عرض

عرض داد و بمقاتلت ترکان فرستاد تا این همه حزم
و احتیاط را مصالحت التماس می کرد و مالی خطیر
می داد ترکان صلح نپذیرفتند و آن کار خوار گرفتند و
مصافها برکشیدند خاقان ترک یک حمله هندوان را
هزیمت کرد و بر عقب ایشان لشکر می راند تا هندوان بشعب
بکوهی رسیدند در آن مضیق بر هم افتادند و گذشتن
متعذر شد کی از پیلبانان آنیم جان پیل بر گردانید و بر
ترکان راندند اسبان ترکان پیل ندیده بودند چون با پیل
ملاقات افتاد اسبان در رمیدند و ترکان را از
پس بار بردند هندوان این حال مشاهده کردند باز
گشتند و خویشتن بر ترکان افکندند و کارزاری عظیم
و محاربتی قوی قایم شد و ترکان را دست بردی نمودند
کی هیچ کس را از ایشان سر برپای نماند و هندوان را هزیمت
غنیمت گشت و معلوم شد کی خصم ضعیف را خوار نباید
داشت که گفته اند طلب الغایه شوم و هم گویند
بتر خویش را با بنی ان شریک الوفا الکرام شریک الغدر اللوم
ای پسر آبای وفادار بزرگواری است و ابنا بدسگالی

ملامت ونكوسارى يعنى وفادارى لازم كرم خلق ودليل
طيب اصل وصفوت عنصر است وغدر وجفا قرين
لوم ومذمت وشاهد خبث عرض والودكى نفس ونيت
واين جمله توامان وملازمان يكديكرند از انك
معنى كرم اظهار شمايل حميده وخصال پسنديده است
واصل كرم معالى همم ومعارف شيم ونتايج ورجحان
افعال بر اقوال ومزيد كردار بر كفتار وغدر
ومكر اظهار عادات رذيله واخلاق ذميمه است
ومعنى او خست طبيعت وقصور همت ودنائت
عرض وخساست طبع موجب لوم ومذمت است
والحمد لله كى ذات بزركوار وساحت شريف
خداوند عالم بمعالى اخلاق ومكارم اعراق
موصوف ومذكور است بل ذات كريم او جوهر
كرم واصل وفا ومادت سماحتست واكر از اوصاف
ممكن بودى كه تجسم پذيرفتندى جز ذات كريم او نبودى
واكر علو همت او صورت بستى جز چشم وابرو و
زلف وخال عروس ايام نبودى شعر

اغر اعار الدهر من لمعاته اغر ولولا مجده كان ادهما
لظلت حبيبه وتظهر شوقها اليه لين الجماد مكلما
رستم دستان لنك نمونه بازوى اسمان با اضاف
بازو بازوى او زور بودى وتيغ بهرام خون اشام
كى در مدت عمر او مفهوم زخارى كار نشده بود
ودنيا معطلت نماندى با تيغ او تيغ جوشن كوذكان بودى
هر ساعت زحل با مشترى مى كفت سى نبايد با شعر
مريخ از بيم سنانش بجاى تيغ كردون بادرسته صفت دوكران برد
افتاب از شعله شهاب سنان رمح اژدها پيكر او اسمان جمائم
حصار كرفته بود وكردون كردن كش از بيم كرز كردن
شكن او چون كشف سر در لنف كشيده بود وتير اسمان
از بيم تير او جرم ماه را سپر خويش ساخته زبان زودكار
در صفت شجاعت او مى كويد شعر
نماند از كزند تير او مكر بر روى ز ايمنا
عقابى بادرند دل هر برى باشكسته تن
كل شئ انفقته عليه من الاموال الا الحرب فان النفقة
عليها من النفوس همه چيزها را هزينه مال بود مكر

حرب را کی هزینهٔ او از جان و تن باشد یعنی بذل
و جبان مال فدا کنند و عرض از آفت مصون گردانند
تا مال او طعمهٔ حوادث گردد و دلیر و شجاع تن و جان
دربازد و دشمن را طعمهٔ شمشیر گرداند چه مرد شجاع
را نظر و التفات بمال نبود فاما التفات و نظر او
بخداوندان مال و صاحب ثروت باشد شعر
بحب الجبان النفس اورده التقى وحب الشجاع النفس اورده الحربا
گویند وقتی امیر المؤمنین المعتضد بالله بسبب تقاضی
و تهمتی یکی از خدمتکاران را سیاست فرمود ندما
گفتند امیر المؤمنین او را سیاست نفرماید کی از وی
خزانه را توفیر حاصل آید شعر
ان الاسود اسود الغاب همتها یوم الکریهة فی المسلوب لا السلب
و راست گفته اند کل اناء یترشح بما فیه از کوزه
همان برون تراود که در وست شعر
فان شعف الاقوام بالجود الذی فبالرمح والسیف له شعف
هم گویند الرای السدید احدی الایدی
الشدید رای راست یکی از دستهای قوی است یعنی

مرد شجاع صاحب رای باید تا با شجاعت حصافت
او را هم بود چه آنرا اعتماد کلی بر قوت و شجاعت باشد
غافل و مغتر گردد و بمفاوضه زخمی خورد
کی جراحت آن التیام و التحام نپذیرد و طبیب روزگار
در تداوی و شفای آن سعی نتواند نمود والحرب
خدعة در مذهب شجاعت و شریعت مبارزت
معتمد و معتبر است و صاحب دولت آن بود کی برای
و رویت و فکرت و فطنت در حالت حاجت و ساعت
ضرورت خود را از آفت و فترت بیرون آرد و بتدبیر
صایب و رای ثاقب خود را از نهبت بغنیمت رساند چه
آنچ بمعاونت تدبیر پیر و قوت بخت جوان دفع شود
بصد هزار زره و جوشن نشود شعر
رایست جان تیغ چو آرد نشاط زخم ٭
دستست جان تیغ چو گوید در ظفر ٭
رای ارچه تا بدار تیغ افگند سوار ٭
تیغ آنچه اندر دست کند هنر
و دیگران چنین گفته اند شجاعت بی رای و رویت چون

تی باشد بی جان و رای و رویت بی شجاعت چون جانی
بود بی تن و هر گاه که آرای صایب با شجاعت کامل جمع گردد
آفتاب دولتش از مشارق ممالک او طلوع نماید و کوکب
مسعودش از آفاق اقبال شرق کند و جهانیان مسخّر
رای و مأمور امر او شوند و مثال اوامر و نواهی او را
انقیاد نمایند و این ابیات متضمن این معنی است **شعر**

الرای قبل شجاعة الشجعان هو اول وهی المحل الثانی
فاذا هما اجتمعا لنفس مرة بلغت من العلیاء کل مکان

و مثل این از انبیا و اکابر امت و سلاطین و ملوک روزگار
در تواریخ متقدمان آمده است و صحایف ایام بدان مکتوب
و مسطور شده چنانک گویند در آن وقت که امیر عادل
یمین الدوله بود و آثار عقل و انوار فضل و لطف او سایه
بر آفتاب افکند **شعر**

لله آراء الامیر فقد هزمنا منهن ذو عز وذو وضاح

چون خواست که ابو علی سیمجور مصاف دهد او را رای روشن در کار
بود و بلطایف حیل و بدایع تمویهات گردان غرض بر آمد
روز دیگر مصاف خواست حشم ساخت و ترتیب فرمود

وزرا و ندما را حاضر آورد چون زمانی بود از ابو
علی بیهقی پرسید که سبب مجره چیست و کیفیت او چگونه است
ابو علی گفت ایها الامیر حکما در وی اقوال است و هر کسی را
رایی فاما اعتماد بر رای فیلسوف بزرگ ارسطاطالیس است
و قول او است که موضع مجره عالم طبیعت و هیولی است
و انجا ستارگان بسیار گرد آمده‌اند چنانک مدرک حس بصر نمی
شوند و شعاع ایشان با یکدیگر مختلط و ممتزج گشته است تا چنان
دیده می‌اید که بخاریست انجا و جماعتی گفته‌اند بخاری است
که از مسام زمین متصاعد و مرتفع شده است و این قول
باطل است بدلایل اول آنکه هیچ بخار از مرکز اثیر متانت و
متجاوز نتواند شد و بدلیل گردیدن در اجسام سماوات
دیگر آنک مجره بر یک صورت دیده می‌اید و اگر بخاری
بود در صورت و صورت او تغییر و تفاوت واجب کند
و مجره نه آن است در هر سمتی که تقدیر کنی نسبت حرکت
دوری افلاک و حرکت بخار طبیعی و مستقیم باشد
بضرورت حرکت او بر یک سمت بود یمین الدوله ابو
علی تقرب نمود و در خدمت دیوان او از خراسان

مردی بود بوالفضل گفتندی معنی و محسن بو علی
و یمین الدوله او را می شناخت و هرچ رفتی از نیک
و بد و غث و سمین در سر سوی بو علی نوشتی و اعلام داد
ودران مجلس حاضر بود یمین الدوله در اثنای
سخن روی بوزیر او رد و گفت ما را از سران لشکر
بو علی در سر معتمدا و رسیده اند و نامها اورده و عهد
و امان می خواهند و قرار داده اند چون فردا مصاف
باشد بو علی را بگیرند و بر جانب ما کردند و ما عهد
نامها موکد بمواثیق و عهود فرموده ایم فرستاده چون
ابوالفضل این سخن بشنید متغیر شد فرصتی جست و بیرون متغیر
رفت و در حال این مقال بشرح و بسط بیو علی بنوشت و
سرعی داد و بلشکرگاه بو علی فرستاد چون نامه ببو علی
رسید و بر مضمونات آن واقف گشت از هر اینک بر قول
ابوالفضل اعتماد داشت این سخن را صدق گمان برد در
وقت روی بتافت و با خراسان عنان تاب نداشت روز
دیگر یمین الدوله بر اثر او برفت و لشکرگاه و خزانه
او غارت کرد و خلقی را بکشت و این رای از انوار عقل

وخرد

وخرد بود که بی هیچ خطری دشمن مقهور شد و معلوم
شد که اگر رای تاخت کند صد هزار سوار و دینار نکند
رای کافراد النجوم فان دجا خطب فمن فوالق الاصباح
ان تاذن نقع فهو بيض قواضب و نزاع خطب هي سمر رماح
و همو گوید حسن الصبر طليعة النصر
نیکو بی شکیبائی دیدبان پیروزی است یعنی هر با دشمن
و دوست معاملت باحتمال و مدارا کند ودر شداید
و مکاید روزگار طریق حلم و اصطبار سپرد و شکر
نعمت بر خود لازم و فریضه شمرد هر اینه روی
مقصودش در آینه مراد از شکن زلف استار اشکار
شود و از شجره تانی بثمره تمنی رسد شعر
اخوان زیر کف اندیشه روی مقصود آشکار کند
و همو گوید ان المولی اذا کلف عبده ما لا طاقة له
به فقد اقام عذره فی مخالفته چون خداوند بنده را
کاری فرماید که در وسع او نیاید عذر بی فرمانی او خواسته
بود یعنی چون از بنده کاری در خواهی که در قدرت و
قوت و مکنت و استطاعت او نگنجد عذر مخالفت و

قیام کرده باشی و واجب است بر ارباب دولت و
خداوندان سلطنت که هر یک را از خدم و حواشی
بتحقیق بشناسند و بدانند که هر یک از ایشان بکدام مهم
قیام تواند نمود و کفایت و درایت او در دفع مهمات
و کشف معضلات تا چه حد است و کدام کار
بکفایت و اعتناق او متکفل تواند شد و کدام شغل
از کفایت او بنهایت انجامد چه بنده که خلوت و عشرت
را شایسته بود معتمد کفر ساز و ملحمه قتال
مردان را نتواند شد چنانکه از روباه حمله شیران
شیر حیلت روباه منتظر و ملتمس نتواند بود و هر کار بر
در متعرضان و اهل در او مقابله این از حد و عقل
و کیاست و دها و فطنت او نزدیک خداوندان تجارب
و دانش مدخول و مطعون گردد و ناقص و معیوب ماند **شعر**
خلقنا رجالا للتجلد والاسی ومن للبس الحلی و جر الذیول
خود بدیدست در جهان باری کار هر مرد و مرد هر کاری
رای آفتاب نمای تو ای خسرو شرق که آفتاب در تحت صفای
او چون سایه تیره نماید از بن عاسر و امثال مستغنی است چه

خاطر

خاطر عاطر تو مکنونات قضا و مغیبات قدر که از حیز
عدم در سرای حدوث آید جمله در آینه مقابله مشاهده
کرده است و از صحیفه خرد بر خوانده **شعر**
عزم له فی کل خطب مسدف لالاء ذی شطب بکف الشاهر
واضح به بینش حزم تو اشکال حادثات
آسان نبرد عزم تو دشوار روزگار
رای تو آن وزرای و رقها آسمان
تکرار کرده دفتر اسرار روزگار
لکن خسرو که واسطه قلادهٔ عقد اکاسره بوده است
و کوشش کرد در عروس ملک و مملکت از عدل و رافت
او کوشوار یافته **شعر**
واشرق وجه الارض من نور عدله وقد کان فی لیل من الجور حالک
می گوید **اعلم ان الاصبیة موهبة سماویة و
الملک موهبة ارضیة و یجب علی مستحق
هذا الاسم ان یلتزم احکام تدبیر الخلائق
فیما یجری علی یدیه من مصالح الخلق** الوهبیة
بادشاهی آسمانی است و ملک و بادشاهی زمینی و واجب

باشد برانک این نام یافت پیوسته روزگار در
تدبیر رعیت گذارند تا هرچ بر دست او رود بر طریق
عدل و انصاف باشد معنی الوهیت و ربوبیت
احاطت و قدرت است بر مکونات مطلق الوهیت
استیلا و عزت است بر ممکنات و ربوبیت استکمال
و تربیت است بر مرکبات و نعت رب بر و دکانی است
وصف اله جباری و ایزد تعالی جبار کامکار است
بر موجودات و مبدع آیات و رازق و واهب است
بر حیوانات له الامر و له الحکم و الیه ترجعون
و مملکت و سلطنت پادشاهی زمینی است و فرمان
دهی اقالیم مملکت امکان و بسطت است بر بساط زمین
و بسیط زمان و سلطنت قهر و قدرت است بر ساکنان او
و مملکت و سلطنت را شرایط و مراسم است تا اسم پادشاهی
باستحقاق و باتفاق بر وی درست آید و شرایط آن
سیاست و لوازم او ریاست است سیاست عدل
ورزیدن است بر عامهٔ مردمان و کافهٔ خلایق و ریاست
حفظ مراتب است میان عالمیان و مخلص و مساق این

مقدمات است که هر کرا این تاج کرامت بر سر نهادند
و لباس این شرف در پوشید باید کی ذات خود را در
میان رعایا حکم و داور سازد و هر مهم کی پیش گیرد
آن را بر محک بصیرت امتحان کند و بمعیار عقل بر سنجد
و با مقاییس امم سالفه و قوانین قرون ماضیه مقابل
کند اگر نظیر و مثالی یابد عزیمت با مضا رساند و وجود
اقبال و طلایع سعود روی بدو نهد و شبهت و ریب
نشت نماید و فتح و ظفر بر رای او گردد و اگر
کاری بر وی مشتبه و پوشیده شود کی در موازین
قسط و معیار صدق در موازنهٔ او همسنگی نیابد
بمشاورت و استخارت با اهل تجربت و حکمت بر اندازد
تا بر شارع عدل و جادهٔ صواب رود چی آن صاحب
عد دولت این معیار و مقیاس را مراعات نماید و بر وفق
این قوانین برود طاوس دولت او صید چنگل عقاب
عقاب گردد و طلیعهٔ عذاب و مقدمات
خزی و نکال روی بدو آرد و من طلب عزا بباطل
اورثه الله ذلا بحق در حق او راست شود دوران

ملک و دولت با او گوید شعر

اجیر فروش را چی بهتر اجنبی فروش را برادر

و لایق این حال حکایت گرگ و شیر است آورده اند که
شیری در مرغزاری ساکن بود شعر

کأن ثراها العنبر الورد را قد اذا هب ریح فوقه هب ناشرا
غدت ارضها جعد الثری و نسیمها قصیر الخطی سبط التحرک فاترا
کأن اقاحیها ثغور اوانس تحن فی خضر الثیاب سوافرا

و این شیر بر این نواحی استیلا داشت و روزگار بتجبر
و تهور می گذاشت شیری که شیر گردون از هیبت
تاب و چنگال او در خوشه سنبله چون روباه خفته رفتی
و گاو بر اکر گردون از بیم پنجه جان شکار او در مرغزار مجره
خفته بودی گوش چو بانگ بند حضرا از عکس صدای آواز او
گر شده بوذی و دیده پیر چرخ هفتمین از هیب چنگال
اژدها مثال او کور گشته شعر

وتبصر فی ابصار المنایا مهابة اذا الاحظته وهی حمر الحمالق

گرگی در خدمت او بوذی و در حالات و جرات
بیان و برهان سمی بوذ و فی مرضی را عارضه افتاذ و حق

تعالی دری از رنج و محنت بروی بگشاذ اطبای وقت
آن علت را علاج جز علاج فرموذند شیر گفت اهمال آن
تا این مهم کفایت کنند و دل ما از این حادثه جسیم و نازله عظیم
فارغ گنند او را از آن حضرت تقریب و ترحیب تمام ارزانی
باشد گرگ خدمت کرد و گفت بنده بدین خدمت
مبادرت نماید و بر سبیل تعجیل این حادثه ملفی کند
و دل ملک هرچه زودتر از این واقعه بپردازد شیر او را
بر آن محمدت فرموذ و گفت روی بدین مهم باید آورد
تا احماد فرموده شوذ و ارتضا ارزانی داشته آید گرگ
زمین بوسه داذ و روی سوی شهر نهاد اتفاق را
بر لب چشمه ساری با خری دوچار شد و آن خر
خارکشی بوذ بچرا آمده گرگ با تواضع تمام بر وی سلام کرد
گفت و از احوال او تفحص کرد خر زبان شکایت بر گشاد
و از نامساعدی روزگار ستمکاره شرح داذ گرگ او را
متلقی بوذ و استمالتی کرد و گفت اگر نصیحت من
رغبت نمایی و با من بمقر و مستقر من آیی بنقد تو واجب
دارم و تعهد تو غنیمت شمارم و عمر در خدمت

و صحبت تو بسر برم و نیز از اجناس و امثال تو
انجا جماعتی هستند که روزگار بفراغت و رفاهت
می گذارند و در جوار حمایت و حیاطت ما از حدثان
ایام و نوائب روزگار مصون و مسلم می باشند
خر این دمدمه چون شکر خورد و بر اب روی
بر غزار نهاد و هر دو حدیث کنان می رفتند و از
هر نوع سخن می گفتند و شیر بطرف مرغزار حرکت
کرده بود و چشم انتظار گشاده چون خر از دور
نگاه کرد شیر دید بجای او و دلی گرگ بر وی
غدر سگالیده است و مکر اندیشیده دل از جای ببرد
و گفت جز بلطف حیلت جان از دست گرگ و شیر
بگران نتوان برد و بر بدیهه گفت مرغزار دیدم و خدمت
و صحبت تو پسندیدم فاما من از پدر وصیت نامه است
و این ساعت ان وصیت نامه با من نیست لکن انجا
مقامی افتاده ان مواعظ و حکم او ز دست بشود و امکان
مراجعت باطل گردد و این لحظت فرصتی هست باز
گردم و ان پند نامه بیارم گرگ بر قول او اعتماد

کرد

کرد و گفت من در صحبت تو بیایم تا ان پند نامه ببینم
و از ان مواعظ شنوم خر گفت مرحبا بك و هر دو روان
شدند چون بعمارت رسیدند خر گفت ترا پیش از من
در میان ابادانی رفتن مصلحت نبود در پناه دیواری
بنشین و مرا انتظار کن تا بیایم گرگ در میان جهات
دیواری رفت و بر سبیل استراحت بیاسود خر بخانه
رفت و ماجرا با خداوند بگفت و جماعتی با چوبها
بیرون امدند و خر بر تقدمه روان شد چون
چشم گرگ بر خر افتاد گفت ای برادر مرا سندی ده
و منت ان بر من نه خر گفت پند پدر من انست که با گرگ
و شیر صحبت مدار و در جوار ایشان حلخوار مباش
که هرگز دشمن دوست نشود و بدخواه نیك و بوست
نگردد و مندیش بر دوستان ایچ بباید اندیشید
تا بینی از دشمنان ایچ نباید دید بدعمل و بداندیش
ما بدت نیندیش «والضدان لا یجتمعان» درین کلمه
بودند که جماعتی با چوبها در رسیدند و گرگ را در
اوردند و دست بردی بلیغ و تعرکی بر کمال نمودند گرگ را

از میان ایشان بهزیمت بیرون رفت و با خود گفت
چون من سبع باشم و طبع و عادت من خون ریختن
و گوشت خوردن بود من خواهم که عادت و طبیعت
بدل کنم و حکمت شنوم و پند و موعظت آموزم و ترک
مألوف گویم سزای من این باشد و راست گفته اند
هرکه بگفتار نادان ابله مغرور شود و بترهات او
فریفته گردد و صید گرفته را رها کند از امضای
عزیمت متأسف و رنجور گردد و عقل گوید المغرور
مغبون **ملک گوید** اعلم ان قوام الملک بالمال
الذی جعله الله آلة لاستصلاح المعاش والمعاد والعمارة
بنوع الاموال و معدنها بدانک باید ای ملک و رعیت
بمالست کی خدای تعالی اورا وسیلت سعادت هر دو
سرای گردانست و آبادانی و عمارت چشمه و معدن
اوست یعنی مصالح عالم و مناجح بنی آدم بوجود او منتظم
است و در موسم معاملت و ملاقات مهمات بی وجود
او خوض و شروع ممکن نگردد و از نتایج امهات مادر
سفلی و سایر هفت پدر علوی نفیس‌تر سعادت

و عزیزتر موهبت است و او را عزیز دارید و محل
و مصرف خرج کنید و مادت اموال و معدن آن بسط
عدل و مزید عاطفت و تخفیف اصناف رعیت
و ترفیه سکان ولایت است هر صاحب دولتی کی
خواهد تا قدم حرمت او در حریم مملکت کامکاری ثابت
و محکم ماند و از تبدیل و تغییر مسلم و مصون شود
این شرایط را مراقبت نماید و این مراسم را مواظبت
کند چنانک پادشاه شرف اعز الله انصاره و ضاعف
اقتداره کی بساط معدلت بر بسیط گیهان گسترده است
و جناح عاطفت و ظلال رافت بر سر افریدگان افکنده
لاجرم آسمان منشور ملک ابدی بنام او توقیع کردست
و روزگار ملک موروث و مکتسب بر دولت پایدار
وقف کرده و نسیم آن دوام بر دوخته **سعد**
ای وقف کرده دولت موروث و مکتسب
بر تو قضا و بسته اقران روزگار
لهذا سعف کی آثار دیانت و دین داری او زلف
و جمال عروس جهانداری بوذ و مساعی حمید او در من اسم

ریاست وسیاست قرطو لوشوان کوش معالت
وتاج شاهی **شعر**
له شرف یهوی الثریا لولها علی جیده عقد فی اذنه نطف
می گوید مثل الملك فیما یتعاطاه من معاقبة
المذنبین ثم العطف علیهم بالاحسان الیهم مثل
الطبیب المشفق الذی یضطر الی شق الاعضا وبطها
ثم ان منه الحاجة الی ان یصلح ما افسد و یخیط ما
شق و یلحم ما خرق مثل پادشاهی در عقوبت فرمودن
گناهکاران و باز مهربانی کردن مثل طبیبی است دانا
و مشفق کی حاجتمند شود بشکافتن اندامی از برای تداوی
و معالجت و چون شکافتها محتاج گردد بدوختن
آنچ دریده است و نیکو کردن آنچ تباه کرده است
یعنی مثل صاحب دولت در تادیب مجرمان و تعذیب
مخطیان و پاداش اعمال ناپسندیده و انتقام کردن
ناستوده ایشان مثل طبیبی حاذق و مشفق است و حکیمی
عالم و استاد خواهد کی عضوی معلول را مداوات
کند شق و بط و معالجت پیوند خرق و قطع و چون

عضوی

عضوی معلول را مداوات کند شق و بط و معالجت پیوندد
خرق و قطع و چون عضو از مواد فاسده و اعلال ممرضه
پاک شود باز محتاج گردد با نبات و الحام لحم و التحام
شق و التیام قطع و استصلاح جرح پس مثل صاحب دولت
با خدم و حواشی همین مزاج دارد چون از ایشان جنایتی
مشاهده کند مکافات آنرا عقوبتی فرماید تا بر دستان
و متعدیان بر اقتحام اجرام و ارتکاب مناهی دلیری و جرات
ننمایند و بر تعرض اکتساب جنایت گستاخ نگردند آنگاه
بتداوی و استمالت ایشان کوشد و جراحت عقوبت را شفی
سازد و از سر آن درگذرد و ذیل عفو بر معایب و مثالب
ایشان پوشد از بهر آنک **العفو عند الاقتدار من**
علو الاقدار شعر
هم یحسنون العفو عن کل مذنب ویحتملون العزم عن کل غارم
ز ابتدای کون عالم تا بود پادشاه   آن بزرگان عفو بوده سایه فر و دکما
و سخن انوشروان کی روانش انوشه باد بر لوح حافظه نگارد
گویند روزی سرش یکی از خدمتکاران را بر عماش عقوبت
گشته بود و تازیانه با دست بر یکی می نمود گفت ای ترجمه

یکی گفت عدلش می کنم فرموذ ای پسر زینهار تا دراذ
کردن پای ادبی نکنی و در اکرام محسن و انتقام مسی
از جادهٔ اوسط شریعت روی و از حدود اعتدال تجاوز
ننمایی تا مستحق ملامت و غرامت و مستوجب لایمه و عتاب
نکردی شعر

معتدل افعال شو در کارها از عدل و فضل
کی خواهی تا بماند دولتت بر اعتدال

و هم او کوید لصحب الاجسام بالعلل

بسا تن کی درست شود بیماری و در مثل کویند سپاه سالار
بنه نکیرد یعنی بد اصل و بد نژاد و حرامزاده را نیکویی نسازد
و از اینجا کفته اند شعر

هر کجا داغ بایذت فرموذ چون تو مرهم نهی نداری سود

ای آیت فتح و ظفر در شان تو وای رایت اقبال و نصرت هم
عنان تو دانی که چون فوج موج دریای حوادث از اوج
کیوان بر کذشته است و تنکنای شدت و نکبت از مهب
ظلم حشن کرفته زورق اقبال پادشاهی جز بباذبان
تیر و حمله سنان و لنکر شمشیر از لجهٔ دریای بی مرادی بساحل
نجات عین نکردست و هر عقاب عصیان در آشیان دماغ

مسهوران

و منهوران بی عاقبت و فتانان شریر و شریران فتان
بیضه عصیان نهاده است و فرخ تمرد بیرون آورده
و شیطان مخیل موسوس او را بر بادپایی ناکی نشانده و آن
منهل بند اشت شراب بی خودی داده جز باس شمشیر
آبدار باد هوس از دماغ خاک پاشان بیرون برده
نیامده است شعر

چرخی است پر ستارهٔ سعد آفتاب سیغ
زخمی است خصم سوز عجاله شهاب تیغ
خندد چو برق کلبن نصرت بدان زمان
خون کرید اندر آتش هیجا سحاب تیغ

کشتاسف کی دست سیاست شکوفه انصاف را سحاب
جویبار باغ اقبال او حیذه بوذ و دیدهٔ ریاست روی و انصاف
در سطح آینه حلال او دیده شعر

صوارم کلما امضی صوارمها کل السنان و فل الصارم الذکر

ی کوید ان المیت من لا دین له سواء و لا امانة لمن لا
دین له برده وانکه او را دین نبوذ مرده است و امانت نیست
آنرا که دین نیست از مهر آنک چون بر کردار سد امید جزا

وثواب وبر اعمال بد بیم باداش وعقاب بود هیچ کس بر تقدیم
خیرات وادخار حسنات رغبت نماید وچون این قواعد
مختل شود واین مراسم مبهم ومهمل ماند تدین وتصون
عفاف واستعفاف اختلال وانتشار پذیرد دین ودیانت
امن وسلامت برافتد عقاید وضمایر بر اطلاق تراجع گیرد
ومصالح ومناظم اعمال خواص وعوام از سلک انخراط متفرق
ومنتشر شود تنظیم عباد وترتیب بلاد متلاشی شود پس همچنان
کی از حکمت صانع آفرینش عالم لازم آمدست لازمست
از حکمت وعنایت او قوانین شرایع وقواعد احکام نهادن
تا خلایق باقتدای صاحب شریعت اهتدا یابند واز ضلالت
بهدایت رسند وباب حیات شریعت وطریقت زنده
گردند ودست در عروه وثقی تقوی وحبل متین دین زنند
واز چاه حیرت وضلالت بدرجات نجات بر آیند ودر
سلک سالکان شرع وعقل منخرط شوند **شعر**
بدین است زنده دل اندر بدن بود مرده دل هر که را نیست دین
ودر آن عهد کی ممالک ومسالک اطراف واکناف ایران
او را مسلم شد جاماست حکیم را بخواند ودر پیش خود نشاند

خواست

خواست کی از خرد وکیاست وحکمت وفطنت او بهره رسد
با اهلیت او در باب وزارت وکشف معضلات دولت تا
کجاست از وی ده سؤال کرد گفت چراست که چون مردم
مفاجا از دشمنی مکر بیند سوی چپ زیادت از آن گریزد
کی سوی راست جاماست گفت ایها الملک از بهر آنک جانب
چپ ضعیف ترست وجانب راست قوی تر وچون آدمی
از چیزی نفس تا لین ذو نهایت بدود چندانک ممکن
بود چون از دویدن عاجز آید گام راست سبکتر وفراختر
نهد وگام چپ دیرتر وتنگتر از آنچ پای چپ ضعیف
ترست وبدین سبب میل بدست چپ زیادت بود از دست
راست پرسید چرا چون شراره بر زمین ریزی بر جوشد
وپنها شود جاماست گفت ایها الملک از بهر آنک شراره لطیف
وغواص است چون بر زمین ریزی در مسام زمین
غوص کند وبمنافس او فرو شد لامحاله منافس ومسام
از هوا ممتلی بود وشراره الحاح کند بر هوا هوا قصد انقلاع
کند سوی بالا و آید بر سطح زمین ودر میان رطوبت شراره
وانضمت منحصر گردد قواقع وحباب بر روی زمین پدید

ایذ. پرسید کی فایدهٔ برگ درختان چیست گفت آنک
ثمار را در ابتدا او حرارت معتدل حاجتست باشد رنج
نضج پذیرذ و حرارت آفتاب قوی است و متجاوز الحد
عن الاعتدال اوراق مر ثمار را چون وقایه است از افراط
حرارت تا محترق نگردذ و چون شعاع در میان اوراق
نفوذ کند و بر ثمار افتد آن حرارت مرکب باشد از آفتاب
و سایه و معتدل بوذ آن بهر آنک میوها در اول حال ضعیف
باشند و باد و حرارت آفتاب مقاومت نتوانند کرد در
سایهٔ برگ و حمایت او از آفت مصون مانند. پرسید
چرا است کی شب دست بر جامهٔ پشمینه مالی و بر پشت
گربه شراره بیرون جهذ جاماسب گفت از بهر آنک هوا در
مسام اجزاء جامهٔ پشمینه از غلیظی و سخت ناک شده است
و لطیف گشته بذان حد کی باندک حرارتی کی حرکت
دست در وی موجود شوذ شراره محترق می گردد و آتش
مستحیل می شوذ و سبب آنکه به است کی بخارات دخانی
کی از اطراف موی او بر می آیذ مدام بغایت خشک است و مواد
موی بخاری است دخانی از بن موی بر می آیذ در غایت سوخت

بوذ

بوذ و بدانک حرارت از حرکت دست شراره گردذ
پرسید چرا است کی ذرات هوا را در خانه بتوان دید
و بصحرا نتوان دید گفت ایها الملک آن ذرات را باضافت
با تاریکی خانه می توان دید و صحرا روشن بوذ نتوان دید
و اینجا سبب آن بوذ کی آفتاب در خانه تابذ و بر دیوار افتد
از موضعی کی بر دیوار افتاذه بوذ روشن تر باشد بحکم
انعکاس ضوء آن ذرات دیذه شوذ در آن موضع و در فضا
و صحرا آن ذرات دیذه نشوذ که فضا روشن باشد یکسان
و در وی هیچ تاریکی نبوذ تا بواسطه تاریکی دیذه آید
و ستاره بروز دیذه نشوذ هم بذین علت بوذ و اگر کاهی
در روز و تاریک فرو روذ مردم نگرذ ستاره ببیند بواسطه
تاریکی چاه. پرسید چرا است کی چون چراغ فرو نشیند بر افروزد
و روشن گردد بس فن و میرذ گفت ایها الملک عادت
اشیای طبیعی است چون مادت ایشان منترک گردذ باقی
مادت بیکجا جمع شوذ پس مندفع و منقطع گردذ چون
باران دیگر که رطوبت گشته بوذ قطرهای او متفرق بوذ
و بزرگ و همچنین برد العجوز کی سرما با آخر رسیذه

بوذ و نخواهد گذشت یک دفعت بگذرد علت چراغ
صمیمیست بوقت فرو نشستن آن مقدار روغن که مانده
بوذ بیک دفعت منجذب شوذ و برافروزد پس فرو نشیند
پرسید لون عناصر اربعه و لون آسمان چیست جاماسپ
گفت ایها الملک این اجسام از الوان نیست از بهر آنک بسیط اند
و معنی او آنست که اجزای بسیط یکسان بوذ و لون بعد از
امتزاج جواهر مختلف باشذ و آنچ در جمله کیفیتی دیده شود
حکم امتزاج و اختلاط ایشان باشد با جواهر مختلف و چنانک
لون نبود رایحه و طعم نباشد اما آنک آسمان را لون ازرق دیده
شده است آنست که آسمان لون ندارد و هرچ لون ندارد سواد
ماند که او عدم الوانست پس بدان آسمان بدین سواد ماند و اجزا
زمینی و مائی که متصاعد اند در فضای هوا حکم کثافت و قرب
مسافت و مزاج ارضی و مائی سپیدی زند و از اختلاط این دو
لون مر آسمان را لون ازرق متولد گردد و اگر آسمان را لون باشد
ستاره را از رویت مانع گردد پرسید معنی احتراق ستارگان
و کسوف و خسوف ماه و آفتاب چیست گفت معنی احتراق
در آمدن ستاره است در زیر شعاع آفتاب و پوشیده شدن

نور

نور او و معنی گرفتن آفتاب آنست که ماه بزیر آفتاب در آید
و آفتاب از رویت مانع گردد و میان بصر و آفتاب حایل
شود و این جز بوقت اجتماع نبوذ و گرفتن ماه را علت آنست
که جرم ماه کروی و صقیل است و اما نور ندارد چون آهن روشنی
او از آفتاب مستعار است هرگاه سایه کره زمین میان او
و آفتاب حایل شود و این جز بوقت جرم او منخسف گردد
و آن جز بوقت استقبال نبوذ پرسید چرا روشنی آفتاب
زردگونه است و روشنی ماه سپید جاماسپ گفت ایها
الملک نور آفتاب بذاتست و قوت او و عمل او بر انگیختن
است و حرارت در اشیا و چون حکم حرکت شعاع و انعطاف
او در جرم آب و خاک حرارت قبول کند از آب و خاک بر آید
و با هوای صافی مختلط گردذ لون زردی در وی موجود شود
و لون ماه سپیذ از آنست که مستعار است و ضعیف و در آب
و خاک حرارت عمل نتواند کرد لاجرم بخار بر نخیزد هوا صافی
بوذ بدین علت نور او سپید نماید پرسید چرا است که چون شادی
بدل رسید لون او بر افروزد و چون اندوه بدل رسید لون فرو
نشیند گفت ایها الملک از بهر آنک چون نشاط بدل رسد اجزای دل منبسط شود

وحرارت قوت زیادت گیرد لون زیادت شود وچون اندوه بدل
رسد اجزای دل منقبض گردد حرارت غریزی در تجویف دل
گریزد بدین علت لون کمتر شود گشتاسف چون جوابها بشنود و کمال
او در علم و حکمت بشناخت بفرمود تا صد هزار دینار رساو زدند
و بر وی ایثار کردند و با خلعت و نواخت مسند وزارت بشانه
و گفت **شعر**

علم را چو سنگ مغناطیس دان کو سوی خود بخت چون آهن کشد

وهمو گوید **لیس للملک ان یحسد الملوک الا علی حسن السیرة** روا نبود که پادشاه حسد برد بر ملوک دیگر
مگر بر نیکویی سیرت و طریقت و سیرت نکو بودن اعمال
و ثنا وی افعال است میان خود و دیگران مجمل و مفصل اول
آنکه کافهٔ رعایا و عوام مردمان که در ظل عنایت و کنف
رعایت و سایهٔ حمایت باشند در ثنا و بصر سرا وضت
او بنفاق شدت و رخا و اختلاف غم و شادی عدیل و نظیر
خود دارد و هرچ از برای نفس خویش اختیار کند درباره
ایشان همان تقدیم فرماید و از جانب خود تا صیانت
واجب بینی جانب رعایا را لازم شمری **شعر**

هر چیز که بر جان و تن خود نپسندی
بر همچو خودی کو تن و جان دارد مپسند

وهمو گوید **فضل الملک علی السوقة انما هو بقدرته علی اصطناع الصنایع و اقتناء المحامد** فضیلت
پادشاه بر زیردستان بدان است که او را قدرت است بر
نیکویی کردن و ستایش خریدن یعنی پادشاه همایون
رای آن بود که وسایط عقد امهات و مهمات و وسایل
حصول اغراض و مقاصد و مطالب آن شناسد که حسن
عنایت و صدق رعایت و فرط شفقت و کمال رافت و در
تربیت ارباب الباب و اصحاب احساب و احرار روزگار
و ابنای ایام که استعداد تربیت و استحقاق مکرمت دارند
مبذول و مصروف فرماید تا ایشان قدر اکرام بشناسند
و شکر انعام بگزارند و در اعلان و اسرار و محنت و منحت
و بلیت و عطیت از خلوص اعتقاد و صفای وداد خدمتها
تقدیم نمایند که آثار آن حواشی روزگار مخلد شود و باقی
عالم برابر ماند **شعر**

لولا شهود الجود انکر سامع ما قاله حسان فی غسان

چون نان روز روز بمادح می دهند
یابند جاوذانه آن نام دل فروز
دانند بخردان که بوذ به نزد عقل
این نام جاوذانه از آن نان روز روز

احق الناس بالتواضع من احسن الله الیه و
بسط بالقدرة یدیه سزاوارتر کسی بفروتنی بوذ
از مردمان آنست که خذای تعالی او را بر کافهٔ مردمان
فرمان روان کردانیذه است و دست او را کشاذه و مطلق
کرده یعنی مجاملت نموذن و تواضع برزیذن بر ممکنان
واجب است و واجبتر آنک خذای تعالی پای همت او را
تا طارم فرق فرقد کردست و دست او را بقدرت
و بسطت بر اهل اقالیم و عالم نافذ و مطلق کردانیذه چه
مکارم اخلاق و مجامع الطاف و لطف مجاملت و حسن
معاشرت و سداد سیرت و رشاد سریرت مشاطهٔ است
که زلف و خال عروس دولت آرایذ و سرو پای مکارم و فتوت
بسرایذ و صیت صاحب دولت را حضر و ارباب
حیات حصول امانی رساند و اسکندر کردان سلطنت

وحشمت

۹

وحشمت او را بر بسیط کیهان مالک و قادر کردانیذ
جبابره را در ربقهٔ انقیاد و طاعت آرذ و محنت
زدکان را امن بی حرمت و نعمت رساند چنانک آورده اند
روزی امیر المؤمنین المعتصم بالله که جراید جهانداری
بمفاخر و معالی او مشحون کشته بوذ و جامهٔ مجد
و بزرکواری بمکارم و مآثر او مطرز و معلم شذه
روزی از برای نشاط شکار بر نشست شعر

بر بارهٔ حصین که زنه بارهٔ وجود   بر روز چشم نجوم و چو خاطر بلند کدار
یک باختر مرور الی باختر کنی   از خدنگ کار بوذ با حد شتاب
بر تار موی راه روذ هم بشکل موج   و اندر چشم بجستهٔ سوزن بسان مار

بر کامی رعد آواز ابر کردش صخره کذار هامون نورد
و هم سیر آتش طبع صرصر تک سیل رفتار کوه پیکر زمین
هیکل ماه جبهت مشتری طلعت زهره منظر مریخ
صولت کیوان همت آدمی فطنت پری صورت عفریت
قوت ملک هیبت آسمان زین مجره عنان جوزا ستام
ثریا لگام شعر
اهرسم بولاذ که صاعقه انکیز   صرصر تک عفریت دل کوه تحمل

گاه افکند اندر فلک از جمله مراهر گاه آورد اندر زمی از دور بخل
ابرست که شیرین و شمایست که جنگ ع
چرخست که زرین و زمینست که جل ع
نه وقت زین زمین سکون و هنگام گردش
آسمان حرکت **شعر**
فلو ان العنان کان فوق تلیله نمل و بین سمعته صفیر
هو جنة للناظرین اذا مشى اما اذا ما جاش فهو سعیر
چون ابر می رفت و چون بر و همی جست **شعر**
فی صحن اودیة تضل بها القطا و ترد طرف العین و هو حسیر
با کواکب ظفر قران کرده و با مواکب نصرت قرین شده تایید
الهی هم عنان و اقبال آسمانی هم رکاب تازی که چون قضا
مرغ از فضای هوا بستدی او ربودی و کرکسان گردون را
از اوج آسمان بحضیض زمین انداختی در پرواز از دیدار
چشم غایب گشت و از بهر آنکه خاطر معتصم بوی نظری
داشت بر اثر او براند چند آنکه بطرف مرغزاری رسید
پیری دید که در قافله حیاتش از بادیه امل بمرحله اجل
می رسید و کشتی دریای وجودش بساحل عدم عبره

می‌کرد

می کرد از موضع سنبلش نسرین بر دمیده بود و بجای
گلزارش خار بر آمده و استوای قدش با نحنا بدل گشته
و خری با خار زار آن او در خلاب افتاده و می گفت **شعر**
رمانی الدهر بالارزاء حتى فؤادی فی غشاء من نبال
فصرت اذا اصابتنی سهام تکسرت النصال على النصال
پیر ایستاده و چشم انتظار گشاده تا که رسد و خر او را
از خلاب بر کشد معتصم چون عجز از خر و حیرت
پیر مشاهده کرد در حال از اسب فرو نشست و ذیل
مبارک در نطاق همایون زد و خر را از ورطه
بر آورد و پنج هزار دینار بدان پیر داد و باز گشت
پیر منبج و معتضد و نازان و گرازان بخانه آمد ع
توانگر گشته و از غمهای غم شده اسباب و تجمل
ساخت و از جمله معارف و مشاهیر بغداد گشته
از وی پرسیدند ایها الشیخ بدین حرفت و از
بضاعت این سرمایه و پیرایه چگونه در قبض
تسخیر آمد ترا جواب داد وزیر کریمی بر ما دست
و بنظر کرم و عاطفت در ما نگریست این ضمه از اثر

نظر او نیست اگر معتصم از زور زخری را از خلالی
خلاص داذ و سری را از رنج معالجت کردو از مجاعت
برهانید پادشاه روی زمین بنظر او هر ساعت
چندین هزار محروم مرحوم مهجور مظلوم را از تجرع
شربت حوادث روزگار و تحمل اعبای مشقت نوایب
خلاص و نجات می دهد و مال و نعمت و جاه و حرمت
می رساند و اگر معتصم پنج هزار دینار زر داد خداوند
عالم خلد الله ملکه هر ساعت اقلیمی بسایلی و کشوری
بزایری می بخشد خصال معالی بی نهایت جمع کرده است
و بدان متفرد و منفرد گشته شعر

فتی جمع العلیا منفردا بها فاصبح الجامع المتفرد
سر تیغ ملک بگرفته سر تازیانه بخشیده

اسفندیار که آتش شمشیر ابدار او بهرام را چون
شبنم سوخته بوذ و شعلهٔ سنان شهاب شکل او قرص
افتاب را چون مشعلهٔ ماه افروخته شعر

ذو هیبة لو القیت سطواته یوما علی الطود الاشم ترضرضا
ان یرض عن زهر النجوم تلح وان یغضب علی الفلک المدار یقوضا

می گوید

همو گوید الشکر افضل النعمة لانه یبقی
و تلک تفنی یعنی شکر گفتن فاضلتر است از نعمت دادن
از بهر آنک شکر پاینده بود و نعمت برگذرنده یعنی اثر شکر
از زبان بقلم مادح آید و از صمیم ضمیر بر صحرای ظهور
کاغذ بصورت برید بر ذود و از بسیط بیاض بمراحل اسماع و افواه
نزول کند و نعمت از قبض انگشتان بمرحله دهان بر فله
احشا و امعا نازل گردد و از آنجا بمقر عدم و استحالت
باز گردد و آثار شکر از صحایف ایام محو نشود و ببقای
عالم برابر بماند بدین دلایل واضح معلوم می شود که
شکر نعمت بهتر است از نعمت شعر

شکر نعمت بنی به از نعمت زانک شکر جاوذان ماند
شکر نعمت بحر به نعمت زانک ای شاه از تو آن ماند

وهمو گوید لا تعمل عملا فی السر تستحی ان تعمله
فی العلانیة یعنی مکن در پوشیده کاری که چون پیدا
شود شرم داری یعنی خردمند مقبل و عاقل کامل
آن بود که در اظهار و اجهار و اضمار و اسرار اقوال
و اعمال او موجب ثنا و محمدت بوذ نه مستحق مساوی

و مذمت وآن بهر این معنی گفته‌اند شعر

سخن را بیندیش وانگه بگوی / وگر نی پشیمانی آرد بروی

و مغیرة ابن شعبه رضی الله عنه می گوید در آن عهد
که نوبت امارت وخلافت بامیر المؤمنین علی بن ابی
طالب رسید وصلاح وفساد جهان وجهانیان برای
وروئیت او مفوض ومفوض گشت بر تخت خلافت
بنشست وبساط عدل وعاطفت بگسترد من برسم
تهنیت بنزدیک او رفتم وبر طریق شفقت ونصیحت
گفتم زندگانی امیر المؤمنین دراز باد ودولت خلافت
از عدل وفضل او خالی مباد من مردی پیرم وانقلاب
ملکها وتراجع دولتها دیده‌ام ودانسته که خلل هر یک
از کجا بوده امیر المؤمنین را امروز در روی زمین جز
معاویه منازعی نیست وتا دل از جانب او فارغ نگردد
خلافت مسلم نشود واز غبار خلاف مستخلص نگردد
صواب آنست که امیر المؤمنین او را استمالت کند
ومنشوری تازه وعهدی مجدد فرستد ودل او بدست
آرد چندانک معاویه واهل شام در سعت آیند آنگاه

بنوعی

بنوعی بهانه او را بخواند وبنشاند امیر المؤمنین
علی گفت من از صیانت ودیانت خویش روا نمی دارم
که شام را بمعاویه بگذارم وهم در وقت منشور عزل
بنبشت وبمجتبی داد وبطرف شام فرستاد چون
مسرع بشام رسید ومعاویه را بدید ونامه ایصال
کرد وپیغامها بگزارد معاویه از آن در غضب رفت
وامیر المؤمنین علی را جفاها گفت ونامه او را بخواند
وگفت ۞ هم رجال ونحن رجال ۞ وکاغذی چند سپید
الصاق کرده بمهر بعلی فرستاد وبراثر لشکر کشید
وبا علی حرب در پیوست وعاقبت بجایی رسید که ملک
وخلافت بر علی شوریده ومنغص گشت واز خاندان
او منتقل شد ومدتها خلافت وامارت روی زمین
در خاندان معاویه بماند وعلی هر چند پشیمانی خورد
سود ومنفعت نبود ومعلوم شد که برای خویش استبداد
نمودن وسخن پیران کار دیده اصغا نانمودن تا بچه
درجه وخامت دارد شعر

چو نیکی انک می بباید کرد / ببینی آنچه بباید دید

من كان اصل امره عداوة اضطرته نوايب
الزمان الى الصداقة فعما قليل يعود الى العداوة بنای
هر کار بر دشمنی بود و بضرورت بدوستی گراید چند آنک
اسباب ضرورت مرتفع گردد او بدشمنی بر قرار اصل باز
گردد چون آب و آهن که بارد یابس و بارد رطب اند هر یک
را از ایشان باذر آتش می آوردی گرم باشد و چون آتش از
وی باز گرفتی بطبیعت خویش اعادت نماید پس آنک
دشمنی باسباب ضروری بمواصلت و موافقت رغبت
نماید رای است که عاقل با حزم از مکر و غدر او امن نباشد
و از تصون و توقی و اجتناب و تحذیر در نگذرد و سوابق
وحشت و سوالف شبهت پیش ضمیر و خاطر دارد و با
او در انقباض و مباسطت و تقریب و مجانبت و رضا
و سخط و تجلد و تواضع چنان روزگار گذرد که ملایم حال
و موافق مصلحت باشد و جوانب لطف و مدارا و رفق
و محابا نا مرعی نگذارد و ترصد فرصت می کند اگر روزگار
دران باب مساعدتی نماید اثرا از مواهب ایام و غنایم
اوقات شمارد و عزیمت را بامضا رساند و اگر محالی

یابد و مجاری احوال نه بر توفیق اعمال و تدبیر رود او
باری در حریم حرم از قصد دشمن مصون و از مکر او
مسلم باشد و گفته اند على الجد وليس على الجد بیت
من جهد می کنم قضا می گوید بیرون ز کفایت تو کاری دگرست
ای مالک الرقاب انام و ای صاحب قران ایام هر که این کلمات
بشنود و این مقدمات را دستور اعمال و افعال خود
کند ظاهر و غالب آن بود که از نکبات حوادث و صدمات
نوایب و آسیب مکر معادی محروس ماند این رای ارباب
الباب و اصحاب احساب و انساب است و کسانی که
بسمو رتبت و علو همت موسوم و موصوف باشند و
هر که برون جماعت اند توقی نمودن از معادات و تحذیر
واجب داشتن از تعرض منازعت اقران و مکاشفت
دشمنان ظاهراً و باطناً لازم شناسند هرچند اهبت
و عدت میسر و مهیا بود چی او احزان ذمیم و عواقب آن
وخیم توق معادات الرجال فانها مكدرة للصفو من كل مشرب
ولا تستثر حربا وان كنت واثقا بشدة ركن او بقوة منكب
فلن يشرب السم الذعاف اخو حجى مدلا بترياق لديه مجرب

بهمن را اسفندیار گویند که با جمال او بهمن بهار بودی
و با لطافت او گل خار نمودی شعر

به الشمس انت نورا و یکفی من الشمس السنا بدر الظلام

گویند بالافضال تعلو الاقدار (و علو الاخطار) کرم برزیدن
و اکرام نمودن زیادت شود بزرگیها یعنی تشیید اساس اقبال
تمهید قواعد افضال تواند بود و ترقی بدرجات معالی بارتکاب
اخطار و اقتحام مهالک و اتفاق اقدار مسلم ماند چه هرک در
سخاوت بر اصحاب حوایج و ارباب وقایع بگشاید ایزد تعالی
ابواب ارزاق و درهای اقبال بروی مفتوح گرداند و او را
بر معارج جلال و مرقات کمال برارد شعر

الجد کف و السماح بنانها لا خیر فی کف بغیر بنان

و هم او گوید حسن الذکر عمر العمر یاد کرد نیکوی میوه
درخت زندگانی است از بهر آنک چندین هزار سال سالکان
عالم کون و فساد و نتایج ابا و امهات از انبیا و اولیا و علما و حکما
و سلاطین و امرا درین حادثه‌سرای نهادند و درین واقعه
تدبیر کردند عقلها کامل در استعمال داشتند و خاطرها خطیر
برگماشتند هیچ آفریده در عرصه میدان تدبیر دست رد

بر پیشانی نقد بر سوانست نهادی که انفاس معدود و
اوقات محدود و لمحه و لحظه دراز نبودی و چون این
باب مسدود بود در طریقی دیگر شروع نمودند و از نوعی
دیگر اختراع کردند که آوازه صیت باقی و ذکر مخلد
جاودانی است بدان کوشیدند که صحایف جراید
معالی و حواشی دفاتر مآثر و بزرگواری را بمناقب لطیف
و شمایل حمید مزین و موشح گردانیدند و ردای مجد
و طیلسان شرف بمحامد و محاسن اقوال و افعال مطرز
و موشح کردند لاجرم عمر ثانی و ذکر باقی یافتند شعر

لولا جریر و الفرزدق لم یدم ذکر جمیل من بنی مروان
و تری ثناء الرودکی مخلدا من کل ما جمعته فی الدنیا بنو سامان
و غنا عنه بدیهة کل ما ملکته فی الدنیا بنو ساسان
و ملوک غسان تفانوا غیر ما قد قاله حسان فی غسان

آن خسروان که نام نکو کسب کرده‌اند ❀ رفتند و کار از ایشان جز آن عاید
نوشین روان اگرچه فراوانش گنج بود ❀ جز نام نیک از پس نوشین روان نماند

و صیت (بلغ) جز با افعال حمیده و آثار ستوده ممکن نگردد چنانک

گویند حجاج بن یوسف که نقد دار الضرب عدل و فضل
او بر محک جهانداری و معیار مجد و بزرگواری تمام
عیار بوده است شعر

ساس البلاد بعدله و بفضله فکانما قد ساسها العمران

ده نوبت هزار کس از خیل عبد الرحمن اشعث که منازع
او بود اسیر او شدند و در میدان سیاست برپای
کردند و در پیش حجاج یکان یکان را سیاست می کردند
تا نوبت سیاست بمردی رسید که سیمای فضل بر جبین
او مبین و سمت دانش بر غره او معین بود پیر زبان
برگشاد و گفت ایها الامیر اگر ما بگناه مستحق باد افراه
و مستوجب عقوبت گشتیم تو بعفو و رحمت مستحق
مثوبت نشدی و اگر ما بارتکاب جرم و اکتساب گناه
ذمیم و لئیم شدیم تو بحلم و کرم حلیم و کریم نگشتی حجاج گفت
ما سمعت کلاما اقطع من کلام هذا الشیخ و در وقت
مثال داد تا بند از پای پیر برگرفتند و باقی اسیران را
باوی بخشید و پنجاه هزار درم بدو داد و با نواخت
باز فرستاد و گفت العفو عند الاقتدار من علو

الاقدار

الاقدار و این کرم و بزرگی از وی تا دامن قیامت
یادگار ماند و معلوم گشت شعر

علی قدر اهل العزم تاتی العزایم و تاتی علی قدر الکرام المکارم

و هم او گوید الرفق مفتاح النجاح چرب زبانی
کلید قفل امانی است یعنی فضاضت طبع و سوء
خلق موجب انهدام اساس دولت و انتقاض قواعد
حرمت است و رفق و مدارا و حلم و محابا وسایط تایید
اسباب دولت و تمهید بنیان حرمت و درشتی
و تیزی دوستان را برماند و نرمی و چربی دشمنان را
دوست گرداند و قال الله تعالی و لو کنت فظا
غلیظ القلب لانفضوا من حولک شعر

درشتی و تیزی نیاید بکار به نرمی برآید ز سوراخ مار

و هم او گوید تجربة المجرب تضییع العمر آزمودن
مر آزموده را ضایع کردن زندگانی است یعنی
لایق اوصاف خردمندان آنست که حقایق اشیا بدانند
و غوامض مجهولات بوساطت معلومات معلوم گردانند
و بنای کارها بر قواعد عقاید و اساس علم نهند و ت

حکمت در هیچ معنی خوض بیوندند و حکمت از خلقت
و جبلت آدمی است که موجودات را بحد و حقیقت
بشناسند و جوهر نفس را بمعرفت کلیات و جزویات
ذخایر کسب کند که آن زاد نفس است در سفر آخرت و
هرک جواهر و اعراض بر بن گونه معلوم کرداند از تجربه
و امتحان بی نیاز گشت و از حد و جهل و نادانی در گذشت
و این معنی صفت او گشت که **شعر**

علیم باسرار الدیانات واللغی له خطرات تفضح الناس الکتا

وهمو گوید **الانصاف احسن الاوصاف** داد
دادن بهترین صفتهاست یعنی که ماه خیام و خورشید اعلام
جهانداری سرچشمه آفتاب انصاف روشن است و سرا
دق جلال و بزرگواری بعماد عدل و طناب فضل
مقوم و هر پادشاه که کمر انصاف بر میان بست
باید اشمای طیلسان عنایت ربانی بر دوش او فگنده است
و ردای سعادت بر منکب او نهاده و بساط سلطنت
او بر اقالیم ممالک گسترده چون اوصاف حمیده خداوند عالم
ادام الله ملکه که تاج جلال او بدر محاسن و محامد مرصع است

ودواج

و دواج کمال او بطراز افضال مطرز و جناح انعام و احسان
او سایه رافت بر کافه عالمیان گسترده است و ایادی
عز و انعام عام طوق منت و قلاده عبودیت بر جید
جود و جهانبانان نهاده **شعر**

بر هر ذره که در جهانست منت داری هزار حیوان
ی دفتر مدح تو زمانه انبست شکم کند جو طومار

دار اب البر که جمن معالی بشکوفه معانی او آراسته
بوذ و سرو جوبار ریاست بشمشیر سیاست او پیراسته

شعر

تسوس بلاد الشرق والغرب کلها باقلامه والمرهفات البواتک

ی گوید **مثل العدو الضاحک الیک مثل الحنظلة
الخضرة اوراقها القاتل مذاقها** مثل دشمنی که در روی
تو می خندد مثل حنظلی است که از برون او روشن و تازه
بوذ و برگهای او سبز و اندرون تلخ چون زهر کشنده
یعنی دشمن کجا تو هشاشت و تازه روی نماید و بشاشت و تملق
کند مانند سوسی نماید حنظلی است ظاهر او فطری و بداب
و اوراق او ناظر و ملون که مرد غافل بلون و خضرت و تازگی

ونصرت او فی بغته ومعزوره رکرده وان باطراوت گیا
زهر کشنده وشمشیر برنده وافعی زهنده برابر بود لی خردمند
وعاقل کامل آنست کی هرچند آن دشمن تملق ودلجویی
واستمالت وتانوری بیش کند گمان غدر ومکر وزیادت
گرداند واطراف بحزم واحتیاط رعایت بیشتر نماید
تا فرصت نیابد وزخمی نزند کی دست تدارک از تند اوی
ان قاصر ماند والهام خاطر از التیام آن عاجز آید ودم مسیح
ودست کلیم در عرصهٔ شفای او قدم نزند **شعر**

فلا یغررک السنة موالی یقلبهن افئدة اعادی
ولکن کالموت لا یؤتی لباک بکی منه ویروی وهو صادی
فان الجرح ینفر بعد حین اذا کان البناء علی الفساد
وان الماء یجری من جماد وان النار تخرج من زناد

ودر تواریخ مذکور است قصه ابراهیم شرکب گویند در آن
وقت کی یعقوب لیث بر خراسان وعراق مستولی شد وابراهیم
شرکب کی شجاعت ونجو لیث در زور وزکا رجوش ثانی نداشت
بیعقوب لیث بپیوست وکارهای شگرف کرد ومصافهای عظیم
شکست واطراف ممالک خراسان وعراق از منازعان ومخالفان

مملکت

مملکت صافی ومستخلص گردانید ویعقوب در اکرام و
تبجیل واجلال وتعظیم او هر روز می افزود تا سپهسالار
خراسان وعراق بوی ارزانی داشت واحمد قهستانی
را نقابت خیل او فرمود واین احمد مردی حسود وحقود
بود وهمیشه در تهیه آن بودی کی بنوعی از لطایف
حیل ابراهیم شرکب را از مثابت ودرجت بیفکند
ومنزلت او خود را مسلم گرداند تا بعد از مدتی
کی یعقوب بباد غیس بهراه آمد ولشکرگاه ساخت وبنشاط
وعشرت مشغول گشت خواص وندما را طلب کرد
وابو الفضل رازی کی از دهات وزکا وحکما وقت
بود در آن مجلس حاضر آمده بود چون دوری چند در
گشت وخاطرها از حرارت شراب قوت بد برفت یعقوب
از وی پرسید چراست هر حیوان کی شاخ دارد دندان
زبرین ندارد وچراست کی بعضی حیوان گوش جنبانند
وآدمی نجنباند ابو الفضل گفت زندگانی پادشاه عالم
برمرادینك خواه باد وزکار از دولت وحرمت او
خالی مباد معنی آنک حیوان باشاخ را دندان زبرین نبود

انست که طبیعت را در حفظ حیوان عنایتی صادقست
بصیانت کردن از موذیات و مضرات و هر حیوان را
که آلت دفع نیست او را تدبیر کرده است بالت دفع بعضی
را منقار و بعضی را چنگال و بعضی را سم و بال و مانند این
این و شاخ از آلت دفع است مر حیوان را و مادت قرن
قرن همان مادت است که طبیعت دندان از وی می کند
چون بعضی را شاخ خرج کرد لاجرم مادت دندان
چندان تمام نیامد و شاخ ممتنع بود حیوانرا از دندان اما اگر بعضی
حیوان را گوش جنبانیست از بهر آنک حیوانات را که از
عفونات هوا موجود شوند چون پشه و مگس و مانند آن
حیوان را رنجه دارند و بر اطراف حیوان نشینند حاجت
آمد بگوش دراز تر و عضله که فعل و تحریک اعضاست
بعضی را بیافرید تا گوش جنبانند و موذیات را دفع کنند
و آدمی را که دست بود آن عضله نساخت که او را گوش
جنبانیدن حاجت نبود یعقوب را این جوابها معقول آمد
بفرمود تا بیست هزار دینار بو الفضل دادند و با نواخت
تمام و اعزاز و اکرام باز گشت و ابراهیم شرکت را نیز

دران

دران مجلس دواج رومی با خواصل و اسب و ستام خاص
و سپر و کمر و شمشیر فرمود چون ابراهیم از پیش خدمت
باز گشت و احمد قهستانی از منقبت و مرتبت مشاهده
کرد خواست که از حسد بر خود بگدازد و ان
ایشان گفته اند **الحسد یاکل الجسد** همه شب درین
فکرت بود و روز دیگر بامداد جمله حشم و امرای
لشکر یعقوب بتهنیت آمدند احمد تخلف نمود چندانک
مجلس از ازدحام عوام خالی گشت بتهنیت آمد و متغیر
و منکر وار بنشست و تظاهر بتهنیت بگفت ابراهیم در
وی می نگریست و با خود می گفت تا چه چیز حادث
شده است که احمد متغیر شده است پرسید ای احمد خیر
هست گفت خیر باشد ابراهیم گفت سخنی که هست
بگوی احمد گفت در ملا راست نیاید مجلس خالی را
شاید ابراهیم بسبب آنک بر وی اعتماد داشت بفرمود
تا مجلس خالی کردند آنگاه از احمد پرسید
که چیست واقعه بیان کن احمد گفت زندگانی امیر
دراز باد تو مردی راست دل و نیکو نیتی و کارهای

ظاهر بینی و از باطل تا تأمل بفزایی و یعقوب مردی
غدار و خون خوارست تا این غایت که او را حاجت
نبود عزیمت بر تفقّد و تعهّد تو مقصور می داشت
امروز که بوسیلت تو ملک خراسان و عراق بروی قرار
گرفت و از مزاحمان صافی شد رای غدر و عزیمت
مکر کرده است و ندانم که مخلّطان و مضرّبان او را از من
و از تو جهت تضریب و تخلیط کرده اند در جمله مرا دلالات
واضح و مقامات لایح ظاهر شده است که قصد تو
کرده است و او را عادتی است که چون خواهد
که کسی را دفع کند دواج خاصه و اسب و ستام خویش دهد
و میان او و جماعتی این علامتست و چون یعقوب این نشان
بجای آورد ایشان فرصت جویند و کار او تمام کنند و یاد
داری فلان و فلان را بمثل این واقعه افتاد که جامه
خویش داد و بعد از چند روز هلاک کرد و ازین دمدمه
و مموّهات و مخیّلات چندان بگفت که ابراهیم گمان صدق
برد و خایف و مستشعر گشت و بسبب آنکه بر احمد اعتماد
کرده بود و او را باطل و مغرور شده جانب حزم و تدبیر

ضایع

ضایع گذاشت و بزرگان راست گفته اند که تیر که از
شست مکر بگشاید غدار از کمین امن و اعتماد انداخته
شود اغلب کاری گر و صواب افتد پس گفت الرحیل
است مرا مقام کردن صواب نبود احمد گفت صواب
آن می بینم که هر چند زودتر سر خویش گیری ببهانه شکار
و جان بدر آری تا من از پس تو جمله لشکر بعث سازم
و آن جمله را با خود بیارم ابراهیم روز دیگر ببهانه شکار
با خواص خویش برنشست و روی بسرخس نهاد
برهنه و غافل و مغرور بر مکر و غدر و افتعال دشمن
و راست گفته اند **شعر**

لا یخدعنك من عدوٍّ دمعةٌ وارحم شبابك من عدوٍّ ترحم

چون ابراهیم برفت خلوتی جست و پیش یعقوب رفت و گفت
بندگانی پادشاه دراز باد دوش ابراهیم مرا طلب کرد و گفت
باید که مرا از جمله لشکر بعث ستانی چه من عزم آن دارم
که لشکر کشم و بمرو روم و از آنجا کار هرات راست کنم و بجانب
سیستان حرکت کنم و ملک سیستان بگیرم و ازین نوع
بسیار گفت من جواب دادم که با وی نعمت این غدر نشاید

اندیشید و کفران و عصیان در ارباب دولت و اصحاب
نعمت مذموم و نکوهیده است و عواقب و خواتیم آن
اهلاک و زوال بود خاصه با ولی نعمتی که تربیت در حق
و شفقت نماینده است و منظور و مشهور کرداینده
خداوندگار او را نصیحت کردم البته نشنید و از اصرار
و انکار میل نکرد و چون دانست که بنده بدین عصیان راضی
نبود خایف گشت و سر خویش گرفت تا سرخس مقام
سازد و آنجا کارها راست کند و سیستان رود و ملک
نیمروز بگیرد یعقوب اندیشه مند شد و گفت ای سیاه
ساربیه بر بگیرد یعنی حرامزاده و بد اصل را نیکویی نسازد
پس گفت مرا بطلب ابراهیم بن حوش باید رفت و کار او را
کفایت کند که کسی دیگر این مهم سر نتواند برد احمد زمین بوسه
داد و گفت بنده این کار تمام کند و این مهم بگزارد و اگر
تقصیری بدان راه یابد خون او مر خداوند را حلال
و آن اقبال خداوندی بود که او شغلها توانست کرد اکنون
که سخط و خشم خداوندی بوی اثر کرد سترد که بنده
بس خطری نداند شعر

مخالفان تو موران بوند مار شدند ه
ه بر آور از سر موران مار گشته دمار
مکن درنگ و از این بیش روزگار مبر ه که اژدها شود ار روزگار یابد مار
یعقوب گفت برو خداوندگار خواهی لشکر بر نشان از آنک او عدت
و آلت شاند و چون این مهم تمام کنی ما حق مناصحت و مخالصت
تو شناسیم احمد مردی هزار آراسته بسلاح اختیار کرد
و بر اثر ابراهیم براند و بدر شهر سرخس بوی رسید و ابراهیم
بی بنه و غافل بود و اعتماد کرده بر قول احمد کان برد که
احمد اع گفته بود راست کرد و از عهده وعده بیرون
آمد شعر ه
از عهده عهد اگر برون آید مرد از هرچه گمان بری فزون آید مرد
خداوندگ احمد بدو رسید شمشیر بر کشید و کار ابراهیم تمام کرد
و جمله خواص او را اسیر آورد یعقوب آن کار از وی بزرگ شمرد
و احمد نامعرفت ابراهیم را شناید و معلوم شد که یقین ه
صادق و دلیل واثق در کارها تعجیل نباید کرد شعر
العذر فی فطر البرایا ماثل والناس رهن حبائل الآمال
و بر رای انور اشرف اعلی اعلاه الله که مدد از فیض عقل
کلی یافته است پوشیده نماند که مثل منافق مکار و مخادع غدار

مثل دانه و دام است و عاقل فطن و حازم ذکی هرگاه دانه
مشاهده کرد دام در زیر آن معاینه بیند و بداند که

شعر

الظلم فی خلق النفوس فان تجد ذا عفة فلعلة لا یظلم

دار اب اصغر انک آیات مجد و بزرگواری
از صحایف جلال جهانداری بر خوانده بود و سور سر
گذشتگان در مکتب آداب پادشاهی از بر کرده زبان
دولت با او می گفت شعر

کم من کنوز للثناء ذخرتها وسویک یوم الفخر منها معدم

می گوید لا تطمع فی کل ما تسمع طمع مدار که هرچه
بشنوی بیابی یعنی چون ترا اهلیت و استعداد و شایستگی
و استقلال مهمی نباشد در آن شروع و خوض میپیوند تا هدف
تیر ملامت و نشانه ناوک غرامت نگردی شعر
فلذا رطمع کی مرد طامع ایام برنج و غصه بگذارد
و هم او گوید من عتب علی الدهر طال عتبه
هرگز بار روزگار عتاب کند ای عتاب بر وی دراز گردد
و سودمند نبود از آنکه مخالب عقبان نوایب و منافیر
شهباز حوادث همیشه بر شکار ارواح و صید اشباح

معتاد

معتاد شده است و بر اختطاف عقول و استلاب نفوس
مراص گشته و دست روزگار از تفریق و اجتماع نتایج
طبایع اربعه هیچ وقت کوتاه نیست و زمانه مامور قضاست
و قضا مقدور ارادت و تقدیر و نصال سهام نوایب را هیچ
جوشن و خفتان و تیر و کمان دافع و مانع نیست و سیلاب قضا را
هیچ مرد و سدی و عتاب کردن و جنگ پیوستن با او نافع
و ناجح نبود و عاقل آن بود که بقضا رضا دهد و سفد برابر دی
حسنه و مقراید از آنکه شعر

قضا قضاست و قضا را حیله نیست مرد

چی برسان سوی بر او چی زآهن سد

قضاست اینک همی دارد دم در بن شهر

منادم الدبران و مراح الفرقد

و در آن عهد که اسکندر بعالم پادشاهی رسید و زمانه زمام
امتثال و انقیاد بدست تدبیر او داد چون اقلیم روم بر و مستخلص
گشت و حکیم ارسطاطالیس که استاد او بود و در حکمت و دانش
برهان قاطع و بیان ساطع همی نمود و طالع مولود و مطالع مسقط
ولادت او روشن کرده و احکام او نهاده و معلوم کرده که دایره زمین

زیرکان او خواهد آمد او را بخوانند و از هر نوع مشاورت
پیوست و از رای او استخارت جست و گفت اگر مار از این
اقلیم حرکتی بود بدیگر اقلیم در ثانی حال مقتضی اشکال طالع و
کیفیت مدار اجرام علوی چگونه باشد ارسطاطالیس
گفت شعر

کانک شمس والملوک کواکب اذا طلعت لم یبد منهن کوکب

مثال طلوع آفتاب دولت پادشاه بر بسیط زمین مثال طلوع
آفتاب تابان است بر بلند گردان چون سر از دریچهٔ صبح
بیرون آرد جملهٔ کوکبان سر در نقاب تواری و حجاب
خجلت کشند و هر یک مدد نور از شعاع او اقتباس کنند
و طلوع آفتاب دو طلعت پادشاه از افق اقبال بر فلک اجلال
پادشاهی همان مزاج دارد چون سر از مشرق ممالک بر آرد
همهٔ ملوک عرصهٔ زمین سرها بر خاک سم اسب او نهند و رقاب
بقلادهٔ امر و طوق انقیاد او مطوق گردانند شعر

تظل ملوك الارض خاشعة له تفارقه هلكى وتلقاه سجدا
وصول الى المستصعبات بسيفه فلو كان قرن الشمس ماء لاوردا

اسکندر ز منتج گشت و شراب بخواست چون دوری چند در گذشت

و دماغ از باده او قوت گرفت اسکندر گفت ایها الحکیم
چرا است که آفتاب چون بافق رسد مقدار او بزرگتر نماید
از مقدار وی که بسمت سر بود و چرا لون او وقت طلوع و
غروب بغایت زرد بود و دیگر اوقات نباشد و شکل ماه
و دیگر کواکب هم برین قیاس بود ۞ و چرا حرکتهای افلاک
و اقطاب ایشان مخالف یکدیگر است ۞ و چرا بروج از کواکب
سیارات برتر است و چرا نور ماه ناقص است و مدد نور او از
آفتاب چگونه است و چرا است ۞ و چرا مردم ستارگان را
نور بدانست و او را بعرض ۞ و چرا حرکت فلک ماه در بروج
بیست و نه شبانروز است و دیگران بر خلاف آن ۞ و چرا آفتاب
تابستان گرم کند و زمستان نکند ۞ و چرا ماه را در حرارت
تاثیر نیست و چگونگی آن بتقدیر کردن آید از فلک بموضع سمت
سر نزدیکی اند لخته شود کجا و دو صحن از دیگر سمتها
و افقها این جمله را مسقط و مهر بگشا اقتضا کند ارسطاطالیس
گفت ایها الملک علت آنک آفتاب هر چند بافق نزدیکتر
او بزرگتر سبب آنست که سطح کرهٔ جلیدی را هر چند
با سطح کرهٔ آفتاب و دیگر کواکب موازاه تمامتر ادراک تمامتر

و هر چند موازات منحرف‌تر ادراک ناقص‌تر چی ان تجویف
عصب کی روح باصره در وی است چون با مرئی در محاذات
و موازات افتد فراخ‌تر باز شود و چون انحراف و میل پذیرد
تنگ‌تر شود و خطوطی کی از مرکز چشم بیرون آمده است منحرف
گردد خرده‌تر و باریکتر شود بدین سبب بر حسب
این حال اما الخ لون او در افق هنگام شروق و غروب صافی نبود
کثافت بخار در ان موضع زیادت بود او را از پس ان بخارات
چنان دیده اید کی چراغ از پس آبگینه بدین سبب لون او بزرد
تر بود و جرم او بزرگتر نماید اما الخ افلاک را حرکات و اقطاب
مختلف افریده شده است از بهر ان معنی است کی اگر اقطاب
جمله بر یک سمت بودی حرکت ایشان در غایت قلت آمدی
و قلت اعداد حرکات قلت اعداد موجودات اقتضا کردی
از بهر انک ایشان اسباب موجودات علل حرکات و تاثیرات اند
و چون حرکت نبودی تاثیر نبودی و عالم وجود منتظم نگشتی
اما الخ فلک بروج بیرون سیارات است از بهر انک او در وجود
مقدم است لاجرم حجم او بزرگتر است و اگر فلک بروج تحت
فلک قمر بودی تاثیرات در غایت افراط آمدی انتظام موجودات

منقطع

منقطع گشتی چنانک آفتاب اگر در کره آخرین بودی همین اقتضا
کردی چه حرارت مفرط باطل کننده حیات و متفرق
کننده نظام است همچون برودت مفرط پس از بهر این
معانی لازم آمد کی فلک بروج بیرون سیارات بود اما
الخ جرم ماه را نور تمام نیست و نور او مستعار و عرضی است
از جهت انک طبیعت مر هیولی را الخ صافی‌تر بود نخست
بکار برد و آغاز ازان کیرد و دیگر را باقی گذارد
سبب آسمانها در غایت لطافت اند سیارات لطیف‌تر از
کواکب ثابت و مقدم‌اند بر عناصر اربعه و در عناصر
چنانکه این معنی ظاهر است آتش کی بمحیط نزدیکتر است
صافی‌تر و لطیف‌تر است و بعد از وی هوا کی مختلط
است با بخره زمینی و اندکی کثافت پذیرد گاه و آب
بعد از هواست بسیاری کثیف‌تر است و خاک کی در غایت
بعد است در نهایت ثقل و کثافت است پس هیولی انجم
نیز همین ترتیب مزاج دارد ماه از مادت درد است
و آفتاب میانه و اخر در فلک بروج است صاف اند و لامحاله
هرچ صافی‌تر خفت در وی بیشتر و جرم ماه سیاه است

وصقیل و محکم صقالت قابل نور شده است و تفاوت نور
او بحکم تفاوت موازات است با جرم آفتاب پس چون مقابله
تمام گردد نور تمام بذیرد و همچنین بر حسب آن تفاوت
می کند اما آنکه حرکت او سریع تر است از دیگر ستارگان
بدان معنی است که جرم فلک او خردتر است مثال این
چنانست که فرض کرده اند سنگ آسیا و دو مورچه
بروی حرکت کنند یکی بر دایره طرف و دیگر بر دایره وسط
هر چند حرکت هر دو مساوی بود فاما بحکم تفاوت مسافت
آنک بر طرف است یکبار حرکت کند این که بر میانه است
بارها حرکت کرده باشد اینست معنی سرعت حرکت و بطوء
اما آنکه آفتاب تابستان گرم کند و زمستان کمتر کند
سبب آن سمت و انحراف است و گرم کردن او را ضعف و قوت
نیست اما تفاوت در اجرام قابله است چون بسمت رسد
شعاع بر خطی منتصب و قایم باشد لاجرم تاثیر تمام کند
و چون از قایمه بیفتد و مایل گردد انحراف بذیرد
تاثیر ضعیف تر باشد اگر چنانک اگر کسی تیر اندازد بر سری
و قطب سر موازی قطب تیر انداز بود تیر زخم درست

ارد و چون انحراف بذیرد زخم ضعیف باشد بلکی اثر نکند
اما آنکه ماه گرم نکند سبب آنک نور او عارض است و ضعیف
و چون ضعیف بود حرکت او ضعیف باشد و چون حرکت
ضعیف بود حرارت ضعیف باشد اما آنکه تقدیر کرده اید
که آن موضع هر کوکبی سنگی انداخته اید واجب کند
که جمله بر کره زمین افتد از بهر آنک زمین در میان کره است
و هر خطی که از محیط بر زمین صفت تقدیر کرده شود بضرورت
بر مرکز گذرد و چون بمرکز رسد قرار گیرد و اگر تقدیر
کرده آید که بر کره زمین سوراخی کرده شود که دانه و سنگی
فرو انداخته آید واجب کند چون بمرکز حقیقی که واسطه
است برسد بایستد و البته در نگذرد اینست جواب این سوالات
اسکندر چون جوابها بشنید انشراح و بهجت در وی ظاهر شد
بر ارسطاطالیس ثنا کرد و گفت **لولاك لما كنت ملكا**
اگر تو نبودی من پادشاه نبودمی و فرمود حکم تو بر کل ممالک
ما روان است و مثال تو بر اقالیم گیتی نافذ و منصب وزارت
بوی داد آنگاه بفرمود تا کارها راست کردند و روی بشام
نهاد و قصد عراق کرد و خواست که دیگر اقالیم در ضبط آرد

و داراب اصف مصاف دهد چون خبر خروج اهل روم
و حرکت اسکندر بداراب رسید لشکرها گرد آورد و روی
باسکندر نهاد و هر دو را ملاقات افتاد و مصاف دادند
با لشکری **شعر**

وكل فتى للحرب فوق جبينه من الضرب سطر بالأسنة معلم
على كل طاوٍ تحت طاوٍ كأنه من الدم يسقى أو من اللحم يطعم

و چون مدد صلح گسسته و مادهٔ جنگ پیوسته گشته
طاووس امل سر در پر کشید و عقاب اجل پر باز کرد عالم از
موج خون بجوش آمد و جانها در تنها بخروش آمد رعد
کوس و مرکب غریدن گرفت و آتش برق بلارک و روهینا
درفشیدن ساخت از این تیغها بارانها روان شد و از غبار
سنابک اسبان در هوا پرده بست سیلاب خون موج زد و
آسیای سر گردان گشت **شعر**

أفاضوا صفاح الهند فوق تريكهم كما فاض نور الصبح فوق الكواكب
واذكوا ذبال السمهري واطفأوا شرار لهاتين الحشا والترائب
واجروا خليجاً من دم كان موجه اذا ارتج يعلو كل ماش وراكب

روزی که جهان پادشه   در بر کشید   رخ خاک جاذن

بر هم کوفتند لشکریان   مانند جبال روز محشر
از گرد و دخان شد که گوئی   شب بر عالمست شب محشر

و آخر الامر روميان غلبه کردند و فتح و نصرت قرین
اسکندر گشت و لشکر داراب منهزم و متفرق شد اسکندر
بر اثر ایشان خواص داراب را مجروح کردند و بر شارع
راه بیفکندند اسکندر چون بدو رسید و او را بدان
صفت بدید پای از مرکب بگردانید و نزدیک داراب
رفت و بدست شفقت سر او از زمین بر گرفت نهاد و قطرات
حسرت از مدامع دیده بگشاد و سیلاب خون از فؤاده
چشم بر صفحات وجنات روان کرد و زفرات حرقت از
مهبط سینه آتش بر مصعد دماغ مترقی شد **شعر**

ولكل مفجوع سوانا مشبه ولكل مفقود سواك نظير

داراب دیده بگشاد و از چشمی پر آب و دلی کباب گفت
يا اخي انظر الى ملك الملوك وصاحب الاقاليم السبعة جريحا
ساقطا على التراب منفردا عن الاصحاب والاحباب قد زال
ملكه وحان هلكه فاعتبر بما ترى قبل ان تصير عبرة الرائين
ای برادر نگاه کن در پادشاه پادشاهان و خداوند هفت

گشور جهان مجروح گشته و بر خاک افتاده چند امانت از
یاران و تنها مانده از دوستان ملک از وی رفته و هلاک
نزدیک آمده عبرت گیرش از آنک عبرت شدگان
شوی یعنی اگر بقوت استیلا و درخت و استعلا برین گنبد
بالا روی و این سقف مرفوع سقف قصر ایوان تو گردد
و این بساط موضوع مفرش شاذروان میدان تو شود
و اگر تیغ آفتاب از نیام برکشی و قرص ماه را چون سپر در
سر کشی تیر اجل را حجاب نکند و ضربت شمشیر بوحی را
دافع و مانع نباید شعر

ما لذة المرء فی الحیاة وان عاشت طویلا فالموت لاحقها
من لم یمت غبطة یمت هرما للموت کاس والمرء ذائقها

ای خسرو عالم و ای ملجاء دوده آدم حقیقت بدانک جهان
پر گذرنست و هر یک چندی نوبت قومی دیگرست نام نیک
گزای و بزر و سیم مدح و ثنا خر و ذکر باقی کسب کن و برین
گنبد پیر منافق و این پیر فاسق دل منه زیراک شعر

هر ذره کی در هوا و در هامونست / کیخسرو و کیقباد و افریدونست
انخیم کشتی که گردش گردونست / این عالم خاک پیش طشتی خونست

اسکندرو لقبه ذو القرنین شعر
آنک سیاح کوه و هامون بود و آنک مساح ربع مسکون بود
پادشاهی که علم و دانش در عالم علوی برزده بود و سپاه فتح و
ظفر در جهان سفلی کشیده بسیط اغبر ربع مسکون فرسوده
نعل مرکب او بود و بساط اخضر گردون پیموده سیاح عقل
و وهم او گردن گردنان زیر قدم او زده بود و رقبه
جباران بربقه طاعت در قید تسخیر کشیده زبان مقال
حال با او می گفت شعر

زهی خیل تو کوه و صحرا گرفته / سپاه تو پستی و بالا گرفته
زبیم حسام جوان تو آتش / وطن در دل سنگ خارا گرفته

چون خواست که با دارا ابن اصغر مصاف دهد و در عرصه
مملکت سلطنت زیادت گرداند خواص لشکر و مقدمان
سپاه گفتند ای پادشاه روزگار و ای سایه فضل
کردگار در میدان مقاومت ساوی در لمیت و توازی
در کیفیت شرطی اوثق و رکنی اهم است و لشکر داراب
بعد دو کمیت بر ما راجح اند و در عدت و اهبت از ما
زیادت اسکندر گفت ان القصاب لا یهوله

لزم الغنم قصاب از بسیاری گوسپند و پادشاه از سقسقه
عصفور منهزم نشود یعنی چون حکمت و دولت پیرایه
و نصرت و تایید الهی سرمایهٔ ما شد اگرچند ایشان بعدد
و عدت بر ما رجحان ظاهر دارند در چشم ما همان محل
باشند که گوسپند در چشم قصاب و گنجشک در چشم پادشاه
گفتند دستوری ده تا بر لشکر دارا شبیخون بریم
گفت ان البیات سرقة و الملك لا یلون
سارقا شبیخون دزدی است و پادشاه قادر از این طریق
اجتناب نماید و از این عادت امتناع ارزد یعنی بر طریق
حیلت ظفر جستن و از راه شبیخون مقاتلت پیوستن
و نصرت طلب کردن صفت عجز و ضعف دارد و مرد
ضعیف رای سخیف عقل پادشاهی را لایق نباشد شعر
مَن اقضی بشری الهندی حاجته اجاب کل سؤال عن هل بلم
او را گفتند چیست که استاد خویش را احترام زیادت
می داری از آنچ مادر و پدر را اسکندر را جواب داد و
گفت لان مؤدبی سبب حیاتی الباقیة و
والدی سبب حیاتی الفانیة از هر آنک مؤدب

سبب

٧

سبب زندگانی جاودانی است و مادر و پدر سبب
حیات عاریتی است یعنی پدر واسطهٔ دفق نطفه مجمد
و علقه منعقد بوده است که بتحریک اوتار و اعصا
از منزل صلب پدر بر بساط رحم مادر آمده است
و در شغاف غلاف ظلمات ثلث بمهار استحالات در نه
ماه که ترکیب ادات و استعمال آلت و نقش بندی قلم
و پرگار اشکال مدور و مثلث و مربع طولی و عرضی
پذیرفته و مهبط و منزل نفس نطقی شده و از آنجا بصحرا
ظهور آمده که این همه ترتیب و ترکیب و بنیت و تمیز
در عالم کون فساد بر روزی چند معدود و مهلت مدت
حیات یابد و آنگاه بانعکاس باز گردد و این اجزا
مجتمع متفرق شود و از عالم انفعال و سرای کون
خطه فساد و عالم فوت باز گردد و مؤدب واسطه
حیات باقی است که مادت آن علم و حکمت است و حکما
عین الحیات نفس ناطقه علوم معقولات کلیات را دانند
و خضر معنی نفس عالمه ناطقه را گویند و تاریکی ظلمات
جهل را شناسند و رسیدن خضر نفس نطقی بعین الحیات

علوم معقولات استنباط حقایق جواهر و استکشاف
غوامض اعراض ادراک حدود موجودات وا
گفته‌اند پس هر نفس که از ظلمات جهالت بعین
الحیات حکمت آمد و حرق و عطش حمق و ضلالت بآب
حیات حکمت تسکین داد حیات ثانی و عمر جاودان یافت شعر

یا خادم الجسم کم تشقی بخدمته لتطلب الربح فیما فیه خسران
اقبل علی النفس واستکمل فضائلها فانت بالنفس لا بالجسم انسان

پس از ضمن این مقدمات معلوم می‌شود که رعایت جانب حرمت
و تعظیم حقوق و مراقبت استاد علم تقدیم نمودن و آنرا بدرجه
کمال رسانیدن از طرف مراعات و احترام والدان اولیتر است
و در شریعت عقل و سنت خرد فریضه‌تر او را گفتند اگر با
زنان معاشرت زیادت کنی ترا فرزندان شوند و ذکر تو بوجود
ایشان باقی ماند گفت دوام الذکر بالسن الحسنة
والسنن الصالحة ولا یحسن عن غلبة الرجال
ان تغلبه النساء دوام نام نیکو بذکر صالح و کردار
پسندیده بود و نیکو نباشد که زنان غلبه کنند کسی را که مر مردان
جهان غلبه کرده باشد یعنی الرجه در افواه والسنه جاری

ومتداول است

ومتداول است که لا ذکر لمن لا ولد له اما مراد ازین
مقدمه مطلق فرخ وجود نیست که از ذکر صلب رفته است
و در آشیانه رحم آمده چی تسلسل و تشابک نسب را انقطاع
و انصرام کلی ممکن است و لکن غرض ازین کلمه اقامت مراسم
شریعت و افاضت علم و حکمت است و صفایح اعمال بر قوم
اتا ز ستوده مرقوم گردانیدن و صحایف اعمار بسطور مناقب
گزیده مسطور کردن نیکو بود غلبه کننده مرد از مغلوب
زنان خاصه طغرای مثال عزت ایشان این بود که لانهن ناقصات
العقل والدین و شرف عزت و توقیع منشور کرامت او
از نص نیز بالا این باشد که بلغ مطلع الشمس و
صفات احوال او این که شعر

فلم یخل من نصر له من له ید ولم یخل من شکر له من له فم
ولم یخل من اسمایه عود منبر ولم یخل دینار ولم یخل درهم

همو گوید حبب الی عدوک الفرار بان لا تتبعهم
اذا انهزموا دوست کرد آن بر دشمن خود گریختن را بدانکه چون
هزیمت روند از پس ایشان نروی از بهر آنکه چون این عادت
مستمر گردد هزیمت در دل دشمن شکر ندارد و بر آن معتاد شود

واین کلمه با خود محمر کرداند کی الفرار فی وقته ظفر
هم گوید کلّ من فی عسکرک عین لعدوک هرکی
در لشکر تست جاسوس و منهی دشمن تست یعنی اسرار ممالک
و حوض پوشیدن در تدارک امور معادی از خواص و عوام مستور
و پوشیده دار و بر هیچ آفریده اعتماد مکن و کشف اضمار و اظهار
اسرار هر کسی جایز مبین تا مقاصد و مطالب بر قضیت ارادت
تو رود و گوید شعر
فللسر منی موضع لا یناله ندیم و لا یفضی الیه شراب
و هم گوید لا تستحقرن الرای الجلیل یأتیک به الرجل الحقیر فان الدرة لا یستهان بها لهوان غایصها خوار مدار رای بزرگ را از مرد
خوار از بهر آنک مروارید بخواری غواص خوار نشود
یعنی رای قوی از مرد خامل ذکر مستحقر و مستنکر مدار
چی محل و منزلت آدمی بعلم است نه بتجمل و حکمت است
نه بحلیت چون مروارید کی وطن اصلی او صدف است
و لؤلؤ شاهوار بحقارت صدف حقیر نشود و در دلیل و خوار
و هم گوید یا اسر لهون حلو بر کم بالحکمة

دنیا ای مرد ... لذات نشود ...

ای اسیران مرگ خود را از بند اسرار و نا موختن
حکمت مطلق گردانید یعنی چنانک ترتیب قالب بتعدیت
و تقویت است ترتیب روح بنفقت و تقویت است
بمحاسن نمودن از اوصاف رذیله و اکتساب و تحصیل اخلاق
حمیده و تحلیت و تحلیت او حکمت و سرمایه هدایت و
صیقل و جلاء آینه عقل تهذیب افعال و ترتیب اعمال
حی و جود این جمله وساطت حیات نفس است و عدم این
معانی وسیلت ممات اوست شعر
دانی چه قیاس راست بشنو بر خود چی کتاب حشو خوانی
زین سوی اجل سری چونی زان سوی اجل چنان ثانی
ای اسکندر دولت دارا حشمت رستم صولت نوشروان
سیرت دولت و حشمت و صلابت و صولت و سیرت
و سریرت تو چنانک دستی گوی مسابقت در میدان
مقاومت از ملوک و نکات و سلاطین عصر ربوده است
چنانک بدایع و صنایع و غرایب لطایف آبودی در باب
اسکندر زیادت از آنست کی شرح آن بر الواح زمردین
آسمانها بقلم عطارد بمداد شب بر ساحت روز بر املاد

ایام ببسط و ایضاح پذیرد تصانیف او در اصناف
حکم اعاجیب او در نوادر نعم استنباطات او در انواع
علوم و استخراجات او در اجناس صناعات عمارات
او در امصار و بلدان عالم امارات او در اقالیم گیتی
آثار او در بسیط گیهان از آفتاب تابان ظاهرتر است
و با این مرتبت و منقبت آخر ملک و دولت بگذاشت
و چون مدت مهلت و حیاتش بآخر کشید و حساب
عمرش بعد ذلک انجامید متقاضی قضا دست بر حلقه
در قدر نهاد خیاط اجل بمقراض انقراض جامهٔ حیاتش
بریدن گرفت سیمرغ روحش از نشیمن قفص قالب قصد
وکر بالا کردن ساخت زفرات حسرات از انفاسش
صعدا بمصعد دماغ منزفی شد عقیق مذاب عبراتش
از مهبط محجر فرو ده گشت شرارات اجرارات عزیزی
روی بکمون نهاد ازرق التهابش با قلق اضطراب جمع شد
از زورق مذاب عبرات بورق زرناب ملون و حیات
نامه در فراق عزیزان می نوشت از خون جگر کباب بر صحیفه
زرناب رقعهٔ درد دوستان نقش می کرد استاد حکمت

وزیر

وزیر مملکت ارسطالیس حکیم را بخواند و بر گوشهٔ تخت
خویش بنشاند و بزبان تضرع گفت ای استاد ناصح و ای وزیر
مشفق در این حالت مرا پندی ده و منت بر ذمت من نه ارسطا طالیس
گفت لیس باول ملک یموت نه تو اول کسی
از پادشاهان که شربت اجل می نوشد و جامهٔ فنا می پوشد
اسکندر گفت زدنی ارسطاطالیس گفت
انظر کم بینک و بین آدم علیه السلام اهل
سبع احل بنگر که از عهد آدم تا بمدت ملک تو هیچ کس
زنده مانده است اسکندر گفت زدنی ارسطاطالیس گفت
لن فی الآخرة لموضع الجنة والنار انظر ای ما
موضعک اسکندر از حیرت این حالت و دهشت این
مقالت در سجود افتاد و زبان مناجات بگشاد ای کریمی
که سرگشتگان بادیهٔ حیرت را بکعبهٔ هدایت راه نمایی
و بیمارزدگان مهجوران را بر سر وصال خود رسانی
هیچ چیزی نماند از ما مخصوص علی رایگان ماه فریدی رایگان مانده بدر
پس بر بستر ضعف و رنج بنشست و بسوی مادر نامه نبشت

شعر

سلام و تفسیر السلام سلامة تحیت مشتاق و تحفهٔ زایر

ای ملکهٔ روزگار و ای مخدرهٔ عهد ای آسمان خورشید
سعادت و ای آشیان سیمرغ دولت بدانک دنیا سرای
فناست نه دار بقا منزل غرور است نه موضع سرور
مرحلهٔ تفریق است نه مرکز تلفیق و مثل آدمی و احوال
او چون مرد مسافرست در راهی که منزل اول او
مهد است و منزل آخر او لحد و میان این دو منزل
مرحلهٔ چند معدود و روزی چند محدود و هر فصلی
چون مرحله و هر سالی رباطی و هر ماهی فرسنگی و هر
روزی میلی و هر ساعتی گامی و هر نفسی قدمی و آدمی
در وی ایمن و ساکن و مرفه و فارغ نشسته و از این
حالت غافل و اجل می گوید **شعر**

الناس فی غفلاتهم والدبیر رقص فی الجبل

و بدانک حق تعالی مرگ را میان خلق بعدل نهاده است
و هیچ آفریده را از وی خلاص و نجات نیست ضربتی است
کشنده نی شربتی است چشیدنی حالتی است دیدنی منزل
و مرحلهٔ ایست بریدنی **شعر**

انی لبنا نحن اهل منازل ابدا غراب البین فینا ینعق

ابن الاکاسرة الجبابرة الالی کنزوا الکنوز فما بقین ولا بقوا
نبکی علی الدنیا فما من معشر جمعتهم الدنیا فلم یتفرقوا

اگر تو در پناه صبر گریزی و از جزع و قلق اجتناب
نمایی مثوبت صابران و جزای شاکران یابی و اگر بسخن
موعظت می شنوی در دنیا بخور زمانی و در عقبی
از پاداش مهجور گردی **شعر**

یا امتنا لا تجزعی وثقی بفضل الله فیه
یا امتنا لا تیأسی لله الطاف خفیه
اوصیک بالصبر الجمیل فانه خیر الوصیه

بطلیموس حکیم انک بقدمات اوهام و خطوات
افهام سطوح اعراض و اجسام پیموده بود و اسرار
احکام ثوابت و سیار بمعاینه و مشاهده بعقل و خرد
نموده کیفیت مدار فلک بساخت لمبتدا دوار آسمانها
بدانست تقسیم درج و دقایق و تبیین انجم و کواکب
بیان کرد میان مستقیم و مستدیر و منحنی و مستطیل
فرق نهاد **شعر**

مستنبط فی علمه ما فی غد فکانما سیلون فیه دمنا

سفاصر الافهام عن ادراكه مثل الذى الافلاك فيه والدنيا
ى كويد موقع الحكمة من مسامع الجهال لموقع
الذهب والفضة من ظهر الحمار شنوانيدن الفاظ
حكمت دن كوش نادان جون بستن بيرايه است بر پشت
ستوران مثل الذين حملوا التورية ثم لم يحملوها
كمثل الحمار يحمل اسفارا يعنى الرحنانك كسى
قلاده وسوار وطوق وخلخال بر كردن ستورى بندد وبدان
مفاخرت نمايد زيركان بر خرد وكماست وعقل وفطنت
او خندند واورا بجهل وحماقت منسوب كنند همچنين
اكر كسى دقايق علوم ومعانى حكم وحقايق غوامض با كسى
كويدكى اورا اهليت استماع واستقلال استعمال ان نباشد
عقلا اورا تسميت جهل ونادانى موسوم كنند وبوصمت
سفاهت وحماقت معيوب كردانند شعر
هست بردن علم وحكمت نزد نادان همچنانك
پيش كر بربط سراى وپيش كور اينه دار
همو كويد خذ اللؤلؤ من البحر والذهب من الارض والحكمة ممن قالها
مرواريد از دريا طلب وزر از زمين جوى وحكمت از مردم حكيم

خواه يعنى هر چيزرا از موضع او طلب حتى الرخاصيت
انكبين از مزاج شركه جوى نيابى شعر
كل يضاف اليه ما يعنى به ولذاك قيل الشقايق النعمان
همو كويد العاقل لا يشرب السم اعتمادا على ما عنده
من الترياق عاقل زهر خوردن روا نبيند بدانك
اورا ترياك باشد در خزانه يعنى هر كرا قوت ساعد
ودولت مساعد باشد در مسالك مهالك بى ضرورتى
اقدام ننمايد ودر منازل اخطار بى اضطرار اقتحام
نكند واول در حصن حصين راى رزين وعقل
متين رود از هر انك راى وروبت مقدم است
بر زور وشجاعت واورده اند كى سبب دولت
بطلميوس ان بود كى پادشاه وقت بر سبيل منادمت مخالطت
داشت وروزكار بحكمت وتجربت همى كذاشت
روزى در خدمت پادشاه بود ودر فنون علوم
بينات واضح ودلالات لايح بيان وبرهان همى نمود كى
از جمله نديمان بر سيد مردى مالى داشت وبدان مال
چه خريد بحساب ده بدرمى وباز فروخت بحساب

دوازده بدره چون تأمل کرد چهار درم از سرمایهٔ
وی کم بود گلوی سرمایهٔ او چند بوده است
بطلیموس گفت سرمایهٔ او شصت و چهار درم بوده است
تا چون بحساب ده بدره دویست و چهل باشد
و چون دوازده بدره باز فروشد شصت درم حاصل
آید چهار درم از سرمایه کم بود پادشاه این جواب
از وی معجزه شمرد و در حال بیست هزار دینار
بدو داد و کریمهٔ خویش در عقد او آورد و چون مدتی
بر آن گذشت پادشاه شد شعر

العلم فيه جلالة ومهابة والعلم انفع من كنوز الجوهر
تفنى الكنوز على الزمان عصره والعلم يبقى باقيات الاعصر

و در آن وقت که پادشاهی رشید و مغرب و شام
بر وی صافی و مستخلص گشت و قصد دمشق کرد امرای
دمشق با یکدیگر گفتند بطلیموس خصمی غالب و قادر است
و ما را استطاعت و مکنت مقاومت و مقابلت او
نیست و بزرگان چنین گفته اند از دم مار افعی مسواک
کردن و از دندان اژدها خلال ساختن و بر شیر

سواری

سواری نمودن بهتر از آنک با صاحب دولت منازعت
پیوستن و در مواضی روزگار از منازعان او بوده ایم
و او را بانواع رنجها نموده امروز بر ما قادر گردد اسقام
آن از ما طلب کند و محنت ضمایر و نقب سرایر از ما دت
تعدی و تجاوز ما خالی و فارغ گردانید صواب آن
بود که سوی او قصهٔ نویسیم و استمالت گذشته و عذر
کردها تمهید کنیم باشد که از باس او ایمن گردیم پس جمله
بنشستند و بمشاورت و استصواب یکدیگر قصه نوشتند
و گفت شعر

فلا حطت لك الهيجاء سرجا ولا ذاقت لك الدنيا فراقا

زندگانی پادشاه عصر و صاحب قران وقت در جهان
گشایی و دشمن بندی جاوید باد مکنون ضمیر ما بندگان مطوی
بر آن موقوف بوده است که حق تعالی بفضل و صنع خود
عنان کامکاری و زمام ایالت جهانداری بر رای انور
اشرف همایون مفوض گرداند و الآن بحمد الله
و منه که زمام سیاست در قبضهٔ ایالت آمد و صلاح
و فساد و خیر و شر عالم و عالمیان بحسن سیرت

شعر فلم تسلك الاعداء عن مجانبهم مثل خضوع وفي كلام منمق
وهمو گوید موت الصالح راحة لنفسه
وموت الطالح راحة للناس مرگ نیکوکار راحت
تن اوست و مرگ بدکردار راحت تن مردمان یعنی
چون خیر و مصلح بمیرد روان او بسعادت ابدی رسد
و در نعیم مقیم افتد و چون شریر فاسق بمیرد مردمان
از لوث ظاهر و خبث باطن و تعدی و فسق و فجور
او آسوده گردند و جان او بخزی و نکال
و وزر و وبال اعمال خویش ماخوذ و معاقب شود

شعر

اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد
نه باز رهاند همی جاودانی
اگر خوش خوئی از گران قلتبانی
وگر بد خوئی از گران قلتبانی

وهمو گوید لا تطلب سرعة العمل
واطلب تجویده از کارها نیکوی طلب نه زودی
یعنی خردمند بنای کارها بر قواعد ثبات و احکام نهد

و سداد طریقت باز گشت بندگان سر بر خط انقیاد
و فرمان نهادند و سر و علانیه بامر و حکم او رضا دادند چون
قصه سطلمیوس رسید و بران رموز و اشارات واقف
شد بر پشت قصه بنوشت و گفت ان کمون
العداوة في الفؤاد ککمون الجمر في الرماد دشمنی در
دل همچنان پوشیده است که آتش در میان خاکستر
یعنی از خرد نبود بزرق و افتعال و مکر و احتیال بدخواه
و تملق و دلجویی و تبصبص و تانهر وی دشمن فریفته
شدن و بعشوه و لاوه در جوال محال او رفتن که عداوت
در دل دشمن چنان پوشیده بود که شراره در خاکستر
و نادان جاهل ظاهر خاکستر بیند و از شرر باطن غافل
ماند سیاح وار دست دراز کند تا دستش بسوزد و خردمند
هیچ وقت از خداع معادی و مکر اعادی امن نباشد
و هر چند چربک و سلوت از وی چیزی تصور کند
چه عداوت با نکایت است و نکایت با سرایت و از معادات
نا اندیشیدن و بنزاعات ظاهر فریفته شدن از رای
و رویت دور است و بغفلت و نادانی نزدیک شعر

سک

واز مسارعت وتعجیل بحد بلیغ واجب دارد
خاصه در باب چیزی کی آثار آن بر روی روزگار
باقی خواهد ماند وآینهٔ اعتبار صادر و وارد گردد
چون اوصاف ذات بزرگوار خداوند عالم ادام الله
ملکه کی آثار آن در حرم کرم او وبر صحیفهٔ روز وشب
ابد الدهر موید ومخلد خواهد ماند وایزد تعالی
اورا لباس عزی بوشیده است کی بتعاقب وترادف
زمان وتواتر وتوالی ایام خلق وکهنه نگردد
ودست تداول روز وشب وتطاول وتناول حدثان
روزگار بدامن شرف او نرسد واز استلاب واختطاف
آن مسلوب ومنحسم نماند کوبی ذات بزرگوار
اورا از کرم محض وسخا صرف سرشته اند وبنیاد
مقدس وعرض مطهر اورا از جراحت ورزانت ترکیب
کرده وبر کل ملوک عصر وجملهٔ سلاطین وقت
برگزیده وهمان منزلت داده که دین اسلام را داده اند
از ادیان وملک اجر صیت نام اوکی موید باد همان رفعت
وثبت یافته است در اصناف دول کی ملت اسلام ودین

حنیفی

حنیفی در میان ادیان وملک ایزد تعالی هر روز برتر آید
وتضاعف دارد • **شعر**
یَرالم الله من حزم ومن کرم اصفی من المایل اذکی من الشعل
تلوح من دولة الایام دولتکم کانما ملة الاسلام فی ملل
افلاطین حلیم ایک ترجمان خاطر ومنهی عقل وصحایف
الواح نقش بند آن فلک از دفتر تقدیر بر خوانده بود و
نقد دار الضرب قضا وقدر کی مهر سکهٔ ازل وابد
دارد بمعیار فرحت وقادو محک بصیرت نقاد سنجیده
شعر نور تطامن فیه لاهوته فیکاد یعلم علم ما کان یعلم
لا تسئلن بلدا اتر بدهو بنه علی بعفاته ونعجز
لکا بره عن لوبا بشه ساکن متوطن مشوید در شهری
کی در وی عوارض ومؤنت سلطان زیادت از هزینه
ونفقهٔ شما بود وبزرگان او عاجز باشند از خرج آن
او یعنی در خطه کی باذشاه او ظالم وعاجز بود مسکن
وموطن مسازید چی عوارض باذشاه ومؤن بر ساکنان
آن بقعه رایج ونایذ باشد بر هزینه ونفقهٔ
ایشان ودخل ایشان وقاصر وناقص باشد از خرج ایشان

واکابر او در دست از اذل عاجز باشند **شعر**
مکن مسکن بدان شهری کی در وی
بود عاجز امیر و اوباش غالب
لا تقصروا اولادکم علی آدابکم فانهم مخلوقون
لزمان غیر زمانکم هنر و آداب فرزندان بر هنر و آداب
خویش مقصور می کنند چی ایشان از بهر روزگاری دیگر
آفریده شده اند جز روزگار شما یعنی اگر در روزگار
دولت باشید یا در زمان محنت فرزندان را از برای
دولت و محنت پیرایه و سرمایه ذخیره کرد باید چی
زمانه منقلب است و روزگار منقلب ذلیل را عزیز
و عزیز را ذلیل کرده اند هیچ کس را با او امکان مقاومت
و شامان و توامان مکاوحت نیست بر قضیت این مقدمات
باید کی هیچ وقت مردم از هنر آموختن عاطل و غافل نباشد
و روزگار فرصت را عزیز و گرامی دارد کی **شعر**
روزگارست مایه همه کار ای دریغا که روزگار گذشتی
و همو گوید **الذهب فی البیت کالشمس فی العالم**
زر در خانه همچنانست که آفتاب در جهان یعنی قوام وجود

وجود مرکبات سفلی چنانک بوجود اشعهٔ نور شمس
متعلق است نظام اسباب معیشت مردمان بموجود
زر منوط و مربوط است و چنانک آفتاب رکنی از وجود
عالم اکبرست زر نیز رکنی است از وجود عالم اصغر و چنانک
ظواهر اعمال کافهٔ حیوان بی ظهور او ممکن نیست اشغال
و مصالح عامهٔ مردمان بی حضور او متعذرست پس
بموجب این مقدمات و حسب و مقتضاء این
اشارات شریف و گرامی و خطیر و با قیمت انفس
توان بود کی این جوهر نفیس و گوهر عزیز را عزیز
و گرامی دارد و بر بی خطران و ناسپاسان صرف نکند
و ابو القسم حریری در مقامهٔ ثالثه بدین معنی
اشارت کردست و شرایط صیانت او در حفظ و رعایت
او بجا آورده **شعر**
اکرم به اصفر راقت صفرته جواب آفاق ترامت سفرته
حرام علی الملک السکر لانه حارس للملک
وعن القبیح لمن یحتاج الجار من العز یحرسه

چرا مست بر پادشاه مستی از بهر آنک پاسبان ملک است
و زشت بود کی پاسبان محتاج شود بپاسبان یعنی
در شریعت ریاست و سنت سیاست و قوانین
عدل و قواعد انصاف و فضل بر ولات و سلاطین
و اکابر امت و اصحاب دولت بفتوی عقل و دستور
خرد محرم و منهی است چه اشتغال ولات و سلاطین
بارتکاب ملاعب و ملاهی و اکتساب نهمات و
شهوات و هرج مانع و حایل شود فکرت صاحب
دولت را از اصلاح مقاصد و استصلاح مفاسد
و باز دارد از دقایق آداب مروت و لطایف مراسم
فتوت و مطالعه صحایف اعمال و احوال گردنکشان
و اثبات آثار کردار پسندیده بر جراید ایام و لحاظت
یافتن بر خفیات و جلیات اولیای دولت و اعدای
مملکت و عالم و محیط بودن بر خیر و شر و قلیل
و کثیر طوایف رعایای ممالک و رفتن بر نهج معدلت
و نصفت چه این جمله از لوازم جهانداریست و لواحق
بزرگواری است و اگر درین وجوه احتیاط بلیغ نموده

شود

شود و غفلت و تقصیری ممتد اخل گردد در سد
ملامت ملک و دولت رخنه افتد و قاصدان
دولت در حریم مملکت راه یابند و خلل و انتشار آن
شایع و مستفیض شود و خرد گویند **شعر**

وکن علی حذر ما الناس تستره ولا یغرنک منهم ثغر مبتسم

بر رای همایون و خاطر میمون خداوند عالم اعلی الله
اوامره از آفتاب روشن تر است کی این کلمات از
وحی الهی و الهام پادشاهی است و هر صاحب دولتی
این مواعظ و نصایح را آیینه اعتبار خود سازد و قوانین
ملک بر قواعد عدل و فضل نهد و بر طریق انصاف
و استنصاف رود و جوانب ملک را باستحضار جاسوس
حزم و استعلام منهی عزم در پناه صون می‌دارد و از آنچ
در ماضی و مستقبل بوده است و باشد تفحص می‌کند
دولت و مملکت او از انتقال و زوال امن و ساکن
ماند **شعر**

اذا کنت ذا رأی فکن ذا رویة فان فساد الرأی ان یتعجلا

ارسطاطالیس حکیم انک بر موائد حکمت بار روحانیان

همکاسه و در فواید و عواید نعمت با کرکان همکیسه بود
همای تدبیر همایون او که سایهٔ ریاست بر بساط زمین
فکنده بود و سیمرغ رای ملک آرای او جناح سیاست
بر بسیط کیهان گسترده و منهی ضمیر او مکنونات الواح
قضا و قدر بر خوانده و زمانه گفته **شعر**

ولقيت كل الفاضلين كأنما رد الاله نفوسهم والاعصرا

همو گوید **لا يضبط الكثير من لا يضبط نفسه وهي واحدة**

نتواند دیگران را نگاه داشتن آنکه نتواند نفس خویش را
در ضبط آوردن یعنی هر که نفس خویش را بر قضیت
انصاف و معدلت و شرایط فضل و حکمت در قید
تسخیر نتواند کشید طوایف خدم و جماعات حشم را در
سایهٔ عدل و سامهٔ فضل نتواند داشت رعایا و کافهٔ
گماشتگان را در ظل ظلیل رافت و مرحمت داد و نصفت نتواند
آوردن پس بر مقتضای این مقدمات باید که صاحب دولت
اول سیاست بر خود راند و اخلاق خود را بتادیب و تهذیب
مؤید و مهذب گرداند و نفس اماره را در طاعت
و مطاوعت عقل کشد آنگاه ریاست و سیاست اغیار

بر

بر دست گیرد تا اشغال و اعمال او بر سنن استقامت و سمت
استدامت مستقیم و مستدیم ماند و از عیب و عوار و بوار
منزه و مبرا ماند و مسلم باشد. **شعر**

اذا طالبتك النفس يوما بحاجة وكان عليها للقبيح طريق
فدعها وخالف ما هويت فانما هواك عدو والخلاف صديق

همو گوید **الاخيار يتقربون الى الملوك بذكر محاسن الناس والاشرار يتقربون اليهم بذكر مساويهم**
نزدیکی جویند نیکان پادشاهان
از برای نیکو گفتن مردمان و نزدیکی جویند بدان
پادشاهان از برای بد گفتن مردمان یعنی ارباب
دیانت و مروت و اصحاب خرد و فتوت بزرگان تقرب
جویند با صورت صلاح عاجل و فلاح آجل در اینه
اعتبار بدیشان نمایند و بسنت سداد و طریقت رشاد
دعوت هدایت کنند و بر اقامت عدل و افاضت فضل
و اشاعت خیر و افادت مردم نصیحت حث و بعث
فرمایند و بر ثواب اعمال خیر و پاداش افعال شر ترغیب
و ترهیب واجب دارند تا محمدت عاجل بمثوبت

اجل پیوندد و اصحاب سفه و جهالت و ارباب حمق
و ضلالت و متهوران مستبد و مستبدان متهور
قربت ملوک جویند از برای ظهور قبایح و ارتکاب
فضایح و اظهار فساد و افشای عناد و استصفای اموال
و استیصال مردمان تا خدمت عاجل با عقوبت
آجل جمع شود و از ثواب و از ثنا بی نصیب و محروم
مانند و بوخامت آن ماخوذ شوند شعر

لا یرغب الملک فی اناس　قد خادعوه و نافقوه
ان غاب عابوه و ازدروه　و ان اتوه تملقوه

همو گوید اذا حصل عدوک فی قدرتک خرج
من جملة اعدائک و دخل فی عداد حشمک
چون دشمن در قبضهٔ قدرت تو آمد بیرون رفت از
جملهٔ دشمنان و درآمد در زمرهٔ دوستان یعنی دشمن
چون قدرت صاحب دولت دید و ضعف و عجز خود
شناخت و عفو و احسان و کرم و امتنان او در باب خود
مشاهده کرد بیرون آمد از جملهٔ اعدا و درآمد در زمرهٔ
اولیا و گفته‌اند الانسان عبید الاحسان

شعر

شعر

عالمی بندهٔ احسان تو گشتند بطوع　وین درستست که انسان رهی احسانست

همو گوید تلبیة المذنب بعد العفو ازالة
بالصنیعة زنده گردانیدن گناهکار بعد از بخشیدن گناه
خوار گردانیدن کردار نیکو است یعنی چون عدو نفس
در بند اسیر تو آمد و بامتحان قهر و قدرت و محنت
و بلیت ممتلا و ممتحن گشت و تو او را در حالت حاجت
و ساعت ضرورت استمالت فرمودی و ذیل عفو
و احسان بر زلت و عصیان او پوشیدی و جرم او
بعفو و کرم خود بخشیدی از آن مراجعت منمای و آفتاب
رضا و رأفت بسایهٔ عنا و سخط بدل مکن حتی آن حقیر انعام
و ارزای اکرام و انهدام بنای محامد و انتقاض قواعد مآثر
تو شود و آن از عقل و مروت لایق و موافق نباشد خاصه اگر گناهکار
اقامت معذرت نموده باشد و بر تقصیر خویش معترف و خستو
شده تا اثر آن مکرمت بر صحایف ایام مخلد و باقی ماند شعر

پرورده خویش را میازار　کان خواری نعمت تو باشد
بی منت عفو آن از ازرا　کان در خور همت تو باشد

و همی گوید سرّ الملوك لا یفشی لانّه مهلك

اسرار پادشاهان آشکارا نکند خردمندان از بهر آنک هلاک
کننده است هر چیز بر خاطر پادشاهان اثر ندارد ولی فاش گردانیدن
رازهاء ایشان و پادشاهان از هر گناهی باشد درگذرند
و معذرت قبول کنند و عفو و مغفرت مبذول دارند مگر
ازین خصلت کی هیچ نوع در شریعت سلطنت اغتفار این زلت را
رخصت نیست و هر کاین دلیری نماید مستحق عقوبت و مستوجب
سخط ایشان گردد و چنین آمده است کی ارسطاطالیس
استاد اسکندر بود و در بیان حکمت و بیان حقیقت برهان
همی نمود اسکندر حقوق تعلیم او را از همه جوانب مراعات
نمودی و بی استشارت و استطلاع او در هیچ مملکت خوض ننمودی
و چون بپادشاهی رسید و آثار سیاست و حکمت او بخواص و عوام
پیوست ارسطاطالیس محرم اسرار ملك شد و جمله اشغال
ملك و دولت بتدبیر ثاقب و رای صایب او باز گشت
و هیچ عزیمت در امور مملکت بی استصواب و استعلام
رای او بامضا نپیوست روزی اسکندر او را بخواند و در
مشاورت مهمی از مهمات دولت بنشاند چون ارسطاطالیس

باز گشت بعد از مدتی نزدیک آن سرّ در افواه مردمان
متداول شد اسکندر بدین سبب بر وی متغیر گشت
بفرمود تا او را طلب کردند و گفت ایها الحکیم از حکمت
و مروت و خرد و انسانیت در خورد کی گوهر صدف
درّ پای ضمیر ما را قلاده جید نامحرمان سازی و رایحه
نافه سرّ مملکت بمشام اغیار رسانی چون سرّ در میان
ما بود جز آن جیب سینه بترجمان زبان رهان داد کی
تا علك دهان من دمان گشت ارسطاطالیس گفت

شعر

رضاك رضای الذی اوثر و سرّك سرّی فما اظهر

ایها الملك عروس این سرّ از ستر حجب ضمیر بصحرای
ظهور نیامده است و ترجمان زبان هیچ حکایت روایت
نکرده والا پادشاه روی زمین و مالك رقاب سلاطین
درین واقعه مرا سه روز مهلت دهد درین حادثه تامل
کنم و از عهده این تهمت بیرون آیم اسکندر او را سه
روز مهلت داد ارسطاطالیس از پیش او بیرون آمد و با
خرد و خاطر بر انداخت جماعتی بدید بر درگاه اسکندر

از اکیاس و دهات عالم جمع گشته و همه بیکار مانده
بفراست و کیاست عجایب اورد کی سبب انکشاف
اسرار خاطرها کی کار این جماعتست در وقت هر یک را
شغلی داد و بطرفی بیرون فرستاد چون بیکاران بیرون
کار شدند بعد ازان هیچ سر اشکارا نشد و هیچ راز
نا مستور نماند اسکندر گفت ایها الحکیم سبب انشا
سر چه بوذ و موجب مستور ماندن چیست ارسطا
طالیس گفت **قراین الاحوال تدل علی**
خبایا الاسرار قرینه های حال دلیل گشته بوذ بر حقیقت
اسرار جماعتی از اهل خرد و حصافت و فطنت و حذاقت
در حضرت باذشاه بیکار مانده بوذند هر وقت که ملک
مرا طلب کردی و در مهمی خوضی پیوستی ایشان برای
خویش هر یک در ان مداخلت کردندی و بدقت خاطر
و تکرار نظر بر اسرار ما واقف شدندی چی هر یک از
ایشان رایی نهاذی و یکی از ان جمله درست بوذی سبب
اشکارا شدن این بوذ چون ایشان را مشغول کردانیدم
علت اظهار سر زایل گشت و موجب اخفی محکم ماند

اسکندر گفت **لولاک لما کنت ملکا**
اگر تو نبوذی من باذشاه نبوذی و صد هزار دینار بدو
داذ و با نواخت تمام بازگردانید بر رای رزین وجرم
متین خداوند عالم ادام الله ملکه پوشیده نماند که هیچ
خصلت مر صاحب دولت را پسندیده تر از کتمان
سر و تحصین ان نیست و هیچ عیبی مذموم تر از تضییع
اسرار و افشان نی **شعر**
اذا جاوز الاثنین سر فانه بنث و تکثیر الوشاة قمین
راز خود چون نگه نداری تو جز تو دیگر کسی نگه دارد
فوهندای انک نیرات ثوابت و سیارات
لوالب بلطف تدبیر او دوران می کردند و گردن
کشان گیتی سر بر خط فرمان او می نهاذند **شعر**
تقبل افواه الملوك بساطه و تکبر عنها کمه و براجمه
می گوید **المسی لا یظن بالناس الا سو الا انه**
یراهم بعین طبعه گمان بد کی دارد در شان مردمان
نبوذ مگر بدی از بهر انك ایشان در مردمان بچشم طبع
خوذ نگرند و ان خود قیاس کنند یعنی طبیعت و عادت

هر کرا که کاری اعتیاد یافته بود و از تباعض بدین فتنه
بحکم استیناس طبع و استیلاف نفس بملازمت مجانست
گرفته بود و بر آن معتاد و من قاص گشته در هر یکی
از طبقات مردمان بهمان چشم نظر کند و همان انتظار
نماید و التماس کند از هر آنک شعر
هر کرا ابلیس را وطن شد همه را همچو خویشتن بیند
اما خردمند بحکم استعمال عادات محمود و اخلاق
پسندیده استکمال نفس حاصل کرده بود و اندر آن
استقرار و استمرار یافته و در نیک و بد و خیر و شر
ممارست و تجربت نموده تا هر یک از اجناس مردمان
معاملت موافق طبیعت او کند و در ایشان بچشم
رضا و ارضا ملاحظت نماید شعر
وعین الرضا عن کل عیب کلیلة ولکن عین السخط تبدی المساویا
و هم گوید الجهل مصیبة لا یوجر علیها
صاحبها نادانی مصیبتی است که بروی مزد
و ثواب نیست خداوند او را یعنی هر کرا روزگار بر سبیل
تعطیل گذارد و بتحصیل دانش التزام ننماید مصیبت زده

باشد

باشد که او را بر این مقاسات آن مثوبت و پاداش نبود از هر
آنک هیچ آدمی نیست که او را در استکمال عقل و استمداد
نفس تهیو و استعداد نداده اند و اگر بر ادخار آن
مواظبت نماید و باقتباس آن مداومت کند مثوبت آن جهان
و محمدت این جهان مستظهر گردد و الا از اکتساب
سعادات اعراض نماید و بتقصیر و غفلت بر زد بملامت
دینی و عقوبت عقبی ماخوذ و معاتب شود شعر
اعنفا قواما بلومی و لا ان یلامی و تعسفی تحذیرهم غیا
و ذاک لان الجهل و الموت واحد و لن یالم الانسان ما لم یکن حیا
و هم گوید حسن التدبیر نصف المعیشة
کار با تدبیر کار بخردست :: کار بی تدبیر کار مرد غمر
عمر بی تدبیر بگذارد حکیم :: زانک تدبیرست یک نیمه ز عمر
مثل وی رای و تدبیر بسمی آورند کانی است و رای و تدبیر
صایب با قضا و تقدیر متفق اند و ملازم اند که آن
را بدیل یکدیگر گویند و هر کرا رای راست و تدبیر درست
فراهم شود کارها بر مراد او نفاذ یابد و زمام
امر و نهی مردمان بدو دهند و او را ده اند که او را وزری

بود عالی رای و قوی تدبیر در کفایت صاحب هدایت
و در مشاورت عالی مفاوضت مرتبت اخلاق
و مهذب افعال با داب وزارت مستظهر و بمراسم
کفایت مستقل و برای و تدبیر ممالک و مسالک
در تحت ایالت و حسن سیاست او رده و این معنا
در ضمیر و خاطر او گذشته **شعر**

الخیل واللیل والبیداء تعرفنی والطعن والضرب والقرطاس والقلم
انا الذی نظر الاعمی الی ادبی واسمعت کلماتی من به صمم

دهات و کفات در عهد دولت او جمله معطل و بیکار
شدند و در سر با یکدیگر گفتند تطاول او از حد گذشت و
ممالک و مسالک در ضبط آورد صواب آن بود که او را
بلطایف حیل و بدایع تمویه دفع وجود او را از اصل
براریم تا استیلای او منقطع گردد و شر او مدفوع
شود بنشستند و با یکدیگر مشاورت پیوستند و بعد
از تدبیر بسیار بران نهادند که از زبان ملک مرده نامه
نو بنویسند و آنچ روی نماند در وی تعبیه کنند بسر نامه نبشتند
ای خلف صدق جهانداری و ای در شاهوار صدف

بزرگوار

بزرگوار بعد از آنک احوال و اعمال من جمله موجب نجات
و منتج سعادات است و ملکی عظیم و سلطنتی رفیع و بسیط در
تحت تصرف ماست فاما بحکم تنهایی و غربت استیحاش
و ضجرتی مستولی است و من با فلان وزیر موانستی
و استیناسی داشتم و لحظه‌ئی با او در نمی‌گذاشتم و آرزو
طمع می‌دارم که او را بچندگاه نزدیک من فرستی تا بحضور
او استظهاری و استیناسی حاصل کنم و منت در ردن
خود متقلد گردانم و در معنی تقصیر و توقف جایز نداری
تا مستحق آن رضا و احماد سالگردی و برکات رضا و ارتضا ما
سبب ترقی درجات و نجات تو گردد و بر عنوان نبشتند
من دار البقا الی دار الفنا و من جیبال الی ابنه فور و نامه
بملک دادند ملک نامه برخواند و بر مضمونات و مکنونات
آن وقوف یافت در حال وزیر را طلب کرد و نامه بوی
داد و فرمود تا بهرچ زودتر کار ها راست کنی و پیش
خدمت ملک روی و سعادات آن بارگاه دریابی
وزیر بران تعبیه واقف شد هرا همه قصد او کرده اند
زمین بوسه داد و گفت فرمان ملک راست فاما مرا

ده روز مهلت دِه تا کارها ترتیب کنم و خصمان را خشنود
گردانم فور گفت روا است پس وزیر در خانه بنشست
و خرد و خاطر بر گماشت که این جماعت بمطابقت و
موافقت یکدیگر قدم در طریق استیصال و استهلاک
او می نهند و می خواهند که امر و نهی او را در دولت
و مملکت باطل گردانند بفرمود تا هیزم بسیار بر
در خانهٔ او نهادند و از خانه بمیانه هیزم سمجی بر آورد
و چون مدت مهلت منقضی شد و ابتدا با تمام رسید
پیش ملک رفت و خدمت وداع بگفت و ملک و اکابر
و ارکان با او بیشتر بیامدند و وزیر بمیان هیزم فرو
رفت و بر سوراخ بنشست و می گفت شعر
زادی قلیل لا اراه مبلّغی أَلِلزادِ ابکی ام لطول مسافتی
چون برهمنان آتش در هیزم زدند وزیر گفت شعر
بجدّ عزم اذا جدّت صریمته فی الخطب فرّق بین الحقّ والخُرُق
و وزیر از راه سمج بخانه باز آمد و یک ماه پیوسته
متواری همی بود و روی بهیچ آفریده ننمود پس نامهٔ نبشت
از زبان خیال و خبر در شهر افگند که وزیر از آن

جهان

جهان باز آمد فرمود مثال فرمود تا اعیان و ارکان
باستقبال رفتند و باعزاز تمام در شهر آمد و بخدمت
حاضر شد و نامهٔ پدر پیش ملک نهاد ملک نامه بر خواند
در آن نبشته شرایط فرزندی و مراسم حق گزاری
بجای آوردی فاما مملکت و سلطنت تو بی وزیر ضایع است
و هیچ کس بر تو از وی مشفق تر نیست و در ملک و دولت
ناصح امین و دستور معتمد است بدین سبب حق خویش
فرو گذاشتم و رعایت جانب تو نگاه داشتم و باز
گردانیدم باید که هیچ روز در برهمنان را نزدیک
من فرستی تا بحجت نصیحت ایشان برآسایم و نیز مرا تصدیع
نمایم ملک تیر همه را بخواند و گفت باید هر روز دو تن
استعداد سفر آخرت راست کنید که ملک را دل و خاطر
بشما نگرانست براهمه اگرچه می دانستند که این سخن
اصلی ندارد و هیچ مرده سخن نگوید فاما ناموس چندین
هزار ساله که در عقاید راسخ بود نتوانستند تباه
کردن و ملک و خلایق را خلاف کردن از ضرورت
و بعقوبت رضا دادند و جمله دل بر مرگ نهادند

وزیر فرمود تا هیزم بسیار بیاوردند و همه زار در
میان هیزم بنشاند و آتش در زد و بدین حیلت شر ایشان
از خود دفع کرد ولا یحیق المکر السیء الا باهله
بر خاطر خطیر و رای منیر لازال مصون از مضاء که ماه در
روشنایی او چون سایه جاه نماید پوشیده نماند که این
ضرب مثلی و نموداری است خردمندان را تا در جوادث
و وقایع دستور و محک سازند و در نوازل و نوائب
معول و معتمد علم شعر

اذا نقل الراوون قولا ولم یکن له من ذوی العلم او لاتقان ماخذ
فاولی بذی التمییز والجذع صنه علی العقل ان العقل للعلم جهبذ

فغفور ملک چین آنک خطه زمین از افاضت
آفتاب عدل او جنت برین بود و شرف ایوان قدر او
بمعالی بر فرق فلک هفتمین شعر

کالبدر یهدی العالمین ضیاء و جنح الظلام لو انه لم یکلف
کالشمس یحیی الارض بعد مماتها آباتها الوانها لم یکسف

می گوید الاحتمال حتی الفرصه مدارا می کن تا هنگام
یابی یعنی بر تعدی و محال دشمن احتمال و مدارا می کن

وتواضع

و تواضع و مواسا می نمای و در ترقب هنگام فرصت
روزگار می گذران تا ساعات سعادت و اوقات دولت
مساعدت نماید و بفرصتی مسامحت می کند و دشمن
تمام در دام قهر و قبضه قدرت و تصرف تو آید
آنگاه عزیمت بنفاذ رسان و خردمندان گفته اند
مثال او چنانست که مردی جامه بلورین را در حقه
زرین نهد و او را در دریای ژرف می نهد و هر روز
بیرون کرده و ازار در و نم پاک می کند و می شوید و
معطر و مبخر می دارد تا آن وقت سنگ لاخی رسید که
در شکستن او هیچ شبهت و ریب نماند آنگاه از صندوق
و حقه بیرون کرده و از دست بیفکند شعر

چو شد بلند سفند جو او فتاد شکست : چو شد شکسته نکرد ذهیچ حال درست

همو گوید اضمار الغضب علی من فوقک من مهلک
پوشیده داشتن خشم و کینه بر بزرگان هلاک کننده است
یعنی معادات نمودن و مکاشفت پیوستن با اصحاب دولت
و اولیای نعمت و حقد و حسد و سگالیدن بر ایشان
حامتی ذمیم و عاقبتی وخیم دارد و عاقل از آن تا تواند محاشت

نماند و بر بهی صادق و لجب دارذ با دولت و نعمت
بر وی منغص و عمر و روزگار بر وی مشوش نکرذد و از بجا
گفته الحسد یاکل الجسد حسد در حسود چون زهر
در مار از آن فم است که هر آن قوی می خورد تا تمام نیست
گرداند چون آتش و شمع که بتدریج انحلال می پذیرد
تا جمله مضمحل می شود همو گوید اذا خدمت ملکاً فلا
تلبس ما یلبسه ولا ترکب ما یرکبه ولا تستخدم
من یصلح له تسلم الیه والا اسلمك للهلاك خدمت پادشاه
کی مپوش آنچ او پوشد و منشین بر آنچ او نشیند و مدار
نده کی شایسته او بوذ و الا گردانی بوی سپار و الا مهیا
شو مر هلاک را نشاید کی خردمند و ندیم پادشاه در این
مراسم حدود دیانت و رسوم صیانت فرو گذارد
و در مراتب حرمت و مواجب حشمت و اسباب
نعم و انواع تجمل با صاحب دولت برابری جوید و این
دقیقه مهمل گذارد ذخی الراین دلیری کند بر خود
دیمار خورده بوذ شعر

یقول لمن یبتغی شاوه نای النجم عن راحة اللامس

هر آنکو کند کار ناکردنی غمی بایدش خورد ناخوردنی

همو گوید عز الملوك فی کثرة المهالك

عزیزی پادشاهان در بسیاری خطرهاست یعنی ملوک
و سلاطین تا بر اقتحام اخطار استقبال نکنند و بر مخاوف
و مهالک اقبال ننمایند و بمراتب و مدارج اقدار بر
نیایند و با مواجب حقوق حسن عهد بندگان یک
دل و یک زبان را بفضل و افضال تلقی و اقبال
نکنند بر مقاصد و اغراض استیلا و استعلا نیابند رای
اعلی لا زال اعلی که نور خورشید شعله از شمع رای
منیر اوست داند که در شرایع جهانداری اصلاح
اعمال اولیاء دولت و رفع مفاسد احوال خدم و حواشی
مملکت و ازعاج متعدیان و اخراج مفسدان و اقماع
دشمنان و اصطناع دوستان باقی معتبرست و همیشه
از امرا عات باید نمود تا دولت بی غبار و ملک صافی ماند
از اغبار و دست زوال و اسفال بدامن او نرسد و گرد
عزل و نقل بر چهره او ننشیند شعر

لا یسلم الشرف الرفیع من الاذی حتی یراق علی جوانبه الدم

خاقان الملک الحزر اگر عقاب هیبت او
سیمرغ دولت شکار کرده بود و شاهین رای ملک پرواز
او طاوس رفعت جهانداری صید کرفته شعر
قوی امین کابن عمر ارغ الهدی حفیظ علیم کابن یعقوب فی الملک
همو گوید وفی طباع الملوک اذا کان من الفتح فرغیرهم
احتمال من انفسهم انطبعت
پادشاهان آنست که در نگذارند از غیر خویش و کردارها
ناپسندیده خود را ناشناخته انکارند و از آن در نگذرند
یعنی ان پادشاهان بعضی چنان باشند که طبیعت ایشان
بر استبداد رای و استعجاب نفس خویش مغرور باشند اگر
گناهان عظیم از جانب خویش حقیر و خرد شمرند و سهوهای
خرد از آن جهت خدمتکاران خطیر و بزرگ دارند
از خطاهای بندگان در نگذرند و زلات ایشان را ابقا نفرمایند
عفو در شرع اسلام حرام شناسند و اهمال حقوق درست
جبروت جلال ندارند چون حدت غضب قوت گیرد
جانب سیاست را رعایت رسانند و جانب عفو و اغماض را
مهمل گذارند و از بجا گفته‌اند اذا استشاط

السلطن

السلطن سلط الشیطان شعر
سلطان چو شود غضوب شیطان گردد
شیطان چو شود حلیم سلطان گردد
وهمو گوید قل ما یعود الملک الی من ذنب
عنه الملک یا سید لی ملک از کسی بزود تا ان کرد ذبوی یعنی
هر آن ابرمایه این کرامت نشاندند و منشور این تشریف
دادند و تاج قبول و دواج اقبال پوشیدند و دار الضرب نقد
خیر و شر عالمیان بوی تفویض کرد باید که نقد وقت خود را
سکه معاملت و مهر مجاملت و عیار انصاف و ماده انتصاف
مستظهر گرداند و مشیر خرد و معین عقل بر آن گمارد و بی
اجازت حاکم عقل و دستور عدل کاری نکند و بحقیقت بداند
که پادشاهی اشرف مواهب الهی است و هر که این تشریف دادند
و او بغفلت و بی شکری ضایع کند چون از وی رفت امکان
مراجعت باطل گردد شعر
چو روز جوانیست شاهی و یار که چون رفت نایدش باز آن
گویند روزی جشنی ساخته بود و با ندما بخلوت نشسته
و می گفت عادت ملوک آنست که چون ببزرگواری و جهانداری

ن سند بر ترک منشی و کردن لشکر کنند و فراغت و خلوت طلبند
و بقضای شهوت و تمامی همت مشغول گردند و باستصواب
عدل و عقل کار کنند و بر استبداد اصرار نمایند و صواب
دید خرد بر خلاف اینست پس بر مقتضا این اشارات هر که
بدین منزلت و مرتبت رسید در راحت و استراحت نعمت
و فراغت جز باندازهٔ حاجت و قدر ضرورت نجوید و زیادتی
در باقی همه اوقات و ساعات بمطالعت مملکت و رعایت
جانب سیاست مستغرق دارد و هیچ شغلی بهیچ نااهل نگذارد
و هیچ مهمی بهیچ نی کفایتی تفویض نکند کی از آن خللها شود
و بزوال و انتقال متعدی گردد در اثنای آن یکی از فرزندان
ضحاک در آمد و بر وی سلام کرد و بر انوی حرمت بنشست
و آن حکمت و دانش سخن بپیوست خاقان شراب خواست
چون شراب بیاوردند و مطربان سماع آغاز کردند
خاقان سر بر آورد و روی سوی او کرد و بپرسید در سماع
چه گویی گفت سماع نغمتی است موزون و منظوم کی
از اصطکاک دو جرم ثقیل بتدبیر نفس ناطقه بیرون آید
و بحکم رقت مزاج و لطافت امتزاج و لطف نظام کی در

ظاهر شود

وی

وی بود نفس نطقی میل کند و بعضی از نغمات و نقرات گرم
و تر و بعضی گرم و خشک بود بر حسب اختلاف الحان
و اصوات و چون مستمع و مسمع بر شرایط زدن و شنیدن
واقف باشند و مراتب و مدارج آن بواجبی بشناسند اختلا
ف طبایع او زیان کار نبود اولیتر آنست که زننده خوب روی
بود چی سماع خوش از روی خوب دو نوع غذا باشند و از
بهر این گفت ارسطاطالیس **الذ السماع ما یکون**
الحسن فی خلقها و الطیب فی خلقها
گفت چرا است کی شونده در سماع مضطرب شود و باشد که
در آن بمیرد گفت نظم سخن لطیف است و آواز خوش و جمال
خوب لطیف و چون هر سه جمع شود مجموع در غایت
لطافت باشد و روح را بوی میلی تمام بود و چون هر دو بهم
بپیوندند بحکم جنسیت سماع هوایست قصد ارتفاع کند
و روح طبیعی است آهنگ طبیعت کند تا ذلی حقیقی و معنوی
ظاهر شود مستمع بر متابعت ایشان متحرک گردد اگر هوای
غالب آید روح را بکشد آدمی بمیرد و اگر روح غالب آید هوای
مقهور شود آدمی ساکن گردد خاقان خوش دل گشت
و او را بنواخت و تشریف فرمود پس بپرسید سبب چه بود که

دولت و محنت نشست و روی بشما آورد بعد از آنکه ملوک
و اکابر روزگار غاشیهٔ متابعت شما بر دوش مطاوعت
می کشیدند و اختران آسمان پیشانی بر خاک درگاه شما می نهادند
گفت زندگانی پادشاه کامکار و صاحب قران روزگار در
متابعت عقل و مطاوعت عدل باد سبب استقلال دولت
از خاندان ما بی شکری و نقصان عدل و مزید ظلم و اهتمام
ناداشتن بمصالح ممالک و تفویض اعمال بنا اهلان بود خاقان
گفت راست گفتی هر که زمام مهمات و مصالح ملک در کف
بی کفایتان نهد ملک روی از وی برتابد و زوال و انتقال
دولت روی بوی آرد و گفته اند لکل عمل رجال شعر
ان للهجر رجالا و رجالا للوصال و هم گوید
اذا شاورت العاقل صار عقله لك
چون با دانا تدبیر کنی دانش او ترا شود و حق تعالی پیغامبر را
با مداد تایید و استمداد وحی و تواتر فیض مؤید بود بمشاورت
فرمود و شاورهم فی الامر یعنی اگرچند مر ترا اصابت رای
و اجابت فکر باشد با آن همه از رای کاردیدگان استطلاع
جوی و استصواب طلب کن و با ایشان در مجمل و مفصل
آن خوض پیوند تا صبح صادق تدبیر تو با آفتاب تجاریب

ایشان مدد نور زیادت یابد و دولت تو رونق بیشتر گیرد
شعر
صحبتک لا تصحب سوی کل فاضل خلیق السجایا بالتعفف و الظلف
و لا تعتمد غیر الکرام فواحد من الناس ان حصلت خیر من الالف
و هم گوید من لم ینم معروفه فکان لم
یصنعه هر که نیکوئی فرماید در باب کسی و آنرا
با عادت و مواظبت تربیت ندهد آن چنان بود که گوئی
نکرده است یعنی عاقل انجام کار نگرد و غافل آغاز کار و
خردمند صاحب مروت آن بود که چون در باب
کسی بعوارف و عواید ابتدا کند آغاز آنرا با نتها برساند
و انقطاع را بدان راه ندهد و امداد آنرا با متداد عمر
خود متصل دارد شعر
فعدها لا عدمتها ابدا خیر صلات الکرام اعودها
ای آسمان فتوت و آفتاب مروت مثل این حال چنان بود
که مردی در باغی نهالی نشاند و آب بروی راند اگر در
تربیت و تقویت آن اهمال و امهالی رود نشو و نما و برگ
و بر و شکوفه و ثمره نرسد و روزگار و مؤنت ضایع

و باطل شود پس نهال افضال را در جویبار احسان
و امتنان بتعهد استمالت و تفقد استمالت و تفقد استفاد
تربیت کن و انقطاع را بدان متصل مگردان تا نهال
احسان بوفور بیخ و محکم شاخ شود و بار او عقیدت
و اظهار خلوص و ثمار اختصاص موثر و مثمر آید شعر
لا تظنن بی و برک حی ان شکری لشکر غیری موات
انا ارض و راحتاک سحاب والایادی وبل و شکری نبات
شاپور بن فغفور انگشتری با ماه رایت او
سها نمودی و اوج کیوان در جنب ایوان او حضیض
زمین بودی و گفته اند شعر
یا رب من له لو ان المشتری یری فی الیمان ذل عن درجاتها
فالشمس من جمالها والبدر من شراتها والدهر من حشراتها
روزی از وزیر خویش بپرسید و گفت ما اطیب
الملک لو دام چی خوش استی پادشاهی اگر همیشه استی
و وزیر جواب داد لو دام لما وصل الیک اگر همیشه
بودی بتو نرسیدی یعنی اوقات و ساعات سرای حدوث
و خانقاه کون و فساد معدود و معدود داشت و چون بقا

رسد

رسد و بنهایت انجامد یک لحظه در وی مهلت صورت
نبندد و لمحه توقف نپذیرد استغاثت سود نکند و استکانت
نافع نیاید اگر چون عیسی بر ذروه ساحت آسمان روی و
چون اسکندر بچشمه حیوان رسی یا چون آتش در
سنگ مرمر و صمیم آهن پنهان شوی و چون مروارید
از دل صدف در کام نهنگ گریزی شاهین اجل چنگل
قهرت از قلال جبال در حضیض زمین انداز[د] و دست
غواص مرگ از قعر بحر عمیق بساحل عدم آرد و لباس
وجود و خلقان خلقته من صلصال از سرت بر کشد

شعر

فمن سره ان لا یری ما یسوءه فلا یتخذ شیئا یخاف له فقدا
چون آتش اگر در دل سخت حجریم چون آب بقای جان هر جانوریم
هم خاک شویم از آنک خاکی گهریم با دست جهان باد بده تا نخوریم
همو گوید اجرأ الناس علی الاسد
الزمهم لرویته دلیرتر هر کسی بر جنگ شیران آنکس باشد کی با او
ملاقات بیشتر باشد یعنی پادشاهان چون شیران آموخته اند
کی برای خویش کار و بهمت خود شکار کنند هر ک سر از

ربقهٔ امر ایشان بیرون برد و قلاده زد در گردن
او افکنند و با او بشریعت سیاست و سنت جبروت کار
کنند و جد و دعوت و تهور بروی براند بحقوق سالف
و آنف التفات نمایند اقاصی و ادانی اقارب و اجانب
در معیار قهر و میزان زجر ایشان یک رنگ و یک
سنگ بود بمقتضای این مقدمات پادشاه باید که ناموس
و هیبت پادشاهی و شکوه و حشمت جهانداری برعایت
رساند و با خدم و حشم مجالست و مخالطت بحد اکثار
و انبساط ندارد چه کثرت اختلاط موجب انبساط
شود و آفتاب هیبت بر آسمان حرمت در کسوف
فترت افتد **شعر**

شیر بیشه است نزد هر کس شاه   شیر را اختلاط کم باید

و هم گویند **الدنیا فانیة و المال عاریة**

دنیا فانیست و مال او عاریتی است دنیا عبارت از مرکبات
طبایع اربعه و نتایج عناصر چهارگانه است که محل
کون و فساد و مرکز اجتماع و افتراق اند و اجتماع و افتراق
متعارف و معهود ایشانست لذات نعیم ایشان مقیم

نیست

نیست و حلاوت دولتهای ایشان مستقیم **شعر**

این الذی الهرمان من بنیانه   ما قومه ما یومه ما المصرع
خوب رویند و زشت پیوندند   همه گریان کنان خوش خندند

و مدت اگر چه دراز بکشد بگسلد و دولت اگر چه بی نهایت
بود بگذرد و خردمند آنست که دل بر نمایش و آرایش او
ننهد و خود را در دولت و نعمت عاریت داند **شعر**

اصاب الدهر دولة آل وهب   فنال اللیل منهم و النهار
اعارهم ردا العز حتی   تقاضاهم فردوا ما استعاروا

چنین گویند چون یزید بن مهلب که غرهٔ حسن دولت
و شکوفهٔ بستان امارت بود در ملک عراق بنشست
و اثر مکرمت و مروت او بخاص و عام پیوست دست
سخاوت و مروت بگشاد و پای بخل و ظلم بربست چون
مدت دولت او بآخر رسید و دست اجل پیراهن عمرش از
سر برکشید دولت و امارت بقتیبه نقل کرد و قتیبه بفرمود
تا بستان او را مربط استران کردند و روز و شب برگلبان همی
سپردند یکی از جملهٔ ندما گفت ایها الامیر نشستنگاه بزرگان را
پایگاه ستوران ساختن از خرد نبود و مهتر آنست که جهد

کند تا خود را بعلامت و مروت از گذشتگان در گذارد
انگاه آثار ایشان تاخیر کند فانظروا بعدُ الی آثارهم
ان آثارنا تدل علینا فانظروا بعدنا الی الآثار قتیبه را این
سخن پسندیده آمد اندیشه مند شد و بطیبت گفت ازی پدر
او بوستان بان و پدر من استربان بوده است والعرق نزاع
اما اندر رفتم که نیز این بی حرمتی نکنم و بفرمود تا اشتران
بیرون بردند و بوستان را عمارت کردند **شعر**
هی الشواهد والآثار والطلل مخبرات بان القوم قد رحلوا
هرچند خاطر خطیر خداوند عالم خلد الله ملکه ازین
مواعظ و نصایح مستغنی است که ذات شریف او در حوادث
و وقایع مجربت و مهذب باقیست چنانک دنیا و حطام او
و عقبی و متاع او در نظر همت عالی او بذره نمی سنجد
با این همه می گویم **شعر**
خذ ما صفا لک بالحیوة غرور الدهر یعدل تارة و یجور
از جمله رهگذران این راه دراز تا زاده گوئی بما گوید راز
بس بر سر این دوراهه آز و نیاز تا هیچ نمانی که نمی آئی باز
اردوان الاکبر انک با دولت حکمت او را جمع بود

و با همت نعمت فراهم **شعر**
سنحن من جمع الوری فیه کما جمع العلوم باسرها فی المصحف
می گوید اذا ما رهبت من مکروه تو جهت نحوه
چون از بلا بلرزی روی ببلا آورده باشی یعنی قضا چون
دام و آدمی صید اوست و هرچند شکاری در حلقه دام
اضطراب زیادت کند و قلق بیشتر نماید بندها بروی
سخت گردد **شعر**
ما صید کن بدم بدام تو که در دام بیچاره شکاری که کند در طپیدن
قلوب الرعیة خزائن ملکها فما اودعها ایاه
وجدت عندها دلهای رعیت خزینها پادشاهان است
هرچ دران خزینها ودیعت نهند هنگام حاجت همان باز
یابند یعنی اگر رعایا و زیردستان در صباح رافت صبوح
عاطفت و در مسای شفقت غبوق مسرت چشانند
مسا و صباح ایشان بصبوح ابتهاج و غبوق ارتیاح مدام
و مستدام ماند و بر حسب استعطاف ثمره استمتاع یابد
و اگر در مسا و صباح رعیت دردی در دو جرعه رنجی
بجرع فرماید در مسا و صباح دولت دردی ناکامی از

جام عزل و فسخ عزم باید نمود و خمار شقاوت و صداع
عقوبت را انتظار باید کرد و آورده اند که وقتی
خواست که قاعدهٔ قصری افکند و بنای کوشکی نهد
حکما و ندما را طلب کرد و با ایشان در آن باب مشاورت
کرد مهندسان گفتند اول تکسیر عرصهٔ ساحت را
مساحت تقدیر کرد و حزری کنیم تا زوایا قایمه و حاده
و منفرجه و اضلاع و اوتار و زوایا چیست حکما گفتند
ایها الملک معنی مساحت جرد سطوحی باشد مسافت
جسمی را خطوط مستقیم یا منحنی و چون حزر کرده شد
آنگاه آنرا تکسیر آن مساحت گویند اما اشکال متنوع و
متفنن است آنچ ظاهرتر و بیشتر افتد اول دایره است
و او را ام الاشکال و اوسع ذوات اضلاع خوانند و مساحت
آن آن بود که نیمه قطر او یعنی در نصف محیط ضرب کنی
آنچ بیرون آید تکسیر آن بود بعد از وی آنچ ظاهرتر است
مثلث و مربع است و مساحت مثلث چنان است که عمود
او در نصف قاعده ضرب کنی آنچ بیرون آید تکسیر او
بود و انواع مثلثات در مساحت برابرند اما مربع اگر

مساوی الاضلاع باشد یک ضلع او را در نفس او ضرب
کنی آنچ بیرون آید تکسیر او باشد اگر طولانی بود یک ضلع
طولی در یک ضلع عرضی زنی مساحت بیرون آید
و اگر کثیر الاضلاع باشد چون مخمس و مسدس و ما
عدا مساحت ایشان چنانست که جمله را مثلثات بیرون
آری و بر طریق مثلث مساحت کنی و معنی هندسه
اندازه است بپارسی اینست معنی مساحت پس آن ساحت را
مساحت کردند و بر یک شق کلبه پیرزنی پارسا عفیفه
و مستجاب الدعوه بود در روزها روزه داشتی و شبها
بطاعت گذاشتی و این قصر را ساحت خانهٔ گنده پیر
ناقص می آمد اردوان فرمود تا اهالی خانه بدهند
چندانک خواهد پیرزن بدان راضی نشد و وی در
کشید چون مدت غیبت او دراز گشت فرمود تا خانهٔ را
ویران کردند و در ساحت قصر افزودند و بنا تمام
گشت پیرزن بعد از طول مدت و اقامت عزلت بیرون
آمد تا خانه را مطالعه کند چون آنجا رسید از خانه اثر

و از مسکن معهود و مألوف نشانی نیافت فلق و صحرت
بروی ظاهر گشت شد رجرا نتش ارشوره سینه مصعد
دماغ متصاعد شد بخار جگر سوخته اش ان بالونه
چشم عقیق بذات بر صحیفه زرناب سر براورد وروی
سوی آسمان کرد و گفت **شعر**

ایا غایبا حاضرا فی الفؤاد سلام علی الغایب الحاضر

خدا وندا اگر من غایب بوذم تو حاضر بوذی اگر من عاجز بودم
تو قادر بوذی چنین ظلمی بر من روا داشتی تیر دعوت
بیرزن بر هدف اجابت افتاد صرصر قهر ان ملکن
قد بیرون امد عرفات و شرفات ان عمارات را
ازمعارج هوا بر مطارح زمین انداخت **شعر**

قدرة الرحمن لما نزلت جعلت عالیها سافلها
اگر یک بیرزن کند نه سحر بکند صد هزار تیغ و تیر

ای قواعد عدل از دست انصاف تو در بسیط دولت
رسوخ وثبات یافته وای بیاذ و سخا و مکرمت ازکف
جوادتو در عرصه مملکت احکام و استحکام بذیرفته

شعر

شعر

علیک بالعدل ان ولیت مملکة فاحذر من الجور فیها غایة الحذر
فالملک یبقی مع الکفر البهیم ولا یبقی مع الجور فی بدو ولا حضر

از دو ان الاصغر ایک مد دلطف تدبیر با مادن حسن
تقدیر او را فراهم امذه بوذ **شعر**

الحازم النقظ الاغر العالم الفطن الالد الاریحی الاروع

می گویذ **احق الناس ان یغبط الملک الصالح المظفر**
سزاوارتر کسی که بر وی رشک برده ایذ باذشاه نکو سیرت
پیروزبخت است یعنی انک بدین اوصاف مستثنی و بذین حالات
مستفاد گرد ذاز کافه خلایق بمزید عنایت و اختصاص الهی
و دوام فیض رعایت باذشاهی مخصوص شوذ واین درختی مرصوف
و رتبتی منظور است و نهایت مطمح همتها و غایت مقصد همتها
و چون با مداد الطاف ربانی بذین مرتبت و منقبت رسیذ بایذ
که حق نعمت حق تعالی بر خوذ بیند و گویذ **شعر**

افی حلدی لها علی فلا اقدرحتی الممات احمدها

گیرم از موها زبان کردند هر زبان صد هزار جان کردند
تا بذان شکر حق فزون گویند شکر توفیق شکر چون گویند

همو گویذ **انعم علی من شکرک واشکر علی من انعم علیک**

نعمت دهانرا که شکر گوید و شکر گوی آنرا کی ترا نعمت
دهد یعنی مزید اکرام و انعام در باب شاکران نعمت واجب دار
و شکر و سپاس منعم بر خود لازم و فریضه شمر با منعم شاکر
و شاکر منعم باشی و اورده اند کی در عهد اوبا ساسی مردی
بود زنبیل بافتی و تمامی سرمایه او دو دانک زر بودی هر روز
بدان مایه تا نه کردی و زنبیل بافتی و بدو دانک و نیم فروختی
بعضی ازان در وجه نفقه فرزندان نهادی و بعضی در
تجدید سرمایه صرف کردی روزی زنبیل فروخته بود
و سرمایه وخریده و می خواست که ان باقی نفقه فرزندان
ترتیب کند در اثنای آن حال سایلی روی بدو اورد و گفت
مَن ذَا الَّذِی یُقْرِضُ اللهَ قَرْضًا حَسَنًا فَیُضَاعِفَهُ کیست کی
شکر نعمت حق بگزارد و مرا از عهده دانکی بیرون آرد
پارسا مرد دانک نیم بدو داد و بخانه رفت و گفت
نفقه شما حق تعالی اتمام دادم و زنبیلی دیگر بافت و ببازار
برد و بدانکی بفروخت ماهی دید بغایت نیکو دانکی بداد
و بخرید و بخانه آورد چون شکم ماهی بشکافت دو دانه
در شاهوار از شکم ماهی بیرون امد و پاره حریر سبز
بروی نبشته کی هذا جزاء من شکر لنعمة الله پارسا مرد

مروارید ها

مروارید ها بنزدیک آورد و نبشته بوی نمود و قصه
خود شرح داد پادشاه وقت بفرمود تا مروارید ها را
قیمت کردند صد هزار دینار بها آورد بر کشیدند و بوی
دادند و این اثر شکر نعمت حق بود ای منعم خلقان
وای مشکور زبانهای آفریدگان بدین دلالات واضح و
مقدمات لایح معلوم می شود کی شکر نعمت موجب مزید
نعمت است و حق تعالی بدین فرمودست لئن شکرتم
لازیدنکم شعر
فلو کان یستغنی عن الشکر ماجد لعزة نفس او علو مکان
لما امر الله العباد بشکره فقال اشکروا لی ایها الثقلان
اردشیر بن بابکان انک شاید شرف قیصرا قبال آل ساسان
و عاقد و ناصب اعلام فتح و نصرت ایشان بود قاید دولت
نجایب قبول و جنایب اقبال او را از ین می نهاد و رایض
تقدیر مراکب صبح او را برکاب و لکام سعادت رام می گردانید شعر
هو الدین والدنیا هو اللفظ والمعنی هو المرتقی العلیا هو الغایة القصوی
می گوید لا سلطان الا برجال و لا رجال الا بالمال
و لا مال الا بالعمارة و لا عمارة الا بالعدل و حسن

السیم بادشاهی نتوان داشتن مگر بلشکر و لشکر
نتوان کشید مگر بمال و مال جمع نتوان کردن مگر بابادانی
و عمارت نتوان کردن مگر بعدل و خلق نیکو
یعنی سلطنت بی تربیت لشکر جرار و تقویت سحاب
حسام چون باران ازدحام متعدیان دولت و تواتر
زحام مفسدان مملکت صافی و مستخلص نتوان کرد
و ترتیب لشکر و بهره عدت و اهبت و آلت
ایشان بی وساطت مال که واسطهٔ عقد امهات مهمات
عالمست محصل نشود و مال بی مزید عمارت و تواتر
دخلها بدست نیاید و عمارت و مزیت بی وسایل
عدل و فضل و حسن سیاست ممکن نگردد پس بر
حسب این اشارات و مقتضای این مقدمات معلوم
می شود که واسطهٔ جهانگیری مالست و درم و دینار و ماده
این جمله عدل و سیاست است و عدل و سیاست
پسندیده ترین اخلاق و افعال ملوک و سلاطین است و
رجاحت این خصال و تفضیل این شمایل بر دیگر سیم
و اخلاق بدانست که منافع کلی اخلاق منحصر باشد بر

بعضی

بعضی از مردمان که آن اکابر و خواص ملک و دولت
باشند و استفاضت و اشاعت آن جمله بکافه خلایق
و عامه مردمان متعذر و مشکلست با عداد
ظاهر و موانع واضح و منافع و میامن این دو خصلت
شریفه عوام عالم و کافه خلقان را شایع و شامل
و اقاصی و ادانی و اقارب و اباعد و صغیر و کبیر
مردمان را از آن حظ وافر و قسط کامل ممکن است
بهر آنک انتظام بلاد و استصلاح امور عباد و استجماع
اسباب و استغلال ابنیه و ارتفاع امکنه و تخفیف
ارباب صناعات و ترفیه اصحاب حرف و امثال
و نظایر آن بعدل و سیاست متعلق است و انزجار قطاع
طرق و انقماع متعدیان سبل و امن راهها و فراغ خاطر
اولیاء دولت و نکبت اعداء ملک و ملت و سلامتی ابناء
طرق و عابری سبیل بسیاست منوطست و هیچ
سببی بقای عالم و نظام بنی آدم را ازین دو سبب موکد
تر و راجحتر نیست و هر پادشاهی قادر عالم مؤید رای
که جانب این دو طرف مرعی داشت دشمن و دوست

مطیع و مامور و منقاد کردند و در قید امتثال و ربقهٔ
انقیاد اوبند و دور و نزدیک شاکر عدل او و ناشر فضل او
شوند ذکر باقی ذخیره کردد و نام نیکو مدخر ایام او عاید
و زبان روزکار کوید شعر
والارض زینها علاه ضعفها ان السموات العلی القمران
هم کوید سلطان عادل خیر من مطر وابل
بادشاه دادذهنده بهتر از ابر بارنده یعنی قطرات امطار
ابر بر برازی و بحار و فلوات و قفار و حضیض و بقاع
و فراح و سباخ زمین برابر بارد و تمییز نکند از وی
بعضی را نافع بود و بعضی را ضایع اما شعاع افتاب عدل
و سایهٔ رحمت و باران عاطفت بادشاه عادل خرد و بزرک
و قوی و ضعیف طوایف رعایا و کافهٔ مردمان برسد
و همه را نافع و ناجح بود پس ترجیح جانب بادشاه عالم
عادل بر طرف باران و ابر بدین جج و دلایل ظاهر و واضح شد
و از حجاب شبهت درست بیرون امد شعر
مکن دل تنک اکر باران نبارد :: که عدل شه بسی بهتر ز باران
نباشد عام باران بر همه کس :: ولکن عام باشد عدل سلطان

اسد

اسد حطوم خیر من ملک غشوم ملک
غشوم خیر من فتنة تدوم شیر شکننده بهتر
از بادشاه ستمکار و بادشاه ستمکار بهتر از فتنهاء بیوسته
یعنی کی عیث و فساد و تمرد و عناد سبعی که خون خوردن
حیوان و شکستن جانوران معروف و مذکور است
مدتها باید تا تعدی او بشخصی از اشخاص حیوانی رسد و
مضرت و معرت بادشاه ظالم جابر بصد هزار شخص جانور
عاقل برسد و فتنه بیوسته و غوغاء عام بخواص شعر
مثل زنند کی صد سال جور و ظلم ملوک به از دو روزه شر عام و فتنه غوغاست
هم کوید شر السلطان من خافه البری و یعتمد علیه
الجری بدترین بادشاهان انست کی بی کناهان و ترسان
بود و کناهکاران از باس و سیاست او امن باشد این
صفت جباری متهور و ظالمی جابر و قادری غالب
باشد از رحمت خدای دور و سخط و عقوبت او
نزدیک خذلان ابدی او را سایق و شقا و ت سرمدی
جاذب ظلم و تهور عادت او و از باذ افراه ان جهان نیندیشد
و بر بندکان خدای نبخشاید انصار و اعوان خود را

دست جور مطلق و نافذ دارد و رعایا را بمکابره و مصادره
و استلاب صامت و ناطق و اختطاف طریف و تالد برنجاند
و با آن همه از ازالت ظلم و استکشاف جور و استیلاء
متعرضان عاجز باشد تا اهل فساد در راحت و
اهل صلاح در مشقت باشند و بسبب ظلم و عجز او در ملک
و دولت اختلال و انتشار ظاهر شود و قد صدق
الملك يبقى مع الكفر ولا يبقى مع الجور در باب او راست شود
همو گوید الدين بالملك يقوى والملك بالدين
يبقى دین بپادشاهی قوت گیرد و پادشاهی بدین بر پای
ماند یعنی دین بی سیاست و حشمت شمشیر چون جانی
بود بی تن و ملک بی طراوت و رونق دین چون جسمی
بود بی جان نه ملک بی دین پایدار بود و نه دین بی ملک
بر قرار ماند و چنانک از تن بی جان و از جان بی تن
افعال و اعمال در وجود نیاید از دین بی ملک و از ملک
بی دین سیاست و ریاست ممکن نگردد چی سیاست نتیجه
دین است و ریاست نتیجه ملک و ملک بمحل پدر و دین
بمنزلت مادر است کی بی ازدواج ایشان نتاج حاصل نیاید

ونظام

ونظام عباد و ترتیب بلاد بی اجتماع ملک و دین تنظیم
نپذیرد و ملک بدین آرایش پذیرد و پادشاه بی دین بی
سیاست بود و ملک بی دین بی ریاست باشد و بهاء و بی
زینت ملک بحلیه دین و دانش بود و قوت و رونق
دین بهیبت شمشیر قایم باشد و دین و ملک و دانش و شمشیر
توامان و ملازمان اند و ترجمان دانش و دین قلم است
و پاسبان ملک و دولت شمشیر شعر
صلاح العباد و رشد الامم وامن البرية من كل غم
بشيئين ما لهما ثالث بخرق الحسام ورفق القلم
و همو گوید لا تركنوا الى هذه الدنيا فانها
لا تبقى على احد ولا تتركوها فان الاخرة لا تنال
الا بها بدنیا میل مکنید کی او بر هیچ باقی نماند و نیز
او را از دست مدهید کی آخرت بی او بدست نیاید
یعنی بدنیا چنان میل مکنید کی اظهار و اضمار و اسرار
و اجهار و اخفا و اعلان شما در قبضه تسخیر او افتد
و او را محبوب و معشوق مگیرید و خردمندان

خوذ حلوته اجازت باید روی بلکی آوردن کی او بهشت بوی
دارد تا وفا طلب کردن از کسی که او را چون صد هزار
معشوق نتوان کرفتن کسی را که او ست با کس وفایی ندارد
و نیز بیکبار دست از وی مدارید کی زندکانی و عبارت
بی وسیلت بضاعت مزجاة او میسر و مهنا نشود چه
او راحله منازل آخرت ست و زاد سفر عقبی جز از رباط
دنیا نتوان حاصل اورد شعر

هست دنیا و خلق وا استظهار / خاک دانی بر از سک و مردار
هر یک خامش این همه فریاد / هر یک خاک توده این همه باد

ای بادشاه عالم و ای مفخر دوده آدم هیچ کس در دنیا بجمال همت
و اتمام همت نرسیده ست از هر آنک حوادث او متواتر
و مترادف و شوایب و نوایب او متوالی و متعاقب ست
هیچ عارضه زایل نکردد مکر دیکری حادث شود شعر

فما قضی احد منها لبانته ولا انتهی ارب الا الی ارب
وندما الحسب لانسان غایتها وفاجاته بامر غیر محتسب

بهرام زن بهرام انک سیمرغ قفص قالب او مغیبات

تقدیر

تقدیر از لوح تدبیر برخوانده بود و مکنونات قضا
کی از کتم عدم در فضا ظهور آیند بدیده بصیرت دیده •

شعر

بو کرم علم و منطقه حلم / و باطنه دین و ظاهره ظرف
ی لو بید

اعطاط الف من العلیة احمد عاقبة
من ارتفاع احد من السفلة فرود آوردن هزار
اصیل از درجت و منزلت بهتران بر آوردن یک بی
اصل بدرجه و مرتبه یعنی دونی و بی اصل چون کلیم
مزدوزی در زیر بای ارذ و عمامه خواجکی بر سر نهد
و درجه یابد در میان اکابر مردمان بدان مرتبت
قانع نشوذ و خواهد کی جهانیان را بتکلیف و عنف مامور
و منقاد خویش کرداند و در این سودا باد هوس
از کله سر خود باد خانه بر سازد و جغد بدبختی در وکر
دماغ او بیضه نهد و خواهد کی فرخ فتنه بیرون آرد
آب امن و سلامت تیره کرداند و آتش فتنه را بلند کند
و باعلا و استعلا کراید و بتقویض خیام احترام و انقضاض
ابنیه مجد و علو و احتشام اشراف ایام و با انهدام و انحطاط

قصور معالی اعیان و امثال او و ذکاء او کوشید و عیاذا
بالله الرکاء او بر دست گیرد و انگشت بایش در او نهاید
و عذر او و هفوات نی نازل نگردد کار از دست
تدارک در گذرد و پای تلافی از آن قاصر ماند
و اگر با قول و مهلت بدفع و تسکین آن نایره سعی نموده
شود از خجالت منع و دفع آن متعذر گردد و عالمیان
از ادراک آن عاجز آیند و اذیت و محنت معرت و بلیت
و مشقت آن حادثه بخواص و عوام ادا آید **شعر**

لا تأمنن فی هبوط قرآن علا فی السماء دون
ان التراب اذا علا قذی النواظر والعیون

و آورده اند که چون مانی که سر زنادقه و رئیس
ملاحده بوده است نفی الله شرهم عن بلاد المسلمین بوسوسه
آن سر مخذول مطرود مذهب دهریه نهاد و شعار
الحاد ظاهر کرد و در آن باب شرح و بسطی نمود و انواع
و اصناف طرق و مذاهب این جماعت بدید آورد
و در اقلیم چین و ماچین دعوت آشکارا کرد و گفت
منقطع ممالک رسالت و مالک اقطاع نبوتم و بزرگ

ونیرنگ

ونیرنگ اهل آن دیار را ضبط کرد و یزدان و اهرمن
و نور و ظلمت گفت مر صانع و عالم را قدیم و کتابی
تصنیف کرد و آن را اسامی نام نهاد و جماعتی از اوباش
معاندان و ملاعین اطراف بر وی گرد آمدند
و کیش مانوی قبول کردند و هر دیار داعیان
فرستاد تا خلایق را دعوت کنند و کیش او ظاهر کردند
چون باقالیم خراسان رسید نزدیک بهرام رفت و بلخود
قرار داد کی اب ابر بندم و قاعده بر بنیاد احکام نهم
پس دعوی کرد کی پیغامبرم مرا از آسمان وحی رسالت
می آید بهرام گفت چه پیغام داری مانی گفت با زنان
معاشرت و مباشرت مکنید تا این حرث و نسل
برافتد و عالم و نظام او برخیزد و این ترتیب و تنظیم
مندرس و منطمس گردد چه این ارواح لطیف
در این ابدان کثیف بوسیلت الفت ابدان و اشخاص
در حبس قالب محبوس اند و چون از محبس کالبد
خلاص یابند و از قید تکلیف و زنجیر زجر و سلسله

سحر مطلق شوند بعالم خود باز کردند کی آنجا ظلمت
ظلم و استیحاش نیست بر نعیم مقیم و آسایش جاودان
بهرام پرسید کی الخرابُ خیرٌ ام العمارة خرابی
بهتر یا آبادانی مانی گفت خرابُ الابدان
و عمارةُ الارواح خرابی تنها بهتر و آبادانی جانها بهرام
گفت چگونه بی درستی تن آبادانی باشد یا ویرانی مانی
گفت خرابی تن من باشد و آبادانی جان من بهرام گفت
ما با تو بگفت تو کار کنیم و جان ترا از رنج کالبد تو برهانیم
فبهت الذی کفر مانی فرو ماند و جواب ندانست
بهرام بفرمود تا اجزا و اعضای کالبد او را از هم فرو
گشادند و عبرت چشم بستگان گردانید و عالم را
از لوث فساد و خبث عناد او مطهر کرد و این از الهام
الهی بود مر بهرام را و اگر این مهم با اول و هلت ملکی نشدی
و بادیب او نهایت نینجامیدی شعر
کاری که نه از ره بود آغاز بنیاد خرابی جهان بود
همو گوید کلام العاقل اکثر اموال و کلام الجاهل

اکر

اکثرُ وبال سخن دانا همه مالست و سخن جاهل
همه وبال یعنی هر نقد سخن که از دار الضرب ضمیر
جاهل غافل بیرون آید سکه رکاکت و عیار حماقت بر
وی مصور بود و چون بمحک بصیرت امتحان کرده آید
مموه و مزور باشد و در رسته بازار معاملت زیف
و نبهره و سیلت و وبال دنیا و نکال عقوبت عقبی
بود و هر سخن کی از خزینه سینه حکیم عالم بیرون آید
سکه رشاقت و عیار عذوبت منقش و محلی بود و در
موسم بازار طریقت رایج و عزیز و سبب نجات دنیا و درجات
عقبی باشد چون نقد فضل و عدل خداوند جهان
و مالک الرقاب آدمیان که از معدن علم و حکمت بیرون
آمده است و در بوته مجاهدت بالش و کرت تصفیت
گرفته و در دار الضرب انصاف و انتصاف بسکه سیاست
و معیار ریاست شکل و نقش پذیرفته و در بازار عدل
و عقل در معاملت ملک داری رواج یافته و زبان عقل در
وصف و نعت او گفته شعر
ملک از باد جنابت عالی داشته دولت از نامت نخست عنوان یافته

حفظ

دهان سکه خندان یافته

هر چه دعوی کرده از رتبت امیر المؤمنین
روزگار از نامه تحت عنوان یافته

سابود والاکتاف آنکه مراسم فتوت با شرایط مروت
او را جمع بود و زبان روزگار با او می گفت شعر

فما بفقر شام برقك فاقة ولا في بلاد انت صيبها محل

می گوید ان الصنيعة اذا اسديت الى رجل
ولم تربّ لخلقت كاخلاق الثوب البالي هر که
بالسی نیکویی کند و آنرا تربیت نفرماید کنا نه کرده چون
جامهٔ خلق یعنی افاضت عارفت و اعطای عاطفت و
تربیت فضلا و تقویت عقلا و رفتن بر جادهٔ مروت
و محجه فتوت و بنا کردن قصور محامد و ابنیهٔ مآثر
و مکارم است و چون بنا کرده شد و ابتدا کرده آمد باید
که آنرا بمزید تعهد و مزیت تفقد و مواظبت نمودن بتقویت
و تربیت نگاه دارد چه اگر مواد انصرام و انقطاع بدان پیوندد
بنای بوده موسس علی حرف هار گردد بتقادم ایام عطلت
و تواتر سیلاب غفلت خلل پذیرد و با رسوم خالی و اطلال
بالی برابر گردد و چون خلقان مرقع گی اگر ترقیع و تنوع

تعهد

تعهد نمایی با درختی که بنشانی و آب از وی بازداری
خشک گردد چنانکه جز هیزم نشود شعر

انا غرس همتك الشريفة فاسقني واجن المنافق من جنان جنانی

گر دستهٔ گل نیاید از ما * هم هیزم دیگ را بشاییم

همو گوید من قال في الناس ما لا يعلم قالوا فيه ما لا
يعلمون هر که در مردمان چیزی گوید که نداند
مردمان در وی چیزی گویند که نبود یعنی هر که
سنان زبان در عرض مردمان بطعن دراز کند مردمان
نیز عرض او هدف تیر مذمت و نشانه ناوک
ملامت گردانند و از بهر این معنی گفته اند طعن
اللسان اشد من طعن السنان شعر

سخن ز شکم برون شود دلی مشکل بیرون شود جراحت بسوزن ز دل

همو گوید ان من الكلام ما هو انفع من الغيث ومنه ما هو اقطع
من السيف بعضی سخنان با منفعت تر باشد از باران
و بعضی زبان کاربرتر بود از شمشیر بران با اثر سخن در دلها
عظیم است بعضی را اثر باران وابل است در زمین تشنه

باحنانک باران ابخا زمین موات را احیا دهد اینجا
سخن موثر دلها مرده عطش غفلت را بآب حیاة علم
زنده کرداند و نبات زهد و شکوفه حکمت
و ثمره عفاف ببار آید تا از خرمن طاعت خوشه
معرفت حاصل اید و جان مرد متقی بذخیره طاعت
مستظهر کردد و زاد عقبی بردارد و ان کلام
حکما و مواعظ انبیاست **شعر**

سخن که بد بود از اقتباس شیطانیست　　سخن که نیک بود بهتر ان که باشد

بان بعضی را اثر ضرر سیف و حدت شمشیر است
و ان نیز از دو نوع است یکی کلماتی محکم ببراهین لایح
و بینات واضح چون معجزات ساطع و شرار ثاقب
لایق منکران مستکبر و مستخفان مستهزی را
سر انکار از تن اصرار برگیرد تا ان ظلمت باطل بروشنائی
حق رسند و لمترحش فتو بر میان جان بندند
دیگری برضد این کلمات بود و ان هذیانات اصحاب
ضلالت و ترهات اذناب جهالت باشد که مرد را از درع

یقین

بحضیض شرک و شک از ذروه دنیا و آخرت و مستحق
نکال کردد **شعر**

و من المقالة ما یحصل نفعه　　و من المقالة ما یضر و یولم

و لایق این مقدمات حکایت کلک و شیر و روباه است
اورده اند مرغزاری که چون روضه جنان انهار
و انوار ان رشک جمال رخسار خوبان بود و شکوفه
و ریاحین ان غیرت موی و روی حوران خلد
برین **شعر**

فمن عندم یحکی خدود خرائد　　و من نرجس یحکی جفون جآذرا
و من عنم مثل البنان مخضبا　　و من زهر مثل الخدود نواضرا

و شیری که اژدها در بیابان از بیم پنجه او مهره در دنبال
پنهان کردی و نهنگ دریای عمان از هیبت چنگال
او برتن از بشیزه جوشان و خفتان ساختی و لقبی

ذو هیبة لو القیت سطواته یوما علی الطود الاشم ترضرضا
کر نهد اژدر بر طریق لشکر تو　　نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال

بران ریاض و غیاض والی و مستولی بود و جمعی انبوه
از سباع و دد در فوج او منتظم و مرتب و از جمله خواص

اوکرد که وزیر روباهی بود که هریک بجرات وجلادت
وشهامت وکفایت بیان وبرهان همی نمودند روزی
شیر جشنی فرموده بود وبخلوت وعشرت مشغول
شده در اثنای آن روی سوی روباه آورد وپرسید
سبب شجاعت وموجب جبن وشهامت در جانور
چیست روباه خدمت کرد وگفت ایها الملک سبب
شجاعت قوت دل وجگر است وافراط قوت غضب
وقلت قوت شهوت ومادت قوت غضب صفرا است
که معدن او زهره است اما هرکرا این معانی
قوی تر او در شجاعت راجح تر وعلامت شجاع آنست
که گرم مزاج بود وبزرگ بر وپهن سینه باشد ودرشت
موی وبلند آواز وکم گوشت وقوی استخوان اما موجب
جبن وبددلی نقصان این قوتها وشدت اضداد
این معانی است اما سبب شهامت اعتدال جمله اعضا
وسلامت آلتهای فکر وحواس ظاهر وباطن است واین
معانی پوشیده است از حواس اما ظاهر است بنزدیک
عقل وآن افاضت کواکب وامتزاج آنانست ما فوقهای

عناصر

عناصر اربعه ودرجات طالع ونظر سعود ونحوس
واستیفا قوی از هریک علی الخصوص بر حسب شرحی که در
کتب نجومی آمده است پرسید چرا مورچه را قوت حس
شم زیادت است وکرکس را قوت حس بصر بیشتر روباه
گفت ایها الملک مورچه را قوت ارضی با قوت ناری زیاد است
وکرکس را قوت مائی وهوائی بیشتر لاجرم آنرا قوت شم قوی ترست
واین را قوت بصر بیشتر شیر را این جوابها پسندیده آمد
او را محمدت فرمود ووزارت خویش بدو داد کرکس چون
این منزلت مرموق ودست شریف ودرخت منیف
بدید جمرات حسد وشرارات حقد در دلش برافکند وآتش
غیرت مغفر صبرش بسوخت مترصد می بود تا در
وی مجال طعنی یابد که از رتبت ودرجتش بیفکند تا وقتی
مر شیر را عارضه افتاد وروزی چند از نشاط وشکار
بماند وهریک از وحوش وسباع می آمدند وشرط عیادت
ورسم خدمت بجای آوردند وباتفاق روباه را علایق
وعوایقی پدید آمد که در حضور خدمت تخلف وتوقفی

شیر ح

اقتضا کرد که مجال تضریب و طعن یافت و بخلوت
پیش رفت و بطعنه گفت زیرکان چنین گفته اند **شعر**
تو چون بچهٔ شیر را پروری چو دندان کند تیز کیفر بری
چو یازور و با جنگ برخیزد او سر پرورگار اندر آرد او
بعضی مردمان را زیرکی و کیاست بدان حد کشد
که بنادانی دار کشد و حکما گفته اند که کوتاه بالا و قصیر
الجثه خویش بیش بین و متکبر بود و انجا سب
گویند مردمان خردمند هوشیار بر زیرکی دلیل و نشانست کوتهی
ای خواجه این سخن تو باطل شود همی زیرا تو سخت کوتهی و نیک ابلهی
پادشاهان تربیت خدمتکاران از بهر آن واجب دارند
تا بوقت محنت و محب و عطیت و بلیت از ایشان
فواید و منافع بردارند و امروز که ملک را چنین
عارضه بدید آمده است روباه در خدمت تخلف جایز
می بیند و نمی داند که نزدیک هیچ آفریده معذور نباشد
بدین تقصیر و اهمال که می کند و این مایه نداند که این
معنی تحقیر و توهین جانب ملک راجع است یا خود می داند

و بعمدا

و بعمدا نوای دارد و من ازوی چنین شنیدم روزی
که می گفت من همه آفریدگان را برزق و افتعال و مکر
احیال در جوال محال خویش کنم و هیچ پادشاه را بانقیاد
کردن ندم خاصه در چنین حالتی که ملک درباب او
چندان اکرام و انعام ارزانی فرموده حقوق آنرا بکفران
نعمت و ناسپاسی تقدیم نموده و ازین نوع چندان ایراد
کرد که شیر بر روباه متغیر شد و اثر سخط و کراهیت
در ناصیهٔ او پیدا آمد مثال داد تا روباه را بیازند و سیاست
کنند صاحب خبران بوی انها کردند روباه در حال
پیش خدمت شتافت و خلوتی خواست و بخدمت بر
شیر دعا و آفرین گفت چندانک قوت حرکت و فورت
غضب تسکین یافت آنگاه گفت **شعر**
المجد عوفی اذا عوفیت والکرم و زال عنک الی اعدائک الالم
الدهر آفریده را بخدمت ولی نعمت مفاخرت روا
بود مرا سزد که پرورده عواطف و انعام ملکم و بدو
کشیده رای رفیع و همت بلند او و اعقاب و اسلاف
من در ظل رافت و سایه معدلت او آسوده و مرفه بوده

فاما چون خبر عارضهٔ ملک شنیدم و از حادثه که بر
ذات بزرگوار ملک نازل شده است آگاه گشتم خواستم
که خدمتی کنم و این بیماری را شفای و این درد را دوای
طلبم هر جای رای رفتم و با جملهٔ حکما و اطبا گفتم اگر
چه هر یک برهانی نمودند فاما جمله جگر گرگ فرمودند
صواب آن بود که چون گرگ پیش خدمت آید بوقت
بازگشتن او ملک فرصتی جوید و پای او پی کند بنده باقیها
تمام گرداند تا این داهیهٔ جسیم و نازلهٔ عظیم که بر شخص
کریم پادشاه پیدا آمده است بزودی تدارک
پذیرد چه اگر توقفی رود علت محکمتر گردد و شاید که
بعد از آن معالجت پذیر نشود و بندگان از برای چنین مهمات
بکار آیند شیر فرصتی جست و بوقت بازگشتن گرگ را
زخمی زد و هر دو پای او قلم کرد گرگ بحیلت از پیش او
بیرون جست و پای کشان همی رفت و روباه برابر
او می آمد و می گفت اذا ما دخلت الملوک
فاحفظ لسانک شعر

زبانا نگه دار در پیش سرم   که از تو همیشه برنج اندرم

ودران

و در آن وقت که بحیلت از بند قیصر بجست چون
بملکت باز رسید گفت بالمکاره نطهر
حیل العقول آنرا که خردها در بلاها بدید آید
یعنی عقل و خرد از برای تدبیر و تقدیر او بدید آمدست
و تدبیر بی مدد علم و مادت حکمت بحلیت صواب
مزین نشود و علم و حکمت از تبصرت و تجربت زاید
و تجربت و تبصرت بی قیاس و فکرت مصور و میسر
نگردد والحمد لله که رای انور اشرف اطهر اعلی اعلاه الله
که نظام دین و دولت و مناظم ملک و حشمت بدان منوط
و متعلق است مورد فیض روحانی و منبع نور ربانی است
و در مضمار مسابقت گوی حکمت و تجربت از ابنای زمان
و اشکال و اقران بچابک دستی ربوده است و هیچ لحظه
و لمحه مدد الهام و مادت فیض از و منقطع نیست شعر

ای رای تو بر سپهر تدبیر   صورتگر آفتاب تقدیر
راز کرهٔ پیاز زمانه   پیش دل تو برهنه چون سیر

از هر شجر مزهر آنک شکوفهٔ سعادت از چمن
اقبال چیده بود و روی عروس فتح و نصرت در آینهٔ دولت

دیده شعر

طلب الملوك كماله فتكسرت اقدامهم في عثرة النقصان

می گوید ليس شيء احسن من المعروف و الشكر
احسن منه یعنی نیست چیزی بهتر از نیکویی کردن و نعمت
دادن و شکر نعمت و سپاس داری بهتر از وی است
یعنی سخاوت که نتیجهٔ طیب طینت و زادهٔ مادهٔ مروت
است و مروت باغبانی است که در جویبار کرم نهال
محمدت و منقبت نشانده و پروردهٔ اوست و شکوفه
و ثمرهٔ آن شجره نام نیکو و صیت باقی است چنانک آل
ساسان و ملوک غسان بعالم بقا رفته اند و ذکر ایشان
در اشعار حسان باقی مانده است و در افواه و السنه متداول
گشته شعر

لولا شهود الجود انكر سامع ما قاله حسان في غسان

از خسروان که نام نیکو گذشته الا رفتند و یادگار از ایشان جز از نامه
نوشین روان که گنج فراوان نهاده بود
جز نام نیک از پس نوشین روان نماند

الا احقاد محوقه حيث كانت و اشد مخافة ما كان في قلوب
الملوك اضغان کینها مخوف است هر کجا بود و مخوفتر آن نیست
که در دل پادشاهان باشد یعنی هر کرا دو چیز نهاد باب
رشاد بر وی بسته باشد و چون توهم بنیان هوای لطافت
غذا یافته دست تناول از طعمهٔ تطاول کشیده دارد
و در حسن عهد و کرم خلق بر خلق گشاده و جهد کند
تا خزینهٔ سینهٔ مردمان از نقد لطف و تواضع پر کند
و با اقران و اجناس بلطف معاملت و حسن معاشرت
روزگار گذارد و بمال مدخر و جاه مقتنا مواسا
نماید خاصه در باب ارباب دولت و اولیاء نعمت و از سخط
و کراهیت ایشان محترز و مجانب باشد و بهشاشت
و بشاشت مغرور نگردد و با ولی نعمت قدم بر بساط انبساط
ننهد ان هر انک گفته شعر

قد قلصت شفتاه من حفيظته فخيل من شدة التعبيس مبتسم

می گوید الشر كامن في طبيعة كل واحد فان غلبه
صاحبه بطن وان غلبه ظهر یعنی شر در طبیعت هر آفریده
موجود است اگر خداوندش بر وی غلبه کند نهان شود و
اگر او بر خداوندش غالب اید ظاهر گردد مادت ظلم افراط

شهوت و اکثار شرق و نهمت است و درخانقاه ترکیب
و کارگاه تکلیف هیچ مرکب تکلف از مادت شهوانی و طبیعت
حیوانی خالی نیست از بهر آنک در طینت مطبوع و در
جبلت مجبولست و در فطرت موضوع و معمول و هرک از
استعمال آن امتناع نماید و از استکثار آن احتراز کند او را
از مانع و دافعی چاره نبود اما ملامت عاجل و اما عقوبت
آجل چه ظلم و ستم در طبیعت سرشتست و عدل و انصاف
از مقتبسات اخلاق و متکلفات افعال و هیچ مکلف را مطبوع
برابر نباشد و خدای تعالی صاحب شریعت از بهر این
فرستادست تا مراسم شریعت و آداب سیاست بیان کند
و خلایق را بلطف و عنف از منکرات و قبایح باز دارد
بعضی را بدلالت قلم و بعضی را بمهابت شمشیر تا عالم مرتب
و اهل عالم منتظم باشد و امن و صلاح و تخفیف و ترفیه
در عالم شایع و مستفیض گردد و ظلم و فساد و شرک
و عناد از کافهٔ مردمان مندفع و منحسم ماند حکایت
آورده اند کی در روزگار امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب
رضی الله عنه کی لشکر اسلام از پارس منت او خم و دیده ترک

از

از هیبت او نم گرفته است چون پارس فتح کردند و هرمزان
کی والی پارس بود بحضرت خلافت آمد و اسلام قبول کرد
چون مدتی در خدمت حضرت خلافت بود امیرالمؤمنین
خواست کی او را بسر ولایت پارس فرستد تا آنجا ساکن گردد
از وی پرسید چه خواهی تا ترا فرمایم هرمزان گفت ده گری
زمین ویران از ولایت من نامزد تا آن را عمارت کنم و همانجا
بطاعت و عبادت مشغول گردم امیرالمؤمنین مثالی فرستاد
بنزدیک والی کی پارس بوی داده بود تا ده جفت گاو زمین خراب
بگردد در همه ولایت زمینی نامعمور نیافتند بدار الخلافه این
معنی انها کردند امیرالمؤمنین عجب داشت و با هرمزان بگفت
هرمزان جواب داد کی غرض من آن بود تا امیرالمؤمنین بداند که
من ولایت چگونه داشته ام تا این غایت و با رعیت چه معاملت
کرده تا کارداران امیرالمؤمنین هم برین سیرت روند تا چون
دیگری نقل افتد همچنین بذو تسلیم کنند امیرالمؤمنین او را بدان
احماد ارزان داشت و فرمود تا اسم نامه باید بود تا این رسوم
کی در میان ملوک عجم معتادست تمامی و او را عرض کردا بند
و بدرجه بزرگ رسانید والحمد لله کی امروز بایزد تعالی

مصالح عالم و انتساق اعمال بنی آدم بحسام قلم و دین آرای
ملک آرای خداوند عالم اعلی الله قدره تفویض کرده است
و زمام خیر و شر خلایق بشمشیر گوهردار و خامهٔ گوهر
بار او سپرده و او را مالک الرقاب ملوک و امم گردانیده
تا عالم معمور و اهل عالم منقاد او شده است **شعر**
تظل ملوک الارض خاشعة له تفارقه هلکی و تلقاه سجدا
وصول الی المستصعبات بسیفه فلو کان قرن الشمس ماء لاوردا
جایی برد او لشکر کانجا سپهر نه جایی زند او خیمه کانجا خرد ما بر
اسب و کمر و تیغ بدو گیرد قیمت دین و دول و ملک بدو یابد مقدار
یزدجرد آنک گوشوار و سوار عروس دولت از عقود
مکارم او بود و تاج و دواج جهانداری از مناقب و مآثر او
یقر له بالفضل من لا یوده و یقضی له بالسعد من لا ینجم
می گوید **ثلث لا امان لها البحر و النار و السلطان**
با سه چیز امان نیست دریا و آتش و پادشاه یعنی پادشاه
چون آتش و دریاست که هیچ کس را ابقا نکند و چون بر آشفت
خشم خود بر انگیزد چنانک هنگام آتش بالا گیرد و دریا بموج
درآید هیچ طایر و سایر شرارات و دفعات ایشان را مانع

و حایل نتواند بود و بلندی و پستی و نرمی و سختی در پیش ایشان
و ابر بود و اندفاع و ازدحام ایشان را هیچ حیوان و جماد مدافع
و مقاوم نتواند و بحقیقت غضب پادشاه ازین هر دو زیاده
است چه از آتش و دریا هرب و حذر ممکن است و از پادشاه
غالب قادر ممکن نیست خاصه پادشاهی که **شعر**
وان تعصه زهر النجوم فانها علی الفلک الاعلی ترمی البنادق
می گوید **اعلم الملوک من وعر العقوبة فی حال
الغضب و تعجل مکافاة المحسن عند القدرة و الامکان**
داناترین پادشاهان آنست که تاخیر نماید در عقوبت کردن
بوقت خشم و تعجیل کند مکافات کردن نیکو در هنگام قدرت
و مکنت یعنی در عقوبت تعجیل و در مکافات تاخیر انطباع
لئیمان است چه هر عزیمت که آن حال غضب با مضا رسد و هر
مثال که از سر تهور نفاذ یابد حمله بر خلاف صواب افتد
و هنگام رضا بران انکار و استنکار نموده شود و تاسف و ندامت
خورده آید و همچنین در مکافات اعمال پسندیده و مجازات
خدمتهای گزیده مسارعت نمودن و استعجال فرمودن از
اخلاق و اشراف است و در شرایع مروت از فرایض و لوازمست

ومبادرت ومسابقت اندران لایق وموافق کرم وتسویف
وتاخیر درو مجال دادن نامحمود ست خاصه که
استطاعت وقدرت حی روزگار منقلب ومتلون
است واعتماد وتقویت برو نشاید وبزرگان چنین گفته
اند ثقل تحمل بار منت بر ثقل قلال جبال راسیه راجح است
وسنان سموم وحرارت حرور بر دل وجان ان اثر
ندارد که طعن سنان منت **شعر**

تا توانی حذر کن از منت لیکن منت خلق کاهش جانست
خنده انکس مروتست درداد در ستدن هزار خنده ناست

حکیم گوید ألید الفارغة نازع الی الشر والقلب
الفارغ نازع الی الاثم دست چون از اعمال خیر
فارغ ماند باعمال شر گراید ودل چون از اندیشه
اخرت خالی ماند بوبال دنیا میل کند یعنی دست مردم
باید که همیشه بافاضت سخاوت واشاعت فتوت
مشغول باشد تا جان شکر از نسیم نعیم او زنده گردد
وعهد سخاوت از عطیت او تازه شود واحرار عالم
وازادگان جهان رهین احسان وغریق امتنان او شوند

واسران

115

واسیران بند کمند فقر اطلاق گردگان رحمت او
گردند وامید از حضرت کرم او چون گل گشاده لب وچون
شکوفه دهان پر از بار کرده ودل باید که بذکر انعام
وتذکر افضال ذو الجلال دایم الفکر وزاید الذکر باشد
وهیچ وقت از تصفح صحایف شکر نعم ایزدی ومطالعه
جرائد او خالی نماند حتی هرگاه دست از بسط احسان ونشر
امتنان فارغ ماند باستعمال شر واستیفای وزر گراید
چنانک دل چون از تفکر احوال عقبی خالی ماند وتذکر
دنیا ومتاع او مغرور شود ومشغول شود **شعر**

وَاذَا کَانَ فِی الانابیب خُلف وَقَعَ الطیش فی صُدُورِ الصِّعَادِ

ای افتاب مکارم بر اسمان محامد در سایه حمایت جود تو
از ننگ کسوف تحرز ستنه وای بدر مفاخر بر فلک مناقب
با شعله رای جهان ارای تو از زحمت محاق جهل
جسته عجب دارم از زمینی که غمام کف گوهر افشان
تو بروی سایه افکند وباران رحمت بارد از سنگ او
نبات نروید واز نبات جانور او نگردد **شعر**

وعجبت من ارض سحاب اکفهم من فوقها وصخورها لا تورق

ومبادرت و مسابقت اندران لایق و موافق کرم و تسویف
و تاخیر در وی مجال دادن نامحمودست خاصه که
استطاعت و قدرت حی روزگار منقلب و متلون
است و اعتماد و تعویل را نشاید و بزرگان چنین گفته
اند نقل تحمل بار منت بر ثقل قلال جبال راسخ راجح است
و سنان سموم و حرارت حرور بر دل و جان آن اثر
ندارد که طعن سنان منت **شعر**

با ثوانی حذر کن از منت — لین منت خلق کاهش جانست
خنداک مروتست دردادن — دیر ناستدن هزار خندانست

حکما گویند الید الفارغة نازعة الی الشر والقلب
الفارغ نازع الی الاثم دست چون از اعمال خیر
فارغ ماند باعمال شر گراید و دل چون از اندیشه
آخرت خالی ماند بوبال دنیا میل کند یعنی دست مردم
باید که همیشه بافاضت سخاوت و اشاعت فتوت
مشغول باشد تا جان شکر از نسیم نعیم او زنده گردد
و عهد سخاوت از عطیت او تازه شود و احرار عالم
و اذکان جهان رهین احسان و غریق امتنان او شوند

واسران

115

واسیران بند کمند فقر اطلاق کردگان رحمت او
گردند و امید از حضرت کرم او چون گل گشاده لب و چون
شکوفه دهان بر آن زبار کرده و دل باید که بذکر انعام
و تذکر افضال ذو الجلال دایم الفکر و زاید الذکر باشد
و هیچ وقت از تصفح صحایف شکر نعم ایزدی و مطالعه
جرائد او خالی نماند حتی هرگاه دست از بسط احسان و نشر
امتنان فارغ ماند باستعمال شر و استیفای وزر گراید
خانه دل چون از تفکر احوال عقبی خالی ماند و بتذکر
دنیا و متاع او مغرور گردد و مشغول شود **شعر**

وَاذَا کَانَ فِی الاَنَابِیبِ خُلْفٌ وَقَعَ الطَّیشُ فِی صُدُورِ الصِّعَادِ

ای آفتاب مکارم بر آسمان محامد در سایه حمایت جود تو
از بیم کسوف نخر رسته و ای بدر مفاخر بر فلک مناقب
با شعله رای جهان آرای تو از زحمت محاق جهل
جسته عجب دارم از زمینی که غمام کف گوهر افشان
تو بر وی سایه افکند و باران رحمت بارد از بیم او
نبات نروید و از نبات جانور او نگردد **شعر**

وعجبت من ارض سحاب الغیم من فوقها وصخورها لا تورق

بهرام شو ببین انک بهرام آسمان بهنگام مقابلت بر
جو بارید نزم او همه تن جون بید سحر کرده بود و ناهید
بر تو زمعاشرت در چمن لاله زار بزم او همه اعضا جون
گل دهان بخنده گشاده روزی که زبان روزگار در وصف
او می گفت **شعر**

او ما تری حسن الربیع وما بدا واعاد فی ایامه المتفضل
اشرقن حتی کاد یقتبس الدجی ونطقن حتی کاد یجری الجندل

در حمایت بالش مملکت و وساده سلطنت در سایه درختی
استراحت فرموده بود مرغی بر بالای ان درخت بانگی کرد
بهرام ازان متغیر گشت واسایش بروی مشوش شد کمان
گروهه برداشت و مهره در وی نهاد و بر مرغ زد واز اوج
درخت بحضیض افکند و گفت **حفظ اللسان
ینفع الطایر والانسان** نگاه داشتن زبان سودمند
همه جیزهاست از طایر یا ناطق یعنی اگر صفدحه صاح
زند منقار آتش شورش در فراش حالت می نیفکندی
شعله غضب از تنور سینه شر رسند اختی ودود سخط
بر مصعد دماغ نتصاعد نکردی خرمن عمر او سوختی

واز

واز خوشهٔ عیش نصیب نشدی وقد قیل **شعر**

الصمت حکم وقلیل فاعله قد قلت قولا لم یعنف قایله
جو از دانش مرترا مایه نیست به از خامشی هیچ پیرایه نیست

وجون سیمرغ روح بدرش از قفص قالب قصد اوکار
بالا کرد و بساط مملکت از فرش علم و یمن قدم او خالی ماند
ملک متزلزل و رعایا مضطرب شد و میان او و فیروز
برادرش سخن رفت و لمناقشت مناقشت قایم گشت
بهرام محفلی فرمود و اکابر دولت و اماثل حضرت
وارکان حشم و اعیان خدم حاضر شدند و دران
معنی خوض پیوستند هر کسی بر حسب کیاست و مقدار
فراست رایی نهاد و تدبیری کرد جون سخن بمقطع
رسید و تدبیر بنهایت انجامید بهرام فرمود امروز
جمله باز گردید و فردا که فلک فوطای کحلی مرصع از
دوش بردارد و تاج زرین ملمع بر سر نهد تاج
شاهی بیرون ارند و در میان شیران نهند هر کدام
از ما دو تن تاج از میان شیران بردارد ام او بر سر
نهد و تاج و تخت او را مسلم بود و زمام ملک و دولت

وصباح حشم ورعیت بوی مفوض شوذ روز دیگر

شعر

حتی اذا نشر النسیم وزده متدارکا فضلا علی الریحان

چون صبح استین شب تیره درکشید ونجیب او پیالهٔ بلور برکشید
در شد بحجرهٔ ماه سناهای آفتاب وحند شخص ماه سر اندر سپر کشید

اهل عجم یکبار جمع شذند وشیرانرا بمیدان آوردند
وتاج میان ایشان نهاذ وجمله منتظر بیستاذ بهرام
فیروز را گفت درای وتاج بیرون ار فیروز چون
صولت شیران وهیبت ایشان بدید گفت ای بهر مملکت
جان در مهلکه نتوان نهاذ گفت تو خوذ درای وتاج بر
گیر بهرام بر اسب سوار شد وسلاح برخوذ راست کرد
وچون شیران کمین بر شیران غرین حمله اورد شعر

چون نگه کرد پهلوان سپاه ⁂ دید دو شیر شرزه اندر راه
هر یکی بر مثال کوه بلند ⁂ دم چو اوخته ز کوه کمند
سر برافراخته چو گنبد کاخ ⁂ بر وسینه چو شاه راه فراخ
باز کرده دهان چو غار شگرف ⁂ چشمها همچو طاس بر شنگرف
ناخن تیرشان چو ورده داس ⁂ دستها چون دوارده دستاس

شیر گردون زهیبت ایشان ⁂ شده در شاخها خوشه پنهان
داذ بهرام باره را جولان ⁂ شذ عنانش سبک رکاب گران
اندر امذ بشیر شرزه چو برق ⁂ خنجر کین چنان زدش بر فرق
کی از و نیز بر نیامد دم ⁂ گفتی گشت شیر شیر علم
شیر دیگر نهاذ روی بجنگ ⁂ سیل تن حمله برد همچو نهنگ
گوفت بر تارکش چنان گوپال ⁂ که سرش پهن شد اندر یال
چون بگوپال از وجدا شد جان ⁂ گفتی هست شیر شادروان

بهرام چون از شیران بپرداخت تاج برگرفت وبر سر نهاذ
ارکان عجم واکابر حشم جمله بروی تهنیت گفتند وهر یک
رسم نثار واثار بجای اوردند بهرام بر تخت مملکت بنشست
ونشاط وعشرت بپیوست پس خزانه عرض داذ ودست
سخاوت ومروت وفتوت بگشاذ وچندان بخشیذ کی

شعر

تضل البحار الخضر فی سبب کفه اذا اسلکت بالنایل المتدارک

وزرا بوی قصه نبشتند زندگانی خسرو عالم وپاذشاه بنی
ادم در دولت بر دوام ونعمت مستدام داذ باذ قاعدهٔ ملک
ودولت خزانه است وبنا خزانه بر مال وچون خزانه

زمال تهی شود دولت و مملکت مزوّر و بی رونق گردد
بهرام بخط مبارک بر پشت قصه توقیع کرد ان لم نصد
قلوب الاحرار بالبر فای شی نصید مال اگر دلهای
آزادگان بانعام و احسان صید نکنیم بچه چیز توانیم کردن
اگر سیمرغ آشیان دلهای آزادگان بدانه اصطناع در قید
محبت نیارم و گرد دلهای ایشان از بار بر خود گران بار
نکنیم دلها بر ولای ما ننهند و رقبه خویش در ربقه طاعت
و مطاوعت ما نیارند چندانک خداوند عالم اعلی الله شانه
و انفذ سلطانه بانعام عام عواطف شامل خویش کابر
جهان و اعیان روزگار و احرار عالم را در قید تسخیر
آورده است و سلسله عاطفت و رحمت منقاد و مسخر
گردانیده و رداء انعام و طوق امتنان بر جید وجود ایشان
نهاده **شعر**
اقامت فی الرقاب له ایاد هی الاطواق والناس الحمام
انوشروان بن قباد انک تمهید قواعد اقبال و تشیید
مبانی افضال بانی عدل و والی فضل او نهاده بود و ماه
سیاست و آسمان ریاست بنور آفتاب رای منیر او گرفته

حسام ایام دولت او بماه انصاف منور و بعماد عدل
مقوم بود و سرادق حشمت او باطناب تایید مبرم
و اوتاد تایید محکم صرصر قهر حدثان که از مهب جنوب
عصوف حسی بر ساختی سرای پرده اقبال او شمال وار
گذشتی **شعر**
مهبّ هبّ الریح فوق ولیه شمالا و فی جوّ المخالف عاصفا
می گوید من سعی رعی و من نام رأی الاحلام
هر کی بورزد بخورد و هر ک بخسبد خواب بیند یعنی
هر ک غافل بود آن اوقات آفات و ساعات سعادات
غافل نباشد و از کوشش و اجتهاد فزونه استند و
غفلت و کاهلی پیشه نگیرد و بدین عشوها مغرور
نگردد کی ابلهان گویند دولت باتفاق است و بزرگان
چنین گفته اند جهد با توفیق هم طویله است و تقدیر
با کسب توامان اند و مرد مجتهد کسوب همیشه با
زلف معشوق و مطلوب عشق بازی کند و کاهل
کسلان روزگار بترجیه و تعلل گذارد **شعر**
هر که او تخم کاهلی کارد کاهلی کافریش بار آرد

خام

روزی بزرگی از متقدمان لشکر متغیر شد او را معزول
کرد و هم در وقت مجهولی را بر کشید و بدرجات او رسانید
ندما گفتند ایها الملک این مرد حق قدمت و خدمت
داشت و شرف حسب با شرف نسب ضم ملک او را
معزول کرد و خامل ذکری مجهول معرفتی را رتبت او
ارزانی داشت گفت **اصطناعنا ایاه قدمه و شرفه**
اختیار و اصطناع ما در باب او سند بزرگ باشد از بهر
آنک رتبت قدم و خاندان یعنی اختیار و ایثار ما شرف
حسب و نسب او بسنده باشد از بهر آنک ملوک و سلا
طین دو زکار نواب انبیا و سایه فضل کردکارند هر کرا
برانند بزرگ شود و هر کرا فرو دارند خرد گردد
خاصه پادشاهی که زبان زمان با اوی گوید **شعر**
هو الملك العدل الذي في زمانه تری الذئب خوفا منه یرعی و طبع شا
هم گوید **و جدنا فی العفو لذة لم نجد**
فی العقوبة در عفو کردن لذتی است ما را که در عقوبت
نبوده نیست یعنی طینت ما فضل محض و طبیعت ما
کرم صرف است از عفو و کرم لذت یابیم و از زجر

وعقوبت

ملک حبشه را قهر کند نعمتهای او بنجاشی ملک حبشه را
مدد خواست تا نعمتش وا ان محو
[marginal note, order uncertain]

عقوبت الم بینیم و از کرم طبع پادشاهان سمین واجب
کان لذات بهتر آنک زابتداء لون عالم تا بوقت پادشاه اردشیر
عفو بوده است از فرودستان گناه و چون سیف ذی الیزن
امیر عرب بحکم استغاثت از نوشروان یکی از سالاران
لشکر خویش را کی یمن نقیبت و صرامت عزیمت مذکور بود
و بمدد شجاعت و جرات مستظهر باد و هزار سوار نام
زد فرمود سران لشکر گفتند ایها الملک این قدر لشکر
با پنجاه هزار سوار حبشه چگونه مقاومت نمایند گفت
کثیر الحطب یکفیه قلیل النار هیزم اگر چه
بسیار بود اندک آتش او را بس کرد اند یعنی چون سحنه
عدل و بدرقه انصاف پیش رو و طلیعه لشکر ما باشد
ظفر همعنان و نصرت هم رکاب ما بود و مواکب اقبال
و کواکب قبول بر یمین و یسار ما رود لشکر طاغی و باغی
در پیش سپاه هیبت ما چون برف وانه در پیش شمع باشد
و همچون شیر زادنش با مردن برابر بود **شعر**
بس بقایی نبود خصم ترا در دولت وان کجا ناجیه کل هر ذروح حول
هم گوید **مثل الملك الذی نعم حرانه با موال**

ن عنه كمثل من يطين سطح بيته
بما يقتلع من اساس بنيانه مثل
پادشاهی که اموال رعیت غصب کند و خزینه بدان
معمور گرداند مانند مردی بود که از بن دیوار
برکند و بدان بام خانه انداید هرچ زودتر سر
او روی بر زمین نهد یعنی قوام پادشاهی بخزانه است
و قوام خزانه بانتظام رعیت و انتظام رعیت بتخفیف
و ترفیه ایشان و موجب حال تخفیف و ترفیه آنست
که طریق انصاف و انتصاف بر رعیت گشاده و عنان
اخراجات و تحملات بی وجه کشیده دارند و بر منهاج
عدل و سبیل اقتصاد روند و در وجوه اعمال عمال
و استماع سخن متظلمان و رعایت جانب حقوق و خدمت
متکاران و اصطناع محسن و انتقام مسی بجای آرند احتیاط
واجب دارند و هر پادشاهی که ازین طریق عدول نماید
و دست تعدی و جور باختطاف صامت و ناطق
و استلاب تلید و طارف رعیت دراز کند قاعده
دولت او مندرس شود و در اساس مملکت اختلال و انتشار

افتد و بلکه از وجوه فساد درین باب آنست که مال دار
دست رعایا هر روز زیادت شود و در خزانه هر روز
نقصان افتد بلکه آنک چون اموال رعایا بطریق غصب
در قبضه قهر او رود از دلهای ایشان از سمت هوا
خواهی و قانون وفا بیفتد و بقاصدان دولت مایل
گردد و نتایج فساد متولد شود شعر
از رعیت شهی که مایه ربود بن دیوار کند و بام اندود
همو گوید يوقع الريح للنوم ووقع الغيم
للصيد ووقع المطر للكتب ووقع السمر
للحوائج یعنی باد خواب راست و روز ابر شکار را و
روز باران شراب را و روز آفتاب گزاردن شغلها را
یعنی روز باد خواب را زیبد از آن معنی که هر حرکتی متناسب
و متناسق که بر یک سمت رود در حواس رطوبت آرد
و رطوبت خدر و کسل تولد کند و همچنین جمله
اصوات موزون و الحان منظوم دماغ را ترطیب دهند
و مادت خواب مدد نمایند و روز ابر شکار مهر بدان
معنی که وحوش و سباع در اکام و آجام بمطامع و مطارح

خوش قرار گیرند و طیور در اوکار مجموع خوش
باشند کلاب و جوارح بآسانی صید کنند و روز باران
در عروق و اعصاب ثقل و حجم زیادت شود بسبب
مدد هوا و شراب دافع فضلات و محلل رطوبات است
و نیز در دماغ بسبب رطوبت مفرط خواب
از و شراب نشاط زیادت گردانند و اندوه بشادی
بدل کنند و روز آفتاب فضا هوای را بسند بیند ترجیح
روزگار از این تغیرات و حوادث خالی نبود هست
روزی لایق شغلی و حرکتی بود و این روزگار در
اشغال را موافق‌تر آمد اما مرد کامل عاقل باید حال
است که در جمله این حالات و تغیرات احوال او
یکسان بود تا زبان خرد گویدش

شعر

فحالات الزمان علیک شتی   وحالک واحد فی کل حال
دلت پاک تو و روی بی‌ریا   فارغ است از لوم و سرزنش روزگار

مثل گوید ان ابناء السفلة اذا تابوا و لو بلغوا
معالی الامور فاذا لو ما انتهوا فی تدلیل
الاشراف فهم ما کان فی اصلان چون ادانی و اعوذبه

نام

بدرجات معالی برآیند و چون بمراتب معالی و درجات
شریف برآمدند در برانداختن اشراف کوشند

شعر

لله در انوشروان من رجل   ما کان اعرفه بالدون والسفل
نهاهم عن ان یمسوا بعده قلما   کیلا یعرهنوا الاوغاد بالعمل

و اگر هیچ تیر تدبیر او بر هدف اصابت اند و گردون
کژ رو با او راست رو گردد و ایام با ساز کار
موافقت نماید مقبل و صاحب دولت شود
شومی این حال اکابر و تذلیل و اهانت اشراف
و اعیان گو شد بقلع او باد و بر او زدن مسمارها
ملک قدیم و نقوص خاندانهای بزرگ میل کنند
و آتش فتنه در زمر غزا ایمن و فراغت زند و کار
از دست تدارک بیرون شود و این معنی از
اهمال راعی و غفلت والی وقت خیزد گی در
وجوه امور او را سقط و شبیّی نبود و بضبط ممالک
و حفظ مسالک و تخفیف رعایای مملکت و ترفیه
حال اولیاء دولت رسد و هدایتی نبود لاجرم اراذل

مردمان در مقابلهٔ اجرا آیند و اوساط در
موازنه اشراف نشستند اگاه در مراتب تفاوت
کنند و مقادیر و مراتب برخیزد و ناموس ملک
داری برافتد و قوانین جهانداری مختل و مهمل
شود و فساد آن شایع و مستفیض گردد و بر
اولیاء دولت فریضه و لازم است مسدود
گردانیدن این طریق و اگر در اول وهلت
رعایت این معنی واجب داشته نیاید احتراز دست
ندارند که در دلهای تلافی در و نرسد حکما گویند
لا یستغنی افضل الملوک عن الوزیر ولا
اعقل النساء عن الزوج ولا الفره الجید عن السوط
ولا اجود السیف عن الصیقل فاضلترین شاهان از
وزیر و عاقلترین زنان از شوی و بهترین اسبان
از تازیانه و نیکوترین شمشیرها از صیقل بی نیاز
نباشد فاضلترین پادشاهان از وزیر فاضل دانا
مستغنی نبود نبینی پیغامبر علیه السلام که فاضلترین
خلقان بود و بمدد الهام و تایید وحی مؤید و اخلا

جبرئیل

جبرئیل متواتر خدای تعالی او را فرمود که و شاورهم
فی الامر و اسکندر که عالمترین عالمیان بود و
بامداد حکمت و مدد الهام ربانی مخصوص چندین
حکمای عالم و ندمای فاضل داشت و هیچ عزیمت بی
استطلاع رای ایشان بنفاذ نرساند چه اگر چند
عقل کامل و رای صایب باشد چون دیگری بدو متصل
گردد و زیادت نور گیرد و از اینجا گفته اند بزرگان اذا شاورت
العاقل صار عقله لك و پیغامبر علیه
السلام با شرف منصب و اختصاص درجت و رتبت
و منزلت که از مغیبات و مکنونات خبر می داد و نا
بوده را بقوت فکر و تایید الهام بوده می دانست
بی مشورت صدیق اکبر و فاروق اعظم در هیچ
مهم خوض و شروع ننمودستی و بدان مفاخرت
و مباهات فرمودی چنانک در افواه مذکورست
ان لی وزیران فی السماء و وزیران فی الارض
اما الوزیران فی السماء فهما جبرئیل و میکائیل
و اما الوزیران فی الارض فهما ابو بکر

وعلیهم صلوات الله علیهم ورضی عنهم اجمعین
و درخت یک عقل کامل است که بزرگی و تدبیر
صد هزار سوار برنیاید رو کند نشسته تا یکبار است
او را زور بازوی بکشاید چون دو تا شد نان کشتن
عاجز اید زال زر ونیز عاقلترین زنان از شوی
بی نیاز نبود چه یک زن عاقل هرچند بدل صد هزار
مرد باشد بدل یک مرد نبود و چه هر زن اعمال
در موازنه یک مرد نباید شعر
هرچند که دارد خلق فرزنی هرگز دل زن نکابود چون دل مرد
و نیکوترین اسبان که در میدان گوی سبقت
از برق خاطف ربوده است بهری و سوطی
محتاج می باشد شعر
محتاج بود سوط و تحریک اسبانچه بود چو برق خاطف
و بهترین شمشیرها از صیقل چاره نبود از بهر آنک
هرچند اهن مصقولتر شعر
قبول زنگ و صدا مستعدتر لطیف تر زود پذیرد تغییر احوال
همی گوید ماقدمنا من خیر فعند ربنا لا یبخس عن الثواب

وما

و ما قدمنا من شر فعند ربنا لا یعجز عن العقاب
انچ فرستادیم از اعمال خیر و کردار پسندیده نزدیک
کسی است که از پاداش کم نکند و انچ تقدیم کردیم
از اعمال سیئه و افعال ناستوده نزدیک کسی است که
از انتقام و پاداش آن عاجز نیست یعنی اگر در اظهار و
اضمار و پنهان و اشکار بر اعمال خیرات و ادخار حسنات
مبادرت نموده ایم تا در باب مظلومان ملهوف بعین عواطف
و لواطف نظری فرموده ایم و مستجیران و مستوحشان را
از ظلام ظلم و غباهت ستم بروشنایی عدل و آفتاب انصاف
خلاص و مناص داده ایم تا در ربع امانت سحرگاه وجد بلبل
زبان و عندلیب الحان ما در باغ تضرع و استکانت بر
گلبن حمد و مدح بترنم درد دستان سرایند یا در مشارع شریعت
و مناهج طریقت اداب عبودیت ار کسته تکلف برخوانیم
یا در مراسم امتثال کمر انقیاد بستیم تا با فاضت عدل
و استفاضت فضل در عرصه‌ی ممالک را در ملجا تخفیف
و ملاذ تن فیه او ردیم هرچ ازین ابواب تقدیم نموده ایم
ذخیره عقبی گردانیده نزدیک کسی است که در ثواب

و جز این و نقصان و احتباس حسرات زواید آرد و اگر
در اظهار و اضمار و اخفا و اسرار و اعلان و اضمار بر
اعمال ذمیمه و اخلاق ذمیمه مسارعتی نموده باشیم
و در استغاثت متظلمان ملهوف و متحیران متاسف
بچشم رافت ملاحظتی ننموده و در شارع انصاف و انتصاف
بغایت مبالغت و قصارای امکان جد و جهد مبذول
نداشته یا از روی سهو و غفلت نادره زلتی و تابعه
شهوتی از ما در وجود آمده باشد از جمله در علم
کسی است که از عفوبت و انتقام عاجز نیست و هر
پادشاه را که نیت و عقیدت این بود ایزد تعالی
دولت و نعمت بر وی پاینده دارد و بی رنج او
مهمات او مکفی کرداند چنانک او کرده اند و وقتی
لشکری جرار بجانب ترکستان فرستاد تا آن بلاد را
فتح کنند و در عرصه مملکت بسطتی افزاید
چون بعضی مواضع گشاده گشت بطرفی جماعتی تمرد
نمودند و حصنی تعلق و تحصن ساخت چون
روزگار بر آمد و عهد حرب دراز شد و میان

ایشان

۱۱۹

ایشان بمقاتلت قایمه افتاد لشکریان باستصواب
یکدیگر نامه نوشتند چون نامه بنوشیروان رسید
و بر حقیقت حال واقف گشت سر بجنبانید و جواب
در دیبه نگردانید و دبیری را فرمود بنویس شعر
سلام و تفسیر السلام سلامة تحیة مشتاق و تحفة زایر
بدانند که نامهٔ ایشان دادم تا بدم رسید و مقاصد
و مطالب معلوم گشت باید که دل قوی دارند و امید
از فضل باری جلت قدرته بر ندارند که هرچه بغایت
رسد برسد اذا تم امر دنا نقصه فلان روز مصاف دهید
و منتظر مدد باشید سران لشکر بر حکم فرمان آن روز
مصاف دادند پیری دیدند با جامهای سپید بر خری
سپید می آمد پیش او رفتند و از حال نوشیروان و مدد
پرسیدند گفت نوشیروان مرا بمدد شما فرستاده است
دل قوی دارید و مترسید که کم من فئة قلیلة غلبت
فئة کثیرة باذن الله گفتند نوشیروان بر ما طنز کرده است
و از یک مرد چه آید و همچنان مصاف راست کردند
و [illegible] پیر از خر فرو آمد و دو رکعت نماز کرد

توقع زوال الملك اذا قیل لهم

و با حق تعالی مناجاتی نمود در حال دیوار قلعه با
زمین برابر گشت و لشکر خویشتن در حصار افکند و آن
قلعه را بستد گردن آن هیچ بر سبیل تذکره من آن فرشته‌ام
کی ثواب عدل نوشتم و آن نویسم حق تعالی مرا بفرستاد
تا از شما این قوم بستانم تا عالمیان بدانند کی هیچ حافظ
و ناصر مر ملک را و دولت را بهتر از عدل و فضل نیست
ای صاحب قران دهر و ای پادشاه اهل عصر ظلم و
عدل و اخلاق حمید و عادات ردی را اصولی است
و آن اصول را فروع و تحقیق آنک در هر یکی از بنی
آدم نفسی است کی محرض است بر حسن سیاست
و استیلا و طلب ریاست و استعلا و نفسی است کی مرشد
است بر عفاف و نجاح و هادی است بر رشاد و صلاح
و خواننده است بحق و داعیست بصدق و سعید
و نیک بخت آن بود کی میان این هر سه را بهم فرق
بداند و وسیلت نجاة و دریعات درجات فهم کند
و اعمالی تقدیم نماید کی پسندیده عقل و نقل و برگزیده
عدل و فضل باشد و متابعت عقل واجب داند و محاربت

هوا فی نفسه شمرد تا از اسقام و باد افراه ایمن شود
و بمثوبت و پاداش راحت گردد و گفته‌اند شعر
لکل امرئ منا نفوس ثلثة یعارض بعض بعضها فی المقاصد
فنفس تمنیه واخری تلومه وثالثة تهدیه نحو المراشد
کسری ابن پرویز آنک غرایب کلم و عجایب حکم
مصون خزینهٔ سینه او بود و سحابی کی قطرات فیض
آن کاز عالم غیب بر می گرفت در صدف ضمیر او
گوهر آبدار و لؤلؤ لالا شاهوار می گردانید شعر
عزایم لو کان السیوف شبیهه لهن لما اغنت دلاص ولا حجف
می گوید اطع من فوقک یطعک من دونک
فرمان بر آنرا کی زبر دستت تا فرمان بردار آنک زیر دست
تست یعنی استعظام اوامر و نواهی اولو الامر بر خود
لازم شمر و ادای حقوق آن بر حسب قدرت و مقدار
استطاعت واجب شناس تا از استخدام حواشی و اتباع
و خدم و اشیاع لذت و استمتاع یابی و تحری مرضات
ایشان گوش تا زیر دستان متابعت رضای تو نمایند
و قد قال علیه السلم کما تدین تدان شعر

قل للذی یرجو اشاعة مودتی ودوام ما اعطیه من اخلاصی
ادوم اخلاص بغیر رعایة کلا ومنزل سورة الاخلاص
همو کوید بلیت لاحیلة له فقر یمازجه کسل
وعداوة یشوبها حسد ومرض یقارنه
هـــرم سه جیز را جاره نیست درویشی
که آمیخته بود با کاهلی ودشمنی که جمع باشد با او حسد
وبیماری که مقارن بود با او پیری وسایل سعادات
ووسایط مسرات واصل تعظیم وتوقیر اولیا وسبب
تصغیر وتحقیر اعدا مالست وحصول مهمات وادراک
طلبات بی وساطت مال ممکن نیست وهرک از حلیه
استغنا ولباس غنا عاری وعاطل بود از لذت عیش
وتمتع عمر بی نصیب باشد واز استمتاع موافقت
دوستان وتمتع استخدام حواشی بی بهره ماند واکر
کسل وغفلت با ملال واعسار فراهم شود خذاوندش
مرده بود در میان زندکان ونکبت هردو جهان
شود دوستان ودشمنان از وی نفرت کیرند ومقیم
وظاعن قادح وطاعن باشد او شود ایکاه مرک

بر آن زندکانی راجح باشد وما خیر الحیوة بلا سرور
وطریق مکاشفت ومخالفت مخوفست ومغالبت
ومخاصمت باخطر وعقلا مسدود کردانیدن این طریق
بر خود واجب دیده اند وبسته کردن این راه لازم
شمرده تا از خطر اسقام وخوف بادافراه ایمن شوند
فاما آتش حقد وشعله حسد تا از جمع شود
آب دریاها از اطفای آن نایره وتسکین آن شعله عاجز
آیند وحقیقت چنان بود که کسی در شکم خویش افعی
وافعی را جای سازد واز شیر صم کاسه واز پلنک هم
خوابه کند هر اینه زهر دندان وضرر چنکال
ایشان را مهیا باید بود شعــــر
توق معادات الرجال فانها ملتذة للصدر وهو من کل مشرب
وبیماری آفتیست که رونق وطراوت اشخاص بذبول
وتحول بدل کرداند وتبدیل حیات را در زاویه
کالبد تیره وتاریک کند بسبب آنکه حرارت ورطوبت
غریزی بحکم اختلال از سر نقصان وتحلیل یافته بود
وبرودت ویبوست بسی مدد ورجحان پذیرفته

دم مسیح و دست جالینوس از معالجت و مداوات
آن عاجز آید حیی جملهٔ بیرونی افتادست لیکن اگر
بگردون گردان رسد چون زمین ساکن شود
و اگر بر زمین افتد چون چرخ گردان انهوک
آن بر خود بگردد شعر

ضعف المرء اشی غیر محتشم والسیف أحسن فعلا منه باللمم
ابعد بعدت بیاضا لا بیاض له لانت اسود فی عینی من الظلم

الهرب فی وقته ظفر گریختن بهنگام ظفر یافتن است
یعنی عاقل دانائی که عاقبت وخیم دارد مداخلت
ننماید و سعی و خوض اندران جایز نبیند و اگر
شمشیر رای نیو نکند یا آینه خاطر زنگی بر آرد
بصیقل فکرت از صدا ازوی بر ندارد و بیش
از آنک در دور حیرت و گرداب ضجرت افتد
و در لجه عمیق نوایب زمان و طوارق حدثان زورق
و سفینهٔ عمرش در غرقاب هلاک آید مراجعت نماید
و خود را بر ساحل سلامت اندازد و گفته اند شعر

یا نیک سالما نصف الغنیمة وکل الغنم فی النفس السلیمة

وقتی یکی از عمال اطراف را مثال داد تا بخدمت حضرت
شوند و در مراسم انقیاد و امتثال اهمالی نمود و اهمالی
جایز داشت و در مواجب و استعجال تاخیری کرد
و تعظیم اوامر و نواهی ولی نعمت بر خود لازم نشمرد
موصل مثال بحضرت انها کرد که فلان عامل می گوید
رفتن بر من بحضرت با همگی حمل گران می آید لشکری
بوالی آن طرف مثالی فرستاد ان تثقل علیه
المصیر الینا بکله فانا نقنع ببعضه ونخفف
عنه المؤنة فلتحمل الینا راسه البار الدا وزا با همه اعضا و انقیا
امدن بحضرت گران می آید ما برو بی سبک گردانیم
و از جملهٔ اعضا او بیک عضو قناعت کرده باید که
سرش بر گیرند و بحضرت فرستند والسلم و آورده اند
که روزی در مجلس خلوت بر جماز بالش سلطنت
استراحتی فرموده بود و پای خویش بر کنار ندیمی نهاده
در اثنای آن حال ندیم در خواب رفت و کسی آن
حال مشاهده کرد بفرمود تا ندیم را سیاست کنند و
لفظ راند هرک قدر پای ما بر کنار خود نشناسد

دون الجسد

سزاوار نگرداند و بهیمه بس بموجب این مقدمات باید
که عاقل رعایت جانب تعظیم اوامر و نواهی و مراسم
آداب خدمت و هوی خواهی اصحاب دولت و اولیا
نعمت بر خود از فرایض و لوازم شناسد و چون در
باب او اکرام و انعامی فرمایند آن را بحمد و ثنا و شکر و دعا
مقابله کند تا مزید شکر موجب مزیت نعمت گردد

شعر

اذا ما نعماک امرؤ فاستدم رعایته بالثناء المدام
فما المرء الا کروض اریض وما الشکر الا کصوب الغمام

وچون اوایل عمرش باواخر رسید و بدایت کارش
بنهایت انجامید فرزند خود را وصیت فرمود لا توسعن
خدمک فیستغنوا عنک و لا یضیقن علیهم
فیضجوا ابذل عطاهم قصدا و امنعهم منعا
جمیلا نعمت بر حشم و خدم فراخ مدار
تا از تو بی نیاز نگردند و نیز تنگ مدار که از تو بستوه
آیند عطاء ایشان بوقت و باز داشتن ایشان از ناکردنی
بلطف یعنی در ابلا و اعطا اسباغ و اتساع مفرمای

که خدمتکاران بنعمت از خدمت مستغنی شوند و طبل
عصیان از گلیم نامرادی بیرون آرند و کلبه دماغ
بمادت استکبار و استنکاف ملطخ گردانند و قدم از
دایره مطاوعت بیرون نهند و رخش بغرور بمعرکه
تمرد برانند و معهود انقیاد از عادات امتثال بر دارند
کما قال الله ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی شعر

ستمی الانسان بالصیف الشتا فاذا جاء الشتا انکره
هو لا یرضی بحال ابدا قتل الانسان ما اکفره

و طریق تضییق و تعویق مسپر و بکار الا از مر
مکن چه مضیق و معوق را در دل مردمان محبت
و مودت کم نیست و موالی و معادی از و متنفر
گردند و بازعاج و اخراج او دستهای مطابقت و
موافقت در هم نهند و بمظاهرت و معاونت
یک دیگر بقهر و زجر او بکوشند و او را مقهور
و مهجور گردانند پس خردمند باید که درین
ابواب بر جاده عدل رود و اقتصاد ورزد و رعایت
جانب خیر الامور اوساطها نگاه دارد تا هرچ دهد

دران متوسط بود و هر مثالی که فرماید بلطف
باشد نه بعنف چه لطف و عنف و لین و
خشونت زاده امور و مهمات اثری ست شعر
لا تعنفن اذا قومت ذا عوج فربما اعقب التقویم تعویجا
ای خداوندی که لطف و عنف تو تیزی و نرمی آن
آب و آتش بوده است با این همه از روی حقیقت
مصلحت آن بود که با کریم و اصیل بلطف و مدارا پیش
رفته آید و با بی اصل و لئیم بزجر و عنف معاملت
کرده شود چه هرگز نفس لئیم و خلق حمید نبود
نصایح خردمندان و مواعظ دوستان بسمع قبول
اصغا نکند و برشد و صلاح نگراید شعر
اذا لم یکن للمرء نفس کریمة نفضت ان اوحت الیه النصایح
فلا مطمع فی رشده و صلاحه وان صاح یوما بالنصایح صایح
بند دیگر در شمر بار آنک نوبت دولت و انتهای دو
ملوک عجم و ابتدای دولت ملوک عرب بود شعر
الدهر ذو دول ینقل فی الوری ایامه تنقل الافیاء
می گوید القضا غالب و الاجل طالب و المقلد

کاین علی کل ملک رقیب من الافات و اذا دبر
استراح عدوهم و لکن قضا هر آفریده است و اجل
جوینده جان هر جانوری و هرچ در قدرت مملکت
و من هر پادشاهی را از روزگار نگاهبانی است و چون
مدت اقبال ایشان درگذرد دشمن ایشان بیاساید
یعنی قضا غالب است و هر مخلوق مغلوب و شاهین
اجل در فضای ذروهٔ اعلی طالب مرغ روح قفص
قالب هر جانوری و هرچه در هندسهٔ تقدیر ازل
مقدر است اگرچه در مرتبهٔ روزگار موخر بود هر آینه
در سلک وجود منخرط شود و هرچ بر ردای امکان
مسردی است در دایرهٔ هستی در آید و ایام دولت
رقیب هر مالک رقابی است لیکن چون زمان در
قید تسخیر می دارد و چون دور دولت و احوال
اقبال منعکس شود صفای آن درد و صفای آن
ملال گردد و شوایب غیب مخلوط شود
و مقبل مدبر و مدبر مقبل گردد و مسرور محزون
و محزون مسرور شود و کارها بر ضد آن بگردد

شعر

ابدا یولد ترحة من فرحة فیصب غما منتهاه سرور

ودر آن عهد که امیر المؤمنین هارون الرشید
رضی الله عنه خبر شورش خراسان شنید لشکرها جمع
کرد و تعجیل روی بخراسان نهاد چون بمرغزار
رایکان رسید خرمی و نزهت آن مواضع بدید با خود
اندیشید شعر

وکل نعیم بالفراق مکدر وای نعیم دام غیر مکدر

در آن حدود مقام فرمود روزی چند از رنج
راه و عنای سفر بیاسود ندیمان که باطراف رفته
بودند بیایند مجلسی ساخت و بر بن غزل نشاط کرد شعر

تذکرت عهدا بذات الاراک وعیشا بها طیب المکسر
لیالی ظل الهوی وارف وغصن الصبا ناعم المهصر
ونسحب اذیال برد الشباب ونسرح فی روضة اخضر

جوان بودمی بزم داشتی | به پیری غم آواز بگذاشتی
دو تا همچو شد آن سرو ناز باغ | سپی تیره گشت آن گرامی چراغ
چون سرو دلارای گردد خم | خروشان شود نرگسان دژم

ودر اثنای آن حال پرسید و از حسوع سوال
کرد چرا است که نیلوفر بشب در روشنی چراغ سرخ
نماید و بر روشنایی روز بنفشی حسوع گفت
زندگانی امیر المؤمنین دراز باد و روزگار ایام دولت
او خالی مباد نیلوفر از بهر آن سرخ نماید در روشنی آتش که
سطح او کبود است از فضلات رطوبتی که دارد و نیز
رطوبت هوا را که بر سطح او مماس است بحکم لطافت قابل است
و اندرون او سرخ است بدین بنفشی رنگست که از
ترکیب سرخ و کبود لون بنفشی حاصل آید و بشب
از برای آن سرخ نماید که لون شعاع آتش زرد است و زرد
و سرخ سخت بیکدیگر نزدیک است از کبود و سرخ چون
زردی شعاع چراغ بسرخی نیلوفر متصل گردد کبودی
نیلوفر مستغرق شود و بحکم امتزاج زردی و کبودی
سرخی صنو گردد در میان این حالت هارون
را چشم زخمی رسید و علتی صعب بروی مستولی
شد چنانک اطبا از اصلاح آن عاجز آمدند و این
خبر بمحمد امین اظهار کردند محمد امین اسباب

خلافت راست کرد و بارکان و اعیان ازدار
الخلافت نامها فرستاد بدست بشر معتمد و در
نامه گفت اگر قضای ایزدی باجل محترم مقرون
شود و امیر المؤمنین بجوار رحمت حق انتقال
کند توقع انست کی حسن عهد بجای ارند و لشکر
وخزانه بردارند و قصد بغداد کنند چون بشر
معتمد برسید و نامها برسانید همه را در بیعت
محمد امین اورد هرون صحت یافت و ازین
حال معلوم کرد خواست کی بنداد ارکان مشغول
شود بفرمود تا سراپردهٔ سیاه بر دند و جوانب
ان خیمهای سیاه راست کردند و هارون جامها
سیاه بپوشید و در جهار بالش سیاه بنشست و بفرمود
تا بشر معتمد را در اوردند و در صف نعال برپای
کرد فرمود باید که جمله نهانیها اشکارا کنی و الا از
جانت بی جان کنم و بار فتگان برابر گردانم بشر معتمد
انکار کرد و بران اصرار نمود و گفت مرا ازین
حال خبر نیست الدهست انرا است انکس است

که

که گفته است امیر المؤمنین هارون الرشید
بفرمود تا بند بر پای او نهادند و در تخته باز بیفکندند
و بشر نافع را در اوردند و بر پای بداشت هارون
روی بوی اورد و گفت ان غلط باید کرد کی من ترا
و برادرت را سیاست فرمایم و من لذت حیات را از شما
فارغ کردم بشر نافع زبان برگشاد و با امیر المؤمنین
هارون مناظره اغاز کرد و هارون از ان متغیر شد و بفرمود
تا بیش او سرش برگرفتند بشر معتمد بر خود می لرزید
کی همکنون نوبت سیاست بدو رسد در اثنای
این حال بشر معتمد گفت خواب بر من غالب شد
در میان خواب و بیداری اوازی شنیدم و بر اثر او
صورتی دیدم مرا گفت فاصبر کما صبر اولوا العزم
من الرسل از خواب در امدم و منتظر خلاصی بودم
کی فضل ربیع در امد و گفت هرون بار فتگان راه
گشت و از دار فنا بدار بقا رحلت کرد شعر
فسانه گشت چون لیلی و مجنون   حکایت شد چو دارا و اسکندر
در حال مرا بیرون اوردند و زانت بمن سپرد

من خزینه و لشکر برکنیم و از رایگان ببغداد
رفتیم محمد امین را بخلافت بنشاندیم و خطبه
خلافت بروی خواندیم ای سایه کردگار و ای
سایش روزگار بحقیقت بدانک دولت دنیا بر
گذار و مملکت عقبی پایدار است آسمان دولت
گردنده است و آفتاب سعادت رونده و کواکب
اقبال که از مطلع سعود تطلع کنند هر اینه منقطع
نحوس را فل نماید خورشید جلال هر صاحب دولت
که از عین حامه مشارق ملک بر می آید بعین
حامیه مغارب زوال افول نماید تا مدت دولت
در امتداد است ارادت بر موجب مراد بود و چون
روزگار دولت و کامرانی بگذرد و اوقات
اقوات منقضی شود مغیث و مستغیث و معین
مستعین گردد مدد و عدد و عدد و لدبای
مردود شت لیکن نباشد کیاست و فراست را است
و سیاست سودمند نباشد شعر
طوت المنون محاسن الدهر بید لها طی بلا نشر

ضرمه

جدیمه ابرش از ارباب مناصب و اکابر اقبال عرب بود دست
می گوید الملک حلو الطعم مر التکالیف
لذت پادشاهی شیرین است فاما اخطار و رنجهای آن تلخ
و بدگوار است یعنی حلاوت مملکت و لذت سلطنت
ملایم هر بهمتی و موافق هر همتی است فاما انتصاب نمودن
بشرایط و مراسم او بی اقتدار و استطاعت و ارتفاع
بخت و دولت ممکن نیست و التزام نمودن بلوازم و
مواجب آن بی امتناع لهمات و اقتضاء لذات مسلم
نشود و امتناع و استمتاع از مملکت و توابع آن بی اصطناع
خدم و حواشی و استظهار نمودن باعتدال سیرت و
اتحاد سریرت و استمساک بعروه وثقی تقوی و رافت
و اعتصام و تمسک بحبل متین دین و عدل و عاطفت
و افتخام در ممالک اخطار و مسالک اقطار میسر نشود برد
شعر
ذرینی انل ما لا ینال من العلی فصعب العلی فی صعبها والسهل فی السهل
و مسابق الدهر عثر هر که با روزگار بیشی طلبد
سر در آید هیچ رخش رستم ایام در حلبه سباق با بلق

توسن روزگار و جموح شموس ایام سابق نموده است
الا تهافت قدم در سرا منزل است و بدست بلاحق
حوادث مالیده شد و سای سابع نوائب سپرده
گشته شعر

ان الحوادث للخلایق مرتع شهد الصباح بذاک والدیجور
لا بان یسلم من حبائلها ولا اسد کثیف اللبدتین هصور

و واقعه او باز بار نوادر خواطر و عجایب غرایبست
و در وی اعتبار عاقل لبیب و اختیار کامل خردمند و با دت
نهج عداوت آن بود که چون پدر پاره الی مبانی ملک
و قواعد دولت او بود فهد که دود ولت و مملکت از
پایه او مستخلص گردانیدند با در حالت صبا
و صغر سن و اعار نشو بود قوت مقاومت جذیمه
نداشت در سر خود عهدی کرد که با نتقام پدر تمام
قیام نماید شعرات اسافل نتف نکند و ان نهر این معنی
او راز یا خواننده نیاری در از موی ابرو باشد و بدین
معنی مشتعار شد و چون از قدرت مقابله عجز
ظاهر داشت قدم در طریق خدیعت و حیلت نهاد

٨

و بلطایف حیل دست بکار برد نامه نبشت و بمعهدی
داد تا بولایت جذیمه برد و نامه در سر بوی رساند
و در نامه گفت زندگانی پادشاه در کامرانی و ادراک
امانی جاوید باد برزای انور و خاطر اشرف ملک
که ماه در جنب او تاریک است از شبابه چاه نماید ار افتاب
روشن تر است که اسمان برزگی بکواکب ثواقب
و سیار شرف و مجد مامزین بوده است و بسطت
دولت و ساحت مملکت بر عرصه زمین از ان
عریض تر که مسیح عقل سیاح و وهم مساح در مساحت
ان ساحت بساحت قدم زدی شعر

در ساحت جاهش مساحت ننمودی هرچند که با وهم مسیح اید مساح

و کثرت حشم و حواشی و خدم و مواشی که از ازدحام ان
فضا زمین تنگتر از حلقه خاتم نمودی و بساط کوه
و هامون چون چشمه سوزن امدی و چون بدرم
مقاتلت ملک لشکر کشید و عرض داد شعر

ملکی لشکری که بهار اسب اسب سکر ثنا فشاند چون کرد بر گردون گردان

بلشکری که ان طول و عرض و طول و عرض زمین ان

مقدار نگین انگشتری بی در طول و عرض بر بوذی و ازدحام
سواد ایشان فضای هوا بر قضا راه بسته کرده اندی و
بانگ کوس و صهیل اسبان و نعره ابطال و مبا
رزان ایشان صدا را در هوا راه نداذی شعر
ومار عن لبس العجاج اليهم فوق الحديد وجرّ من اذياله
گفتی مواکب کواکب از آسمان بزمین آمذستی یا جز این
و دفاین قارون بصحرا شدستی شیران مرغزار
که بیشهٔ ایشان رماح و اسیاف و نهنگانی که دندان
و پشک ایشان کوپال گران و تیر پران بوذ بر مرکبانی
که شعر
يطان من الابطال من لاحمله ومن قصد المران ما لا يقوّم
فهن مع السيدان في البر عسّل وهن مع النينان في البحر عوّم
وهن مع الغزلان في الواد كمّن وهن مع العقبان في الجو حوّم
وچون دست اجل عمامهٔ امل پاذشاهی از سرا و بر داشت
و بدل جوشن کفن در وی پوشیذ و بتایید الهی
ان لشکر جرار جنان متفرق کرد شعر
فولوا بين ذي روح مفات وذي رمق وذي عقل مطاش

والمرد

و امروز هر یکی از ملوک و سلاطین روی زمین
در مواصلت و مصاهرت سخنی می گویند و ملاطفات
می نویسند و می خواهند که بمواصلت ملوک اعقاب
و اسلاف را بمایه مجد و شرف ادخار و استظهار دهند
و ملک را این معنی روشن باشد که در مقابله
و موازنهٔ ما نیاید و در کفه میزان فخر نقصان در
جانب ایشان افتد و رجحان از طرف ما و من هیچ
کس در موازنهٔ خوذ جز ملک را نمی شناسم می باید که
این معنی را قواعد و اساسی نهاده شود چنانک مملکتها
یکی گردد و مباینت از جانبین بر افتد و افتتاح این مهم
و افشا و اظهار این معضل از جانب ملک لایق تر می
نماید و از بهر آنک در مواضی ایام و سوالف اعوام حادثه
واقع شذ ست که وهم و مخایل ظنون نتواند بوذ
و در ضمیر ریبتی و در خاطر شبهتی افتد که در
مستقبل باعث فسادی و محرض فتنهٔ گردد و
صدا ان غبار از صحایف عقاید و حواشی ضمایر
و سرایر بایمان غلاظ و عهود موکد و مواثیق

مستحکم انجانب فرموده شود که معقول و معتمد
باشد و راه مخالطت مسلوک و طریق مخالفت
مسدود کرده و عرصهٔ ملک را بسطتی فزاید
اکر ملک باشاعت این موافقت رضا دهد و باظهار
این مصاحبت راضی شود از عقل کامل و رای صایب
ملک دور نبود چون نامهٔ بجدیمه رسید و بر
مقاطع حروف و مکامن معانی وقوف یافت
و نیز صفت جمال زبا و ملاحت او شنیده بود که شعر

بدر علی فلك الملاحة لم یزل مکسوفه ابدا ولا بمحاقه
یهتز فی وشی الغلائل مثل ما یهتز خوط البان فی اوراقه
لم یبد للنظار فوه و خصره الا بشاهد نطقه و نطاقه

بن عشوها فریفته کشت و بدین تمویهات مغرور
شد و در دل کرد که این عزیمت را امضا رساند و خود
را بر تمامی ملک و قادر کرداند و زیری داشت قصیر نام
از دهات عرب و کفات عجم لوی شهامت و فطانت
بود و با حصافت رای و اصابت تدبیر و صرامت
عزیمت استظهار یافته جدیمه با او در آن مشاورت

حوضی

خوضی نمود و از رای او استصواب و استخارتی جست قصیر
در امضای این تدبیر او را موافقت ننمود و بدان
مصاهرت و مصالحت رضا نداد و کفت این رای از خرد
دور است و لایق خداوندان بصیرت نیست و روا
نبود که ملک بر دشمن خود هیچ وجهی اعتماد کند و بچند
مزخرفات و مموهات او در جوال عشوه رود خاصه
جایی که خصم ضعیف بود و چون از مقابلت و مقاومت
عاجز آید بمماکرت و مخادعت بر خیزد و بمکر و زرق
بود خود را بر خصم قادر و دشمن غالب مظفر و منصور
کرداند چنانک زنبوری حیلت ماری را قهر کرد
جدیمه کفت چکونه بود کفت زنبوری بر دیوار
کاخی در سوراخی خانه داشت و روزکار بفراغت
و رفاهت می کذاشت و آن کاخ از آن پادشاهی بود
و در آن و در آن نواحی کلزار بسیار و طعمهٔ بی شمار شعر

کان ثراها العنبر الورد راقدا اذا هبت ریح فوقه هن باثرا
غدت ارضها جعد الثری و سمائها فضر الخطی سبط التحرک فاترا
کان اقاحیها ثغورا و نیر حسن فی خضر النبات سوافرا

روزی ماری بدان نواحی گذار کرد و نزهت آن
بقعه و خرمی آن موضع بدید خواست که آنجا مقام
سازد هر طرف می رفت و نظر در می افکند و از برای
اقامت و سکون در آن موضع مقام و مسکنی می جست
تا چشم بر زاویه زنبوران افتاد مکانی منظری دید
بلند و غرفهٔ عالی و مرتفع از چشم اغیار دور و از
شارع راه برکنار مار خواست که بر آن موضع تملک و استیلا
و تصرف و استعلا ورزد و خود را بقهر و قسر مالک
و غالب گرداند فرصتی جست تا زنبوران از خانه بیرون
رفت مار در آمد و خانه را در ضبط آورد زنبور چون
طاقت مقاومت مار نداشت از وطن مألوف بضرورت
جلا اختیار کرد چون با مار اتحاد ممکن نبود و در مصاحبت
و موافقت او روی آینهٔ صفوت و مودت تیره و تاریک
می نمود نزدیک موشی رفت و حکایت شکایت مار با او
تقریر کرد موش زبان وعظ و نصیحت بگشاد و او را
بوجوه پند داد و گفت **شعر**

هل في مودة ظالم من راغب أم هل على فقدانها من نادب
أم هل يفيدك أن تعاتب مولعاً بتتبع العثرات غير مراقب
جعل اعتراضك للسفاهة ديدناً والذنب ديدنه اعتراض الراكب

بدانک روزگار را نوائب و اوقات را حالات و هیچ
آفریده از آسیب نوائب و خراب حوادث مصون و مسلّم
نیست و صاحب حزم ماضی عزم آنست که در حالات
فترت و ساعات محنت و زحمت مشوش رای و پراکنده
خاطر نگردد و خود را از غرقاب حیرت بر ساحل
سلامت افکند تا از ثمرهٔ رای راست و اصابت تدبیر
استمتاع یابد از بهر این گفته اند بالمکاره تظهر حیل
العقول و چون با مار بقوت و زور امکان مقاومت
نیست جز مکر و حیلت و خداع و مکیدت نتوان ظفر
یافتن و چون کار بدین مقام انجامید تدبیر آن بود
که بروی و در آن حوالی منتظر بنشینی و مترصد می
باشی تا پادشاه از کاخ بیرون آید تو بر مفاجأه در آیی
و بر عضوی که از اعضاء او برهنه یابی نیش بقوت
فرو بری و از پس او در آیی و می روی چنانک از نظر
او غایب نگردی چون بدر خانه رسی در آیی و بر فور

از دیگر در بیرون آیی پادشاه براثر بیاید در سوراخ
نگرد ما را نبیند کار او خود تمام کنند زنبوران چون عزیمت
بامداد برد بر کاخ منظر بنشست تا پادشاه از درگاه
بیرون آمد زنبور بر قفای او نشست و نیشی بقوت
بزد چنانک ازین ضرب و جرح الم آن پادشاه متغیر
گردانید قصد زنبور کرد و زنبور هم بر آن ترتیب
در پیش او می رفت تا سوراخ رسید در شد و بدیگر
سوراخ بیرون رفت پادشاه بفرمود تا سوراخ بشورند ند
مار دید بنهفته بر جای ترش بکوفتند زنبوران
مار فارغ گشت و با املی فسیح و نصرت روی بمقصد
مالوف و وطن مانوس نهاد و خوش دل و ایمن و فارغ
و ساکن بنشست و این ضرب مثلی بود تا خردمند
از خصم ضعیف ایمن نباشد و بشناسد که خصم عاجز
چون طاقت مقاتلت ندارد بمخادعت بکوشد چندانکه
این نصیحت و موعظت بسمع خرد اصغا نفرمود و در
صمیم ضمیر جای نداد و ندانست که **شعر**
نحب العاقلين على الصفا ونحب الجاهلين على الوسام

نیک خواهان دهند و لیک نیک بختان بوند بند پذیر
خدمتگاران سخن قدم بشبرد و بظاهر آن مقالات فریفته
شد و آن رای متین قصیر که سلفش تایید و الهام الهی
از لوح حافظه عقل بر خواندی بود و صورت صواب
در آینه مفکرت بدیده بود و کرگ و ماهی شمرد و جماعتی را
از اعیان دولت و ارکان مملکت و وجوه خدم و معاریف
حشم بکفایت این مهم اختیار کرد از بهر این کار بدان
طرف با هدایا و تحف روانه کردند و فرمود تا شرایط
مواثیق و مراسم احکام با یمان غلاظ و شداد بجای آرند
تا آن وطن منقضی و آن حاجت ملتقی شود و هر چ
زودتر آن مرام با انجام و آن مقصود با تمام رسد چون
قاصدان برفتند و این کار تمام کردند با آنجمت آمدن
عذری بنهاد و عشوه داد که زنان را بجانب شوهران
رفتند فتن شینی باشد و لایق اصحاب مناصب
و خداوندان مروت نبود چه خاندانها ملی است
تا ملک بدین طرف حرکت فرماید و این جانب را

حال دهد آنگاه اگر خواهد بنده بدان طرف آید حدیث
این مقالات صدق پنداشت و با جماعتی از ارباب
ملاهی و خواص و مقربان و اهل عشرت قصد آن
طرف کرد و قیصر جوانب نصایح را بمواعظ لایح
رعایت می‌نماید و بلوازم و شرایط هواخواهی
و خدمتکاری التزام می‌نمود فاما بالجمع فرح و ناجح نبود
لی اذا جاء القضاء عمی البصر **شعر**
عزیزی که ایزد کشد زار زمان ؛ بسوی دلش تیر گردد کمان
چون کوشک زبان دور پیدا شد قیصر نگاه کرده هزار
سوار مقابل محارب چون دریای متلاطم و امواج
متراکم کی دید خروشنده با شعله شمشیر و زبانه سنان
ایشان چون دید افعی در پیش بهره بود **شعر**
قوم اذا ما الحرب شب ضرامها والموت ینظر نظرة المحاذر
وعال اسیاف الکماة کانما یطلعن فی لیل العجاج الثائر
یغشی الکتیبة تحت غاب من قنا یغسلن منه فوق لیث حادر
پیدا شد قیصر چون آن تعبیه بدید گفت باز گرد

و نصیحت

و نصیحت من بشنو کی من گفتم و رفتم **شعر**

دل بجان آن سپردم و رفتم	جان بصد حیله بردم و رفتم
چون ز دستم بداد بی سببی	پای در غم فشردم و رفتم

والفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین برخواند
و عنان برتافت و اسب برانگیخت و لشکر بادر رسید
و چون سواد برات قیصر برفت هیچ کس غبار او
ندید و گرد او بشکافت و باد بر ندید او را دریافت
پس لشکر بگرد خدمه در آمد چون دایره بگرد مرکز
و همچنان او را با خواص در کوشک زبا بردند و حدیقه
باد در خانه آراسته چون اعز محل با نواع جواهر
و اصناف اثواب اوزدو بر تخت زرین نشاندند با
در آمد و در پیش تخت شرایط خدمت و مراسم
تعظیم و تبجیل بجای آورد و گفت **شعر**
قدمت قدوم البدر بیت سعوده واوفیک علی اصاعد کصعوده
لبست سناه واعتلیت اعتلاه وانا امل ان یحظی بمثل خلوده
و کلاه شه از سر بر داشت و گفت ای شوان عروس تری
و موی نهادنی بمویش فرمود تا قصاد او را بدید وان

هر دو دست جذیمه فصد کردند و بگذاشت جذیمه
گفت عذرت بالحنا غدرت کردی ای کنیزک فتح با خون
تمام برفت و جذیمه بر جای سرد گشت قصیر چون
بولایت خویش باز رسید عمرو عدی پسر خال جذیمه
را گفت تا انتقام پدر خویش کند و حیلتی در آورد
و خود را مالک رقبه مراد کرد اینک رای شما در خصوص
این مهم بر چه قرار می گیرد گفتند لشکر بریم و بقلع
و استیصال او عاجل طاقت با استیفاد رسانیم و دود
از دودمان او بر آریم قصیر گفت این رای از شارع
صواب دورست و بخطه خطا نزدیک و پاس عقلا
سستی عاقلانرا باشد بتر دفع خصم ممکن گردد نکند
و خطر مصاف نکوشند پرسید رای تو چیست گفت
اگر می خواهید که بر صوب صواب رفته شود و روی
نجح در آینه مراد دیده آید باید که فردا محفلی سازید
و اعیان دولت و ارکان مملکت را حاضر آید و بر
من تظاهر تغیری پدید کنند و چنین گویند تو دست
ستم باز با او بوده و این کار بی مشورت و تدبیر

تو بوده است و ما این ساعت ترا سیاست فرماییم چون
من برائت ساحت و نزاهت جانب خویش عرض دهم و اکابر
و اعیان ملک بر بی جرمی من گواهی دهند و بوجه شفاعت
سخن گویند شما گویید اگر نکشیم باری مثله کنیم و بفرمایند
تا مرا مثله کنند عمرو گفت کلا و حاشا مرا تو از جذیمه
عزیزتری و از وی یادگار هر گاه این رای در باب تو امضا
نرسید روز دیگر امرای دولت حاضر آمدند و در آن
مقالت سخن گفتند فاما مثله کردن او راضی نشدند
قصیر بخانه رفت و بدست خویش خود را مثله کرد
و آنگاه این خبر بار سنیه بود فرمود تا خواص و ارکان
دولت باستقبال او رفتند و با اعزاز و اکرام هر چه
تمامتر در او بردند تا عصمت زا واستبشار و اظهار
نمود و خواست که وزارت خویش بوی سپارد قصیر
وزارت نپذیرفت و عذری گفت و با عذار واضح
استعفا خواست و چنان تقریر کرد که وزارت
محمل کمال و منبع جمالست و بنده را در جمال ظاهر عیب
و نقصی پدید آمده است صدر وزارت را سینی باشد

نی با مخلص دریافت
زبان بکار دهد
با حیا و مال عیب بیت بر گردانید
شنفو و اردو شکر کرد از دکه دولتی
صبر نباید بیدم

و ملکه را خدمت و اشغال بسیار است بخدمتی دیگر
نامزد کنند که پیش ازین بصدر وزارت راجع نکرده زبا
گفت چه شغل اختیار کنی قصیر گفت بنده را در
تجارت بصارتی تمام است اگر مثال فرماید بعراق رود
و بران خداوندا نفع خزانه گرداند زبا بفرمود
با هزار اشتر بار بار عراق راست کردند و قصیر
بعد از چند روز بسفر عراق رفت و معتمدان پیوسته
عمرو را می فرستاد و از انچه می رفت اعلام می نمود و در
مدتی دو هزار اشتر بار متاع عراق اورد زبا از کفایت
و شهامت او متعجب شد و بدان ابتهاج نمود و قصیر از ایران
خدمت پسندیده محمدت و ثنا ارزانی داشت بعد ان
مدتی قصیر گفت اگر ملکه زمان و صاحب قران زمان
بنده را بضاعتی دهد تا بتجارت بولایت عراق رود و ملکه را
خدمتی بجای ارد چون بضاعت راست شد قصیر بیرون
امد راه بتافت و در زیر بار کالا مردان بسنجید و بولایت خویش
رفت و لشکر خواست و صندوقها فرمود و مردان
در صندوقها نشاند و بنازشای در آمد و اشتران

در

۱۲۵

در میدان کشید زبا بر بام کوشک ایستاده بود و دران
اشتران که گران بار می رفتند نظاره می کرد و این بیتها
می گفت **شعر**
ما للجمال مشيها وئيدا أجندلا يحملن أم حديدا
أم صرفانا باردا شديدا أم الرجال جثّما قعودا
بدین اشتران اهسته یا سنگ یا مردان با سلاح اند که
بدین گرانی می روند و قصیر لشکر در قصر زبا افکند
و در حال کوشک را جمله تاراج کردند و هر که یافتند
تیغ بگذاشتند زبا چون ان احوال بدید دانست که اگر
که فرار کند هیچ حال از چنگ دشمن خلاص ممکن
نگردد نگین انگشتری برا اورد و قدری زهر در دهان
انداخت و گفت بیدی لا بید عمرو و برجای سرد گشت
و این مثل در عرب سایر شد و قصیر بدین حیلت
ولایت زبا بگرفت و خزانهٔ او غارت کرد و اثر در قصر
او زدای شهریاری که شاه راه بدولت گوی
فطنت از ملوک عصر ربوده است و صورت
کاینات را در سطح اینهٔ غیب معاینه بعقل و خرد

نموده هیچ دن فطنت و عربیت عقل تو توان
برخواند **شعر**

الیک من دالامن ولامن مشکل فی مجال الفکر والفکر داهل

نعمان بن المنذر انکه ندیم حلم او مشیر
علم او بود وافتاب فضل او سایه بان عدل و **شعر**

هو التاج واملاک البلاد له شرقا وغربا کالستوا م
فان تجر التماله عدق انما هامن سناها یاهتدا م
ولو نوت الخلاف له الثقا لفتق شملها بعد استطام

دو دی از برای شکار برنشست با موکبی از مواکب
نجوم مانند تر و کوکبه از کواکب نجوم تابنده تر
چون افتاب درخشنده وچون ماه در شرطان در مرغزاری
شعر

معاوز الحنین من الاشبال مشرف الذئب علی الغزال
دانی الحناس من الاشبال مجمع الاضداد والاشکال

با حواشی که دل شیر از هراس ایشان مجروح
شده بود و کلاب و فهود که شیر از دور از هیبت
ایشان مدهوش گشته **شعر**

اقب ساطش بس شمردل موحشة الفقد نحو المفصل
ان یع محدوله ولم یحدل قبل الایادی ربذات الاجدل

ما ذی که همای دولت را در سایه شهپر پرورش داده
بود وطاوس معالی را بمخلب اقبال شکار کرده برانش
صیدی برفت و از مطمح ابصار و مطرح احداق غایب
گشت نعمان بر متابعت او براند چندانک از خدم
و حشم جدا افتاد چاشتگه به مرغزاری رسید پیری
دیدنی نهایت عمر شجران رسیده بود و از موضع
سنبلش نسرین بر امده دست طبیب حاذق روزگار
از مشک عارضش کافوری ساخته و از عود عذارش
عودی میسوخته مجمر دفع نوایب از زخم تیر محن
مصایب جلد وانشعاب بدن فته ودر مسقف قدس
از تحمل اعبای مشقات کمان وار خم گرفته چون نظر
نعمان بروی افتاد سلام گفت و پرسید ایها الشیخ
نعمان بن المنذر را شناسی پیر گفت بلی مرا با والده
او اختلاط بسیار بوده است نعمان بخندید زمانی
بود لشکر نعمان برسید پیر دانست که این نعمانست

زبان تضرع بگشاد و گفت ایها الملک عفوا عن
الشیخ الکاذب نعمان جان او بخشید و گفت شعر
تعفو الملوک عن العظیم من الذنوب لفضلها
ولقد تعاقب فی الیسیر ولیس ذاک لجهلها
الا لیعرف فضلها ویخاف شدة نکلها
و آورده‌اند که قصری بنا کرد که نعلین قدم او ثری
و تاج سر او ثریا بود در رسوخ چون جبال راسخ و در
علو چون سماوات شامخ شعر
و منیفة لو شاء آفاق الدجی صاغت لها الاطواق من هالاتها
تشق جیب الغیم عن اشباهها و یلوح شمس الجو فی شرفاتها
نسیب جنبش فلک از دروازه او بر کنگرهٔ حمل رود مرد پاسبان
رشک خلد برین و غیرت جمال حور العین شرفات
او بروج شموس سعادت و غرفات او منازل اقمار
دولت چون آن قصر که از مفاخر عصر و از عمارات
که از امارات اقبال بود نعمان تمام شد نعمان بر بالای
قصر آمد بمیمنهٔ قصر که قطر شمالی بود نظر کرد
لشکری دید جرار چون دریای قیر در جوش که

حباب او شعلهٔ شمشیر و سنان بود و فوج موج او عکس
جوشن و برگستوان و نهنگ جان ستان او ابطال
و شجاعان شعر
کلا سعت تلقی الموت مبتسما حتی کان له فی قتله ارب
بقبالهٔ قصر که قطر غربی بود نگاه کرد گلهای اسبان
دید عربی عقیلی نژاد از نسل اعوج و لاحق که برق
خاطف در جنب ایشان کودنی بود و باد برید در پیش
ایشان چون مار خزنده نمودی شعر
مجد عناجیج ابوها ابن اعوج و قود جراجیج ابوها ابن لاحق
ای زرین نعل آهنین سم ای سوسن گوش خیزران دم
ای پای صبا گرفته در تک بالش تو جو بجای هیزم
بجنوب که قطر یمانی او بود نگرست مواشی دید که چو
شی سطح الوان اغبر چون بساط اخضر ملون می نمود
دو یهامون چون فرش بوقلمون شعر
ز بس کثرت و زحمت آن مواشی همی تنگ شد بر زمانه حواشی
بسوی که قطر شرقی بود نگاه کرد بستانی دید منور بانوار
ریاحین و منقش بازهار الوان از ازواج چون کلهٔ عطار

و انواع اصناف رنگها چون ارسک مانی پرنگار و عقل
در وصف او می گفت **شعر**

باغ سرمایهٔ دیگر دارد	کان شد از بس که سیم و زر دارد
هیچ طفل و رشید نیست درو	که نه پیرایهٔ دیگر دارد

در اثنای این حالات بگوش پرش ندا کردند که یا نعمان **شعر**

اذا تم امر دنا نقصه	توقع زوالا اذا قیل تم
بدانک بود دم و درد و گزند	کی گردون گردان برارد بلند

در دریای فکرت غوطی کرد و از صدف ندامت درّ اثابت
بر آورد و از بالا قصر بست امد و آن شب آن کوشک
بیرون رفت و بعد از آن هیچ کس اثر او ندید و خبر او
نشنید ای آفتاب سعادت و ای آسمان سیادت بحقیقت
بدانک دنیا غار غرورست نه سرای سرور زندان
بی مرادی است نه عرصهٔ کامرانی و خردمند آنست
کی دل از جهان بر دارد و کار جهان بجهان بان بگذارد **شعر**

در غار غرور این جهان غدار	تا کی داری دل از پی جان افگار
بی بر جان نه کار جهان را بگذار	کز دست من و تو در گذشتست این کار

یوسف ابن یعقوب صلوات الله علیه

انکه

انک زهرهٔ زهرا بر قبهٔ خضرا در مجلس خلوت هنگام
عشرت جام طرب بیاد جمال او نوش می کرد و نجم کیوان بر هفتمین
ایوان جریدهٔ محاسبهٔ کون و فساد و مشکلات تاویلات
در محکمات کلمات شان او منزل شده تلقین خاطر و تعلیم
رای او می پرداخت علم تعبیر در شان خاطر او منیر
او منزل بود **شعر**

حاط المشارق والمغارب کلها یبراعة کالارقم المنساب
و باسمر لدن و ابیض قاضب و بنایل متواتر التسکاب
و فواضل تثنی علی الحیا و تفوت عقدا انامل الحساب

چنین اورده اند آن روز کی انتهای بلوی و اذیت و ابتدای
نعمی و عطیت او بود و از مجلس عزیز مصر خلاص یافت
بر در زندان بنشست و گفت **هذه منازل البلوی**
و قبور الاحیا و شماتة الاعدا و تجربة الاصدقا
این منزل بلاها و گور زندگان و خوش کامی دشمنان
و آزمایش دوستان است یعنی هرگاه که معیار جوهر نقد
دار الضرب آدمی غبار و نقاری ندید آید گوهر ذات
او زادت بوته ریاضت حبس لهند تا باتش تجربت صفوت

بدیرد و خلاصهٔ آن نفایه حنا کرد ذاین معنی در باب او
منتظم و مستقیم نبود چی جوهر عیار او عیاری نداشت
فاما آن ابتلا و امتحان محض بود تا چون بر سریر سروری
و تخت مهتری رود قدر فاقه لشکرکشان و محنت
چشیدگان کنعان بشناسد و شرط امتثال و اما السایل
فلا تنهر و شکر نعمت ایزدی بگزارد و بداند کی **شعر**
صورت برین نهادند آن عالم ننگی بحبس بدی و شادی بس غم
و در سنهٔ الحد القحط تمام نخوردی ندما سوال کردند
ایها الملک خزاین زمین و دفاین اموال در تحت تصرف
تمکین تست جیاع سباع رواتب رزق از انبار کرم تو می
یابند و احرار دونکار و ابرار احبار طعمه از
فتراضات موائد لطف تو می ستانند چرا طعام بتمام
نمی خوری گفت **أخاف أن أشبع فأنسى الجياع**
بترسم اگر سیر خورم گرسنگان را فراموش کنم یعنی
ذهن و ذکا و حفظ و دها از مجاعت و اجاعت مدد و قوت
یابند و نسیان و غفلت و حرمان عطلت از اشباع و
اشباع تربیت بذیرند و هر کاه معده ممتلی کردد

ابخره

بیش خود شیند عقلم

ابخرهٔ اطعمه از قعر معده بصعید دماغ ترقی کنند
و چون سحاب پیش چهرهٔ آفتاب حجاب غفلت و خرد
شوند و قد قال الله کلوا و اشربوا و لا تسرفوا انه
لا یحب المسرفین روزی یکی از ندمای آن حضرت
گفت ایها الصدیق من ترا دوست می دارم فرمود من
دوست نمی دارم کی جز آفت بدکار من مرا دوست داشت
چه اندوستی اغیار مشقت و رنجها تحمل باید
کردن بدر مرا دوست گرفت برادران بر من حسد بردند
و بر سبب مکیدت در چاه بلیت انداختند زلیخا مرا دوست
گرفت نه سال در زندان بماندم و چون یعقوب از
کنعان بنداء یوسف بمصر آمد و یوسف با جملگی اعیان
و ارکان باستقبال رفت چون از اجتماع میسر شد
یعقوب از وی سوال کرد ای سحهٔ عصمت و ای خلف
نبوت و ای بن کن بنهٔ سبحر و ای مالک رقاب خلقان
برادران با تو چه کردند جواب داد که **یا ابت الا تسئل**
عن صنیع اخوتی و اسئل عن صنیع ربی
ای پدر مپرس از کردار برادران شکر کن خداوند تعالی

با من جه لطف کرد یعنی حسد و مکیدت برادران
تعبیه بوذ کی سران تعبیه متقبل ان نعمت و متکفل
این عطیت کشت و بند و زندان محنتی بوذ که مضمون
او جاذب این اکرام و جالب این انعام شد و خردمند
در عواقب و اتمام نکرد نه در اوایل و ابتدا و فرجام
بیند نه سرانجام و سپاس و منت خدا وندی را کی اوایل
دولت خدا وند را مبشر امد و اخر حمید و مبادی مملکت
او را منهی عواقب محمود کردانید است و زبان
روزکار با او کفته **شعر**

ولیهنک الاملاک وابق مخلدًا فی ظل عز سابغ الجلباب
و تمل واسعد بالف بعده فی دولة ممتدة الاطناب

سلیمان بن داود علیهما السلام انک صرصر
تمکین او بوذ و فضای هوا میدان او جن و انس
در عهد و پیمان او وحوش و طیور در قید تسخیر
و فرمان او **شعر**

ملک ما ینی سنا للعلی جعل النجوم له من الاساس
متواضع بطاء الکواکب قدره و کانه احد من الجلاس

کوند

١٤٥

کوشند و زی در مملکت و عدت و اهبت و الت و خدم
و حشم و تجمل و نعم و مواشی و حواشی و خزاین و دفاین
خویش تاملی کرد طول دولت و عرض مملکت نفاذ امر
و جلال قدر قهر و عزت و استیلا و سلطنت استطاعت
و مکنت پیش خاطر او در تدبیر عنا بیند و اب در چشم
بکردانید و کفت **مللت النعیم لو انه مقیم**
و سرور لولا انه غرور و ملکا لولا انه
ملک این نعیم است اکر مقیم استی و سرور است
اکر نه غرور ستی و املاکست اکر نه هلاکستی یعنی شراب
کاسه دنیا بر مثال سرابی است طعم او ناپایدار و
لذت بی خمار سرور او بی غم و رنج نیست فارغ نیست
و غرور او از سرور خالی نه در نوش او زهر و در
زهر او پادزهر است خار او بی خرما و خرمای او
خار و خمر او بی خمار نیست **شعر**

ابدا تو لد ترحة من فرحة و نصب غما منتهاه سرور
تعفو السطور اذا تقادم عهدها و الخلق فی رق الحیوة سطور

در شش جهت اج کرد ما کستردند در پنج حواس و حمار طبع او در

بس گرسنه اند و عالمی را خوردند این هفت که در دوازده می گردند
و یک نوع از بو العجبهای او آنست که تعجیل می رود و خود را
ساکن و پاینده می نماید **شعر**
انما الدنیا کظل زایل او کضیف بات لیلا فارتحل
آورده اند که وقتی سلیمان صلوات الله علیه در اثنای
مناجات خویش گفت بار خدایا عالمی اند همت زده دنیا
در هر سری ستری در هر دلی سوزی در هر سینه شوقی
و در هر جگری آتشی و در هر منبت موی عشقی
و انصاف بزبان حال می گوید **شعر**
بلدا ار جهان را که جهان در تنگ و پوست : گاهی برد شمن است و گاهی برد دوست
اصبحت الدنیا لنا عبرة والحمد لله على ذلکا
اجتمع الناس على ذمها وما ارى منهم لها تارکا
بار خدایا این دنیا فرسنگ را عین نمای تا ببینم و بر حسن
و قبح او واقف شوم خطاب آمد یا سلیمان چون از مقام
مناجات باز گردی ببیابان من بیسع آورد **شعر**
همی رفتی سنانان در بیابان : همی گردی یکی منزل دو منزل
چون بمیان بیابان رسید گنده پیری را دید می آمد و اثر

که آهیت

که آهیت از وی ظاهر می شد اصناف رنگها و انواع
نیرنگها بر آمیخته و اجناس حلی و علاقات از خود
در آویخته یک دست بحنا بسته و دیگر دست بخون
شسته سلیمان گفت من انت جواب داد انا الدنیا التی
اذ دتها گفت این رنگها آمیخته چیست گفت دامهایست
که بایشان آدمیان را صید کنم و زنان کان در دام افکنم
گفت این دو دست سرخ چیست گفت بدین دست حنا
بسته بلبنم و بدین دست بخون شسته هلاک کنم
با عالمیان بدانند لمن با هیچ آفریده وفا نکنم سلیمان
گفت بار خدایا مارا از شر و کید این مکاره نگاه دار
و بر ما مکار لا اسال الله مع ما وهب لی من الملک
الا التوفیق بشکره والقیام بحقه می خوام
از خدای تعالی با آنچ بخشیده است مرا ان ملک و دولت
مکرر توفیق بگذاردن شکر و قیام نمودن باداء حقوق
ان نعمت دولت مکرر توفیق و نعمت دو صید اند
که شکر و سپاس قید ایشانست و منت سپاس و منت
موجب مزید نعمت است و قد قال الله عز و جل

لئن شکرتم لازیدنکم ولئن کفرتم ان عذابی
لشدید ای یوسف جمال سلیمان جلال اگر یوسف را
ملک مصر زیر نگین بود ترا ملک مصر و خاقان چین
و ماچین در تحت نگین است و اگر سلیمان را صرصر
یکران بود براق خاطف زیر ران تست و اگر جن
و انس را و را در فرمان بود ترا انسان در عهد
و پیمان است تو آن پادشاهی که سنان اژدها شکل تو
ثعبان سحر او بار فرعون ظالم است و شمشیر آسمان
سان تو نهنگ جان شکار دریای فتنه شعر

ای همت تو ز بر آسمان، هیبت تو هم نبرد آسمان
حزم تو در شش دره سحاب کرده، مرکز را بر تخت نرد آسمان

المصطفی محمد بن عبد الله بن عبد المطلب صلوات
و سلام علیه آنک موکب اقبال او بر منکب آسمان می زدند
و رایت دولت او بر فرق فرقدین کشیدند دست نساج
طبیعت کارگاه تقدیر از دیبای سبز کار آسمان
سر ایوان دیوان او می بست و دبیر آسمان که در
فصاحت سحبان اختر است پیش نقاش عقل او خامه

نقرف

٤٧

می شکست وجود کل در خطبهٔ حمد و ثنای او انشاد
می کرد شعر

بقیت لنا شیء علیک و نصدق فلیس لدین غیر دینک رونق

می گویند عمالکم اعمالکم فکما تکونون
علیکم کارداران شما مانند کارهای شما باشند
آنچه کنند با شما همان کنند و از حکمت الهی و عنایت پادشاهی
همین اقتضا کنند و حکما گفته اند المکافاة
فی الطبیعة واجبه واجب است در طبق
و حکمت تعاجل و تاجل جزای نیکی و پاداش بدی چون
در گنج عدل و فضل ظلم و جور گنج ندارد و در معیار دینار
عدل شعر

الهی ما در حیف و غش نبود، وما ربک بظلام للعبید
قضی الله امرا و جری القلم، و فیما قضی ربنا ما ظلم

می گویند احذروا من لا یرجی خیره و لا یؤمن
شره پرهیز کنید از کسی که نیکی او امید ندارید
و از بدی او ایمن نباشید این صفت کسی را باشد
کی او را بر عواقب نظری نیفتد و در او آخر و او ابل

صغیر نباشد دشمن و دوست نزد او متساوی و بعید
و قریب پیش او برابر بود و مصاحبت او و مجاورت او رقم
واقعی یکسان باشد و در معیار طبع او یک سنگ دارد جمله
مضرت بود و هیچ منفعت نباشد شعر

صدیق لنا نفعه غایب ولکن مضرته حاضر

همی گوید **حسن العهد من الایمان**

یعنی نیکوی عهد از درستی اعتقادی است و خدای تعالی
در تنزیل می فرماید **و اوفوا بالعهد ان العهد کان مسؤلا**
بر دلیل کند کی وفاء عهد با دارشاندن و خود را از
عهده معاهده بیرون آوردن نیکوترین خصلتها
و محمودترین عادتهاست و گفته اند شعر

از عهده عهد اگر برون آید مرد / از هر چه گمان بری فزون آید مرد

همی گوید **انظروا الی من تحتکم ولا تنظروا الی من فوقکم** در کسی نگاه کنید که کمتر از شما بود نه در آنک برتر
از شما زبان خرد بالماس فصاحت در بلاغت این مهمت
سفته است و ترجمان زبان آن بواسطه بیان این حکمت
نیکوتر گفته یعنی بچشم عبرت در آن نگرید کی بجاه و مال

کمتر

کمتر از شما بود تا خرسندی همعنان باشید و با
قناعت هم رکاب رهید و روزگار بر شما
منغص و صفو عیش مکدر نگردد و هر کس از جاده
این مثال عدول نماید و از سمت شارع این
فرمان میل کند بی مرادی همنشین و ناکامی
قرین او گردد شعر

من شاء عیشا رحیبا یستفید به فی دینه ثم فی دنیاه اقبالا
فلینظرن الی من فوقه ادبا ولینظرن الی من دونه مالا

همی گوید **المجالس بالامانة** یعنی اسرار پوشیده
دارید و خود را باعتماد و امانت موصوف گردانید
و از افشا و اختزال و استراق سمع تجنب نمایید تا در
دیانت مذکور و بامانت مشهور شوند و نزدیک
مردمان محبوب و مرزوق شعر

بصون سر دلت را معتمد کن / که باشد معتمد مسرور و محبوب

همی گوید السعید من وعظ بغیره والشقی من وعظ بنفسه نیکبخت آنست که پند از
دیگران گیرد و بدبخت از شکم مادر بدبخت زاید
یعنی نیکبخت و مرزوقان بود کی در تجارب

قدما نکرده و سر گذشت پیشینیان مطالعه کند
و آثار و اخبار سلف یاد گیرد از هر آنک اکثر مردم
هر کاری را تجربه گیرد سرمایه عمر ضایع و بضاعت
معیشت در کساد افتد و روزگار در ناکامی گذرد
و معنی این قضایا زیادت ازان است کی اینجا شرح توان
داد اما از مفصل و مجمل یاد نموده آید و از کلی و جزوی
گفته شود تا دلیل و هادی بود و طریق اجمال
در وی آنست که اول نطفه مادر و پدر را باید
که از اغذیه باشد بی شبهت و پاک و لطیف بود
و بعد ازان شرایط مباشرت و اوقات مسعود
نگاه داشته باشد تا فرزند عفیف الحال و مصون
العرض و سعید الجد و فطن الجنان و کیس الفؤاد
زاید و اگر این جوانب را مراعات نموده نشود و این
احوال را رعایت کرده نیاید و این اسباب بر ضد
این جمله اتفاق افتد مولود شقی الجد و خبیث و فاجر
زاید از هر آنک اسباب در امور معتبر است و اعمال
با وقات منوط و معلق و اگر چند اسباب جزوی نی اسباب

کلی

کلی در حد امکان نگنجد چه کلیات عمده اسباب
و زبده فواید **شعر**
بی واسطه کار هیچ کس بر نیاید بی واسطه در وجود نیاید موجود
و معلوم نگردد **استعینوا علی قضاء الحوائج
بالکتمان** یاری خواهید در بر آمدن
حاجات بپوشیده داشتن راز این باب در انجاح
مقاصد و نجح اغراض رکن اوثق و شرط
اوفق است و هیچ عاقل از کتمان اسرار پشیمان
نشده است چه اگر تیر اصابت بر هدف اجابت
افتاده است مظفر و منصور و منجح و مسرور شده
است کسی را برکت رای و سخافت عقل او و
فق نبوده است **صدرک اوسع
لسرک شعر**
اذا جاوز الاثنین سر فانه بنشر و تکثیر الوشاة قمین
و هر که سر نگاه ندارد بر سر خویش زبان آورد
خورد علی الخصوص اسرار ملک و پادشاهی و اور
ده اند که چون فضل سهل بنوعی از دقایق حیل

بر مامون مستولی شد و تطاول او بی اندازه
گشت مامون خواست کی شر فضل سهل
بنوعی از دقایق حیل کفایت کند عبد العزیز
طایی و یونس مصری و خلف بصری را
بخواند و باز نشاند و استرشاد با خود بنشاند
و سر خود با ایشان همی گفت چندانک
شب به آخر رسید و سخن منقطع گشت
جمله بیعت کردند و بموافقت یکدیگر
برخاستند تا دیگر بار جمع شوند و آن
کار را قرار دهند مامون سر بر
بالش نهاد و گفت **شعر**
شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید
شب را چه گنه حدیث ما بود دراز
خلف مصری گفت هنوز صبح
ندمیده بود کی فضل سهل بر آن واقف
گشته بود بخدمت آمد و بر دست
مامون بنشست

بشست و سخن عتاب امیر در پیوست مامون خجل شد
و از وی شرم داشت و عذرها خواست و استمالتها کرد
و معلوم کرد ایند کی آن شر با فضل سهل عبد العزیز
گفته است چون عبد العزیز بخدمت آمد بر وی بهانه
جست و بفرمود و بفرمود تا بر دار کردند و گفت
زبان سرخ سر سبز داد دهد بر باد **شعر**
وكن انت ترعى سر نفسك انني وجدت قليل الناس للسر حامله
ای جام جهان نمای در جنب خاطر آسمان پیمای تو مهره زوای
صحایف جراید ما دخان از دهان خامهٔ مداح تو مسخر و معطر
دانی کی افشای اسرار از عادات اشرار ست **شعر**
هر که سر ملک تو پیدا کند خون بریز زانک پیدا کردن اسرار خوی کافرست
امیر المومنین ابو بکر و اسمه عبد الله بن قحافه
انک منشی عقل او رافع اسباب حمال اسرار بود و منهی
ضمیر او نماینده جمال انوار **شعر**
راز اشیانه ایمان جز او نبود از من بخ کی داشت حوصلهٔ سر او ادنی
محرم حرم اعلان و اسرار و ثانی اثنین اذهما فی الغار **شعر**
هنوز گشتی بر خار سرک و شهمت بود کی گفت عایشه رازی رسول از حرم

می گوید بلبل مکر کن فلن علیه البغی والنکث
و قد قال الله تعالی انما بغیکم علی انفسکم وقال فمن نکث
فانما ینکث علی نفسه وقال لا یحیق المکر السیئ الا باهله
سه کار است هر که در آن شروع پیوند تبعت آن بوی
باز گردد و ایزد تعالی همچنین می فرماید کی هر که ستم کند
تلخی آن بچشد و هر که عهد بشکند شین آن بوی باز گردد
و هر که مکر کند ضرر آن بوی راجع شود بدین فضا یا
واضح و دلایل روشن می شود که این سه خصلت اخس
خصال و ارذل اخلاق است و هر که بدین سمت موسوم و بدین
صفت موصوف گردد سینه او جعبه ناوک حوادث و
دیده او هدف تیر نوایب شود و راه امن و سلامت بروی
بسته و درها بلا و محنت گشاده گردد دشمنان بروی مستولی
شوند و دوستان از وی مجانبت و دوری جویند در آجل
معذب و در عاجل ملوم و مخاطب ماند **شعر**

نکث و بغی و خداع این هر سه ... از خصال ذمیمه اند و ملوم
بر حذر باش از آنک گفته‌اند نکث و بغی و خداع باشد شوم

می گوید روزی با مصطفی صلوات الله علیه و رضی عنه در

صحرایی

صحرایی می رفتم و از اسرار انوار الهی رمزهای می گفتم اعرابی در
پیش مصطفی رفت و می گفت **شعر**

رایت الهلال علی وجهه فلم ادر ایهما انور
سوی ان ذاک بعید المحل وهذا قریب لمن ینظر
وهذا یغیب وذا حاضر وما من یغیب کمن یحضر

من آن ابیات خوش گفتم و از خوشی حالتی بر من غالب آمد در آن
صحرا می دویدم تا بسایه خرمایی رسیدم بنشستم تا مصطفی علیه
السلام در رسید و بهلوی من بنشست مرغی دیدم بر شاخ
خرمایی نشسته بال می زد و نشاط می کرد و بلغت خویش
این ابیات دلکش انشادی کرد **شعر**

اللوم للعاشقین لوم : لان خطب الهوی عظیم
کیف یرجون الی سلوا : وعندی المقعد المقیم
ومقلتی حشوها دموع : واضلعی حشوها کلوم
اللیل للعاشقین ستر : یا لیت اوقاته تدوم
یا قوم انی امرء ولکن : تصحبنی مقلة تهوم

می گفتم هنالک یا طایر یقع علی الشجر و یاکل الثمر
ولا تدری ما الخبر گو زنده باد ترا ای جانور بر آن درخت نشیمن

و خرما همی خوردی و از حوادث عالم خبر نداری مصطفی
گفت یا ابا بکر دانی که این مرغک چه می گوید گفتم ندانم یا رسول الله
گفت می گوید بامداد آب و خرمای چند خوردم و نفس اماره را
سیر کردم و بر شاخ خرمایی نشستم و سه طلاق بر دامن
دنیا بستم و گفت شعر
سلام علی الدنیا فهل من موافق یوافقنی فی ترکها و خرابها
و آورده اند که چون سید انبیا و زبده اصفیا علیه الصلوة
والسلام از دار فنا بدار بقا رفت و آسمان دین و دولت از
طلوع آفتاب طلعت او خالی ماند اعراب بادیه که بلباس جهل
مرتدی و بردای تمرد و عناد متلبس و متحلی بودند ردای ردت
در پوشیدند و حلیه تمرد بر بستند و گردن از ربقه
طاعت دین و مطاوعت سید المرسلین بیرون بردند و کبار
صحابه و اشراف یاران رضوان الله علیهم اجمعین در خانها
بنشستند و ماتم دین و دولت ساختند و عزلت و رحلت را
ملازمت نمودند صدیق اکبر رضی الله عنه بر منبر خلافت
رفت و صحابه و یاران را حاضر خواست پس گفت
الحمد لله الذی هدی و کفی و اعطی و اغنی ان الله قد بعث

محمدا صلوات الله علیه والعلم قلیل والشر بدو والاسلام غریب طرید
قد رث حبله و انسر اهله و هم در اثنای این خطبه می گوید
ایها الناس من کان منکم یعبد محمدا فان محمدا قد مات و من کان
یعبد رب محمد فانه حی لا یموت هر که از شما محمد را همی پرستید
محمد بمرد و هر که خدای او را همی پرستد او زنده است که
هرگز نمیرد و قد قال الله تعالی عن قرآن العظیم و ما محمد الا رسول
قد خلت من قبله الرسل افان مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم
و من ینقلب علی عقبیه فلن یضر الله شیئا و قد ارتد حولکم
من العرب و منعوا شاتهم و بعیرهم و در آخر خطبه گفت
والله لا ابرح اقاتل علی امر الله حتی ینجز الله وعده و یوفی لنا عهده و
عد الله الذین آمنوا و عملوا الصالحات لیستخلفنهم فی الارض کما
استخلف الذین من قبلهم محمد رسول الله بود و ما علی الرسول
الا البلاغ المبین و این جماعت اعراب بادیه که با داب دین
مودب و بتهذیب اخلاق مهذب نگشته اند ردت ظاهر کردند
و عقال مال را که بحق مقصود بان گذارند و پیغامبر علیه السلام
بعهد دین در گردن مال کرده است و ما با او بر آن عهد بسته ایم
و خدای تعالی می فرماید و اوفوا بالعهد ان العهد کان مسئولا

رای شما درین کار چیست صحابه متردد بودند و در تدارک
آن توقف و تاخیر جایز می‌شمردند و عذرها می‌نمودند
که تا از رفتن پیغامبر شکسته‌دل شده‌ایم و آن جماعت کثرت
سواد دارند نباید که باتش فتنه ایشان آب روی ما ریخته
گردد صدیق اکبر گفت این رای بعضی است یا رای همه
گفتند رای همه فرمود آن خدایی که بعهد محمد دین حق را نصرت
می‌کرد برجاست و امداد عون و نصرت او از ما منقطع نیست
كم من فئة قليلة غلبت فئة كثيرة باذن الله والله مع الصابرين
اگر شما مرا یار نباشید خدای عز و جل یار منست و اگر شما مرا
مدد و معونت موافقت ننمایید من از آن جماعت نیندیشم و تنها
پیش ایشان روم و کارزار کنم و دست بردی نمایم که تا قیامت
از آن بگویند و دین محمدی را نظر اول باز برم یا کشته و
معذور گشته پیش پیغامبر روم که عهدهٔ این امانت در ذمت
منست و تقلید این مهم خطیر من کرده‌ام و این ودیعت من
قبول کرده چون صدیق اکبر این کلمات بقطع رسانید صحابه
جمله یک کلمه شدند و بقیام این مهم انتصاب نمودند و آن همت
کفایت این حادثه هیچ کس را شایسته‌تر از خالد بن الولید صاحب

السیف

السيف وطاعن الرمح واشجع الرجال وابو القتال و سيف الله بود
ندیدند پس او را بکفایت این شغل اختیار کردند و لشکری نامزد
شد امیر المومنین ابو بکر بوقت تشییع گفت یا خالد احرص
على الموت توهب لك الحيوة بر مرگ حریص باش تا زندگانی یابی
یعنی شجاع و دلیر باش تا از معرکهٔ قتال سلامت باز گردد و جان
و بدل جان و تن ساز دهد پس خالد رضی الله عنه برفت
و آن جماعت را قهر کرد و رخنهٔ آن حال ملافی نمود بدین رفت
تا رای اعلی الله پوشیده نباشد که اگر آن مهم تا زمان مدت
یافتی و مهلت گرفتی هیچ عدت و اهبت مثلا فرستدی و آن
تعدی بکافهٔ اهل اسلام رسیدی و عبد الله بن عباس گفت
روزی از ابو بکر شنیدم که گفت **شعر**

اذا اردت الشريف الناس كلهم فانظر الى ملك فى زى مسكين
ذاك الذى حسنت فى الناس رافته وذاك يصلح للدنيا وللدين

امیر المومنین عمر الخطاب رکن قواعد اسلام را بانی
و خلیفت اول را ثانی بوده باد غامض ملت را عامر و بنیان
عالم شرک را هادم ماه رایت اسلام از آفتاب رای او منور
شد و خیال دین که عرض بود جوهر شمشیر او قایم گشت رکن

بنور ملت زالی شعاع شمشیرش   طواف کرده نادار رهبر و بالا
بدید در شکن دل جنای ازان بیش   کی دید در شکن زلف لاح الا
بقصر قصر و ایوان کسری ارسمش   سنین کو نموذ و بهالی اژدرها

می گوید من کتم سره کان الخیار فی یده هرکه اسرار
خود نگاه داشت اختیار در دست او آمد **شعر**

تو چون راز خود را نهفتی زخصم   ازان پس بود مرترا اختیار

یعنی چون بر کتمان اسرار و حفظ آن اذاعیار قادر بودی
زمام اختیار در دست تو آمد چنانک خواهی می دار و چون از
تحصین سر و تحفظ جانب آن غافل بودی عنان مراد از دست
رفت اگر خواهی که باز آری و گفته ناگفته شده آری ممکن نگردد
همچون مرغ وحشی که از قفس بیرون جست بهیچ حیلت در
دام نیفتد پس صاحب دولت در مراعات جوانب اسرار باید
کی بغایت طاقت بکوشد و گوید **شعر**

فللسر منی موضع لا یناله   ندیم فلا یفضی الیه شراب
جنان از دل خود نهان دار راز   کی گر دل بجوید نیابدش باز

همو گوید حسب الرجل دینه ومروته خلقه
واصله عقله گوهر مردم دین اوست و مروت او عادت

وحیات

و حیات او اعتقاد او گوهر مردم عرض آدمیست
کی نفس ناطقه خوانند و زنده او باعتقاد اوست و
قواعد عقاید و شرایط ضمایر جز بر مرکز دین و معرفت
و یقین او نیست پس هر که را دین و مذهب نیست حیات
و اعتقاد نیست و هر که را حیات و اعتقاد نیست گوهر
تن نیست و لهذا اسف لی فرید قلاده اکابر عجم بوده است
می گوید ان المیت و من لا دین له سواء و لا امانة لمن لا دین
له مرده با آنک او را دین نیست برابر است و امانت نیست
هر که را دین نیست پس مردی و مروت آدمی خلق و سیرت
و اخلاق هر که مرضی تر مروت او راسخ تر و اخلاق هر که
مذموم تر مروت او نابستر و اصل آدمی عقل و خرد است
چه مردم بعقل و خرد و علم و عمل بزرگ شود و هرکرا
درین معانی قدرت و دسترس بیشتر درجت و مزیت
او در انسانیت و حریت بیشتر و حکما ازینجا گفته اند کی
بعضی آدمی با فرشته برابر است و بعضی با بهایم و سوایم
متساوی اند و تفاوت این مراتب بر حسب تفاوت عقول
و نفوس است پس ظاهر شد که اصل آدمی عقلست و

شعر

مایهٔ عقل علم و پیرایهٔ دین دانش

العقل فیه جلالة و مهابة والعقل انفع من کنوز الجوهر
نفنی الکنوز علی الزمان و عصره والعقل تبقی باقیات الاعصر

و نیز چنین آورده اند که روزی در اثنای خطبه می گفت ایاکم والبطنة فانها مکسلة عن الصلوة مفسدة للجسم مودیة الی السقم و علیکم بالقصد فی قوتکم فانه ابعد عن السرف و اصح للبدن واقوی علی العبادة پس شما با ذاکی دوری نمایید از بسیار خوردن که مادر کسل و فسل ازو خیزد و فساد تن و بیماری ازو متولد گردد و پس شما با ذاکی در غذا میانه روید که از اسراف دورتر است و به تندرستی نزدیکتر و قد قال الله تعالی کلوا واشربوا و لا تسرفوا انه لا یحب المسرفین این کلمات معیار حکمت و مقیاس دانش است و مفسدت اسراف طعام در صحایف کتب اطبا و قدما مسطور است و محدثات اقلاک بعد به و تعلیل اطعمه ظاهر شد باید که مردم اوعیه طعام را از تحمل عبای اسراف طعام و افراط غذا نگاه دارند و با قوای امعا با افراط طعام از حد اعتدال

متجاوز

۱۵۰

150

متجاوز نگردد و شخص از هیات طبیعی متغیر نشود و این خصلت در باب حفظ صحت قوی ترین داروهاست

شعر

هر که بسیار خوار باشد او ؛ دانک بسیار خوار باشد او
باز هر باطنی که کم خوارست ؛ حقیقت بدانک کم خوار است

همو گوید الحنفی من کثر ضحکه قلت هیبته و من مزاح استخف به و من اکثر من شیء عرف به و من کثر کلامه کثر سقطه و من کثر سقطه قل حیاؤه و من قل حیاؤه قل ورعه و من قل ورعه مات قلبه

در کثرت سقط

هر که بسیار خندد هیبت او کم شود و هر که مزاح کند نزدیک مردمان سبک گردد و هر که کاری بسیار کند بدان شناخته شود و هر که سخن بسیار گوید بیهوده بسیار گوید و شرم برود و هر که را شرم برود پرهیز نماند و هر کرا پرهیز نماند دل در تن بمیرد و از اینجا گفته اند المزاح یذهب بالمهابه و پادشاهی را هیچ حلیه بهتر از وقار و خاموشی نیست که وقار و خاموشی اصل حشمت و هیبت است و پادشاه را حلیه وقار و سکون و حلم و زلونه مزین

و محلّی نباشد در چشم رعیت حقیر و خوار نماید و آن
معنی وسیلت بی حرمتی گردد و پادشاه چنان باید که

شعر

لو كان للاجبال وزن وقاره امنت سواكن الدنيا من الزلزال

همو گوید اشفوا عمن بغضه قلوبكم فانهم
ينظرون لكم على مثل ما ينظرون لهم
دوست باشید آنک دل شما دوست وی بچشم دشمنی ننگرد
آن همانک دل ایشان در شما همان چشم نگرد که دلهای
شما در ایشان و از اینجا گفته اند که القلوب مرآة القلوب
آن همانک دریافتن دو نوع است جسمانی و روحانی
و هر یک از بنی آدم در یابد با آلات جسمانی معانی جسمانی
و با آلات روحانی معانی روحانی و درین مقدمات
امکان منازعت نیست چه ظاهر الصدق است الّا آنک
بعضی را قوتهای روحانی قوی تر شود بسبب استعمال قوت
وهم و بعضی را ضعیف تر باشد بسبب فترت و عطلت
قوی فکر و ذکر و وهم و خیال پس نفسی را که قوتهای
اوصافی و پالیزه شود از رذایل اخلاق باستعمال

خصال

خصال حمیده مانند آینه باشد روشن و مصقول بود
و هر صورتی که در محاذات افتد مثل آن در وی
مصوّر و ممثّل گردد و هر نفسی که قوتهای او استعمال
نیابد چون آینهٔ زنگ خورده که صورت قبول نکند
پس فاضل کامل آن بود که باخلاق حمیده و خصال
پسندیده که این جمله مصقلهٔ آینهٔ نفس انسانی است
زنگ تعطیل از سطح آینهٔ نفس در باید تا هیچ شبهت
و ریب

شعر

لم يمض سيف العزم في خطب عن الاسنى سيف القضا كليلا

همو گوید اسعى الولاة من شقيت رعيته
بدبختترین پادشاهان آنست که زیردستان از وی در رنج
و مشقت باشند و از اینجا گفته پیغامبر علیه السلام
السلطان ظل الله فی الارض پادشاه سایهٔ رحمت
کردگار است یعنی محروران آفتاب تموز مشقت
در سایهٔ شجرهٔ رأفت و رحمت او قرار گیرند و تشنگان
بیابان حرمان در ظل رأفت و عاطفت استراحت
جویند و از منبع عدل و منهل فضل او زلال
نوال چشند پس هر پادشاه که این اوصاف حمیده

ملکه خوذ کرده اند و با این جمله اعیاد باید نیک
عتربن ملوک و سلاطین بوذ و اگر بر خلاف این
طریق بوذ و این مثال را از حضرت مقدس
نبوی و دار الخلافه مظهر فاروقی صادر راست
اعیا و ارتسام نماید بد بختربن بندگان بوذ شعر
هر شاه کز و بوذ رعیت   اسوذه بدانک او سعید است
وانکو بخلاف این همی دان   کز دولت دین نقش بعیدست
همو کو ید ما الصرف باکرمت بعقول الرجال
و الطمع شراب مست کننده عقلها را حاجب نیزد
که طمع انهر انک طمع زهر دانایی است و طاعون
خرذ و خرذمند ان بوذ که بر خوذ ستم نکند و بصیقل
قناعت زنکار طمع ان چو اشی اینه دل بزداید شعر
شوذ شسته حرص طمع   بستهای کشاذ نامه عار
و کو سند در ان وقت که بلاد عجم فتح کرد حکای عرب
و عجم جمله او را منقاد کشتند و کردن در ربقه
طاعت و مطاوعت او نهاذ و اسلام قبول کرد امیر
المومنین عمر جمله را استمالت فرموذ و بخوذ نزدیک گردانید
و از قوانین عدل و قواعد انصاف اکاسره و کیان

عجم شرحی خواست و استعلامی جست بزرجمهر
و دیگر حکما که حاضر بوذند از مراسم ملک داری
و شرایط بزرگواری سلاطین رفته اخبار ی
بوذند و شرحی داذ و بر رای او عرضه کرد خاطر
او ان جمله را پسندیده داشت و فرموذ عمال و کار
داران ما را هم برین منهاج باید رفتن و از رعایا
اموال خراج هم بران قانون طلب کرد تا حنانک
ولایتها در عهد عدل ایشان اباد و رعایا دلشاذ بوذه
اند در ایام معدلت و روزکار عاطفت ما مخفف
و مرفه مانند و ولایت معمور و مسکون باشد و بفرموذ
تا ولایتهایی که فتح کرده بوذند مساحت کردند و بر هر
جریبی زمین معمور یک قفیز غله از ان در زمین بوذ
و یک درم نقره خراج نهاذ و در اطراف و جوانب
ولایت مسحتان کافی و مستخرجان دانا و داهی فرستاذ
و ان حال بر رای امیر المومنین عرض داذ امیر المومنین
بر عمال صغیر شذ و اشان را ان عمل باز کرد و جماعتی
از امنا و اهل صلاح بر ان اشغال نصب فرموذ چون

وچون عمال كافى وصحیح دوزدلر
از رعایادن حق اسید دیو ستمدیده ایدلر
ودار الخلافه یه نظامنامه ایله فرستادلر

مدتی بر آن گذشت خلل و توهین در بیت المال ظاهر
شد و حشم اسلام و غزات که دوام در محاربت
کفار و مقاتلت مخالفان دین شب و روز دو دستی
شمشیر می زدند جرایات و ارزاق طلب کردند
و در نقود بیت المال نقصان فاحش و تفاوت عظیم
افتاد و خواست که آن خلل بمملکت و خلافت تعدی
کند و فساد آن شایع شود امیر المومنین آن جماعت را
بخواند و در دیوان خلافت بنشاند و بپرسید مالها
چه کردید جواب دادند ما بر کسی ظلمی و حیفی روا
نداشتیم ابج حاصل آمد فرستاد امیر المومنین عمر
رضی الله عنه از آن رنجه دل شد در وقت بر بالای
منبر آمد و خطبه گفت که زبان بلاغت از اوصاف
قاصر ماند و بیان فصاحت از شرح آن عاجز اند و در
اثنای خطبه گفت این الکفاة الخونة کجا اند آن دانا
یان خاین که در امور دیوانی و اعمال سلطانی ممارست
و تجربت یافته اند و اموال از وجوه حاصل داشته اند کرد و
روی سوی آسمان کرد و گفت اشکوا الی الله

صعف

ضعف الامین و قوة الخاین شکایت کنم
حضرت بر و زد کار از عاجزی امینان و قوت و استیلا
خاینان پس آن جماعت کفات را طلب کرد و بر سر
اشغال و اعمال نصب فرمود تا کارهای دین و دولت
منتظم شد و طراوت و رونق اول باز رفت و معلوم
و مقرر شد که کار بمرد کار رونق گیرد و عمل
بمرد عالم تمام شود شعر

ومن یک قلب لقلبی له یشق الی العز قلب النوی
ولابد للقلب من آلة وذی یصدع صم الصفا

همو گوید استعیذوا بالله من شرار النساء
وکونوا من خیارهن علی حذر بناء چو بند بحذای
از زنان بد و پرهیز نمایند از زنان نیک و زبان نبوت
برین دقیقه دلالت می کند که النساء حبائل الشیطان
زنان دامهای دیو اند که عقول رجال را بحسنه جمال
صید دام زلف و خال کرده اند پس جماعتی را که اوصاف
ذوات ایشان از حضرت نبوی برین جملت باشد عیب
و تحذیر از آن ناصوب و الیق بود چنانک پادشاهان گفته اند

شعر

بزرگان دل منه از آنک زبان ۞ مرد را گونهٔ ففق سازند
تا بود بر رسد بوسه بر و ۞ چو بهی گشت خوار بردارند

همه گویند یجب علی الوالی ان یضیف الی عدله الاحسان فلو علم الله تعالی ان العدل یکفیهم لما امر به الاحسان حیث قال ان الله یامر بالعدل والاحسان واجبست بر پادشاه عهد که جمع گرداند تا عدل گرد از نیکو بر رعایا و اگر دانستی خدای تعالی که داد کردن و انصاف بر زیدن مجرد کفایتست از پادشاه جفت نکردی با او کردار نیکو و بدان نفرمودی پس عدل برزیدن و انصاف ستدن طریق بدست آوردن ملک و دولت است و افاضت سخاوت و نشر احسان طریق صید کردن دلهای لشکری و رعیت و چنانک همای دولت در حباله مملکت جز بدانه انصاف بسته نشود سیمرغ سعادت جز بعسه سخاوت صید نگردد ای عالم عدل آن تو در تو نهاده ای لشکر انصاف آن تو کامکار این کلمات که در تاج محاسن روزگار است و در ساعد وحید عروس عهد مملکت و پیرایه و حلیه روزگار دولت خویش کن تا گردون ملک را مدار بر تو باشد و زبان دولت خطبه سعادت بر تو خواند شعر

لطلعت شمس العدل فیها بعد ما اطفی سراج العدل ظلم ولاتها
وانرت آیات الهدی فیها وقد کاد الدجی یمحو سنا آیاتها
هی سنة عمریة احییتها وکل اهل الارض بعد مماتها

امیر المومنین عثمان رضی الله عنه

انک بحلیه حیا و حله وفا و ردای سخا متردی و محلی بود انک شعر

بطبع تو زو بر فرق فقر گنج بفشاند ۞ بزم خود بدست کرم گلاب سخا
فرشته خلق ترا خلق بر مصحف ۞ که بود مشفق را و معطی ضرا
شهید گشته غوغا که خویش اند واز ۞ بود جمع دو رخ بدیده غوغا

چنین آورده اند چون مسند امانت و خلافت بوی رسید و آثار فضل و حلم او بخواص و عوام پیوست بر منبر خلافت رفت تا خطبه گوید زبان مبارکش از دهشت آن مقام در ترکیب کلام احجام نمود و در میان

فصاحت از منکب عبارت پیاده گشت و گفت
ایها الناس سیجعل الله بعد عسر یسرا و بعد عی
نطقا و انکم الی امام فعال احوج منکم الی
امام قوال اقول قولی هذا و استغفر الله لی و لکم
ای جماعت مردمان زود باشد خدای تعالی بدل
گرداند این دشواری باسانی و گنگی بگویایی و شما بامیر
نیکوکردار محتاج ترازان اید کی بامام نیکوگفتار کی
متضمن کردار نباشد کی بوذ بی جان و کالبدی باشد
بی روان و انتظام اعمال و اشغال کافه خلایق بحسن
سیرت و لطف سریرت متعلق است و بر شرافت
معانی و رکاکت مبانی و نظم و نثر و مشاکله و موازنه
و ترصیع و تسجیع و مانند این متعلق نیست و چنین
اقوال غذای روح است و چنین افعال غذای تن
و اول غذای تن است پس غذای جان چه روح بقیام
کالبد قایمست و فاعل و کالبد بروح محکم و پاینده
چنانک هست قیام روان بقوت تن قیام قوت تن هست مر قوام روان
همو گوید ما یزع الله بالسلطان اکثر مما یزع

بالقرآن

بالقرآن الوزع المنع ایخ بازداشتن خدای تعالی
بسیاست سلطان زیادت از آن است کی بازداشتن
بآیات قرآن از بهر آنک بنای عقیدت جاهل ثابت و محکم
نبوذ بقرآن و اخبار و در صدق قول انبیا و تصدیق
اقوال علما و حکما شک باشند و بر نصایح و مواعظ ایشان
ثقت و اعتماد نکنند پیوسته متردد رای باشند و از عقوبت
عقبی و فضیحت دنیا باک ندارند پس خدای تعالی بدین
معنی بآب شمشیر فتنه بنشاند و بار سیاست فرمود
با نادانان متهور و بی باکان جایر را ناهی و زاجر باشد
و از باب ضلالت و جهالت در آن فساد و هایج مانع و دافع
بوذ علما و اهل صلاح را کتاب هادی و مرشد بود و فسقه
و مجرم و عاصیت را شمشیر حایل و حاجب باشد و از بهر
این گفته اند شعر
السیف اصدق انباء من الکتب فی حده الحد بین الجد و اللعب
همو گوید یکفیک من الحاسد انه یغتم وقت سرورک
بسنده باشد ترا از بدخواه کی غمناک
شود بوقت شادی تو از بهر آنک بنای حسد بر ضمیر

باطن است و ضمیر باطن اندیشه است ناسنجیده
بناءً علی حرفٍ هارٍ فانهار به فی نار جهنّم
همو گوید ان من السکوت ما هو ابلغ من الجواب
یعنی خاموشی فصیح تر است و پسندیده تر از جواب
چنانک گفته اند **شعر**
خوار دانش من ترا مایه نیست به از خامشی هیچ پیرایه نیست
ای آسمان وقار وای محیط سخا ای آفتاب تابش و فلک گردش
ای آب منفعت آتش مضرت ای لطف هوا زمین ثبات
هر پادشاه که بحلیهٔ حلم و مسکه و وقار آراسته گشت
او را بر عالمیان ترجیح و تفضیل ظاهر شد و از امثال
و اقران و نظرا و اشکال در گذشت **شعر**
اگر شمایل حلمش بکوه بر شمرند ز سنگ خاصیتش کوه بر آید بر
امیر المومنین علی ابن ابی طالب انک شباه
حلم او جرار و سپهر فضل او دوار گرد اغبر فراز بود
بر مدینهٔ دانش در و بر تن سخاوت سر و بر گردن
گردن کشان سرور لقمان دانش رستم توانش بهرام
روز ناهید نور مشتری سعادت عطارد فطنت

ماه سرعت **شعر**
اگر ز حمله خصمان او شدی گردون • بحملهٔ بگسستی حمایل جوزا
روزی در اثنای مواعظ در خطبه گفت از الفاظ در
بار گوهر افشان الدنیا اوّلها عناء و آخرها فناء
حلالها حساب و حرامها عقاب من صحّ فیها
امن و من مرض فیها ندم و من استغنی فیها فتن و من افتقر
فیها حزن و من ساعاها فاتته و من نظر فیها اعمته
دل منهید بر جهان که ابتدا و مشقت و عنا است و انتهای
او عدم و فنا حلال او را حساب و حرام او را عقاب هر که
صحت یابد امن و مغرور شود و هر که بیمار گردد
غمگین شود و هر که توانگر گردد در فتنه افتد و
هر که درویش گردد محزون شود و هر که چیزی
جمع کند بر وی نماند و هر که در وی نظر کند بی بصر گردد
کمترین عیب دنیا آنست که چون معشوق بی وفا هر دم
بر دیگری هوا آرد و چون زانیهٔ فاجره هر ساعت
با دیگری جمع آید بخیل و شحیح و ضنین سفله است هر که
چیزی دهد بدادهٔ خود رجوع کند و بخشیده باز خواهد

وقح و شوخ چشمست از فاحشه شرم ندارد حمقا
و در عناست سنگ از بد فرق نکند و بعضی از خسیس
شناسد متردد رای و متغیر است لحظه او را بر یک
حال ثبات نیست غدار و مکارست با دوستان
لباس بی وفایی پوشد مثالب و معایب او بسیارست
و قبایح و فضایح او بی شمار **شعر**

أفٍّ من الدنيا وأيامها فإنها للحزن مخلوقة
همومها لا تنقضي ساعة عن ملك فيها ولا سوقة
يا عجبا منها ومن شأنها عدوة للناس معشوقة

هم او گوید **الناس أعداء ما جهلوه** مردمان
دشمنان آن چیزاند که ندانند عادت آدمی و طبیعت
بشری آنست که اظهار عجز ادراک نماید و چون از
ادراک چیزی عاجز گردد و بضرورت اعتراف نماید
بعجز خویش بطبع آن چیز یا مدرک را دشمن گیرد و مقا
و شامت آن در طبیعت و جبلت او پیدا آید و از اینجا
گفته اند الجاهلون لأهل العلم أعداء و هم او گوید
وحمول آمالهم الى رغبة فلو لم امیدها خوش

بکسی

بکسی بر دارد یعنی که دلهای شما او را دوست دارد معنی این
کلمه مستنبط است از سخن امیر المؤمنین عمر بن الخطاب
بپرهیز کنید از کسی که دلهای شما دروی بچشم دشمنی نگرد
و قد قال صلی الله علیه و سلم ان القلوب الی القلوب
روزنه اصل هر دو از تجانس و حقیقت باید
شناخت که حجاب جسمانی حایل ادراک روحانی نشود و
معنی این سخن گفته اند هم او گوید **المرء يسعى**
بجده والسيف يقطع بحده مرد بسعی
کوشد و شمشیر تیز ببرد یعنی احکام مقدر است
که در ازل سابق شده است هر یکی مقادیر مساعی
و محدود و هیچ آفریده را از حدود تقدیر بیرون
شدن ممکن نگردد پس چنانکه شمشیر بر حسب حدت
و جودت کار کند مرد باندازه بخت کوشد **شعر**
شمشیر تیز نای کوشد   مردم کوشد بخت و دولت
هم او گوید **الناس من خوف الذل في الذل**
مردمان از بیم خواری همیشه در خواری باشند
آدمی گمان برد که حصول غیبت نفی مذلت است

بخت

و حال بر خلاف آنست که جملهٔ مذلتها در اکتساب
مال و مال وجمع کردن دنیاست از بهر آنک مال
عزیزترین اشیاست و حصول غنیمت بی احتمال
مذلت ممکن نشود و آدمی در فقر و غنا و طلب
استغنا بی اهانت و مذلت نیست و عزت نفس
جز در حلیه قناعت و سرمایهٔ خرسندی
بدست نیاید **شعر**

فاقنع بما يلته فالله قاسمه وكل شيء قضاه الله مستطب
لبئس القنوع وان الذي بمفتقر ان الحريص وان اثرى لمفتقر

همو گوید **الصبر مطية لا تكبوا**
صبر بارگیریست مر دنرا که در حوادث سرد
نیاید حقیقت صبر سلاح ظفر و نجاح است
و شراب شکیبایی صفوی است از کدورت صافی
و خالص و هر که بر مرکب صبر سوار شود
هر اینه بر مملکت ظفر مالک و کامکار گردد و مظفر
و مسرور شود **شعر**

فليس يبعد بالمأمول عن كثب لا تحول لعل الدهر مضطرب

همو گوید

همو گوید **لا ترجون الا ربك ولا تخافن**
الا ذنبك امید مدار بد مگر بخدای و مترس
مگر از گناه او امر و نواهی الهی را کمر امتثال بر میان جان
بند و از منهیات و محظورات در راه تقوی و دیانت
در وجه مامور و محبوب بود و متمرد ممقوت باشد
و در هر دو جهان مکافات نیکی و جزای بدی محسن
و مسی برسد پس بمقتضای این مقدمات پاداش نیک
و بد باید که بمعاجل و آجل حاصل باشد تا حکمت صانع
ضایع و باطل نبود چنانک بو جعفر ضمیری گوید همسایه
من بازرگانی بود و او را فرزندی خوب روی و خوش
خوی ز نهادین و هنرها حاصل کرده و آثار فضل و مخایل
رشد بر ناصیهٔ او ظاهر شده و مادر او را عزیز داشتی
و از آفتاب سایه نگذاشتی وقتی جوان سفری پیش گرفت
رفت و مهلت غیبت او مدت گرفت مادر در فراق
او بنشست و طاعت و عبادت در پیوست در هجران
فرزند می گریست و در فرقت او بهزار حیلت همی
زیست روزی خوانی پیش نهاده بود خواست که لقمه
تناول کند درویشی وا زد از خدای تعالی بزبان بنده رحمت

گفا ذکی با من بداده حق مواسا فرمایذ زن دست باز کشیذ
وخوان همچنان پیش درویش برد و خود بنماز مشغول
شذ بعد از سه روز پسر از سفر باز آمد و گفت
ای مادر درین سفر رنجها دیدم اما هیچ محنت
از آن زیادت نبود که در میان راه گذر در بیشه افتادم
ناگاه از میان راه شیری بجست و مرا از پشت نخچیر
زبون و درشته بود برد و من از هول جان از خود
بی خود شدم در چنان حال جوانی دیدم که بانگ بر
شیر زد و مرا از چنگال او برهانید و گفت هذه لقمة
بلقمة من از وی سر این دقیقه پرسیدم گفت
این ساعت مادرت لقمه بدرویش داد خدای
تعالی مرا بفرستاد تا ترا از چنگال او برهانم این شرح
خلاص دادم تا عالمیان بدانند که جزای نیک و بد و باداش
کردار خوب و زشت رسنده است ای شاه اهل روزگار
و ای سایه فضل کردگار متیقن باید بود که حسن و قبح
و دوا و هرچه ماده امکان دارد حادثست و حادث
بی محدث محالست از قضا پای صنع و رای عقل چنانک

کتابت

کتابت بی کاتب ممکن نبود و درین میان متوسطات اند
که ایشان را اسباب خوانند یعنی حرکت و اجسام و اعراض
و نفوس و عقول و ارواح از بهر آنک اگر چند مردم کاتب
بود چون دوات و قلم و کاغذ نبود کتابت در امکان نیاید
و این جمله اسباب وجود اند مر کتابت را و اسباب خاص بود
و عام باشد عام چون بیاض و سواد و مانند آن و خاص
چون حواس سلیمه و قوتهای باطن پس بموجب این مقدمات
واجب آمد که حادث را از محدث گزیر نیست و چون معلوم
شد که عالم و اسباب را صانع و فاعلست لازم آمد که علیم
و حلیم و قادر و مرید باشد و چون عالم و قادر و مرید
بود عالم از نیک و بد و عز و ذل و ظلم و جور و عدل
و فضل و انصاف خالی نباشد و از اینجا واجب
آید که افعال و اعمال خیر و شر را مکافات و مجازات
نبود چه اگر تعذیب اصناف حیوان و انواع جانوران
بی مقابله و موازنه باشد علم و حکمت نبود ظلم و جهل
باشد **شعر**

لذی قضت الایام ما بین اهلها مصائب قوم عند قوم فوائد

معاویة بن ابی سفیان انک از ثقل
حلم او پشت گردون خم گرفته بوذ و حشم کان
از رشک جود او نم گرفته دل کوه از هیبت دست گوهر
بار او آتش گرفته بوذ و دهان صدف در قعر بحر عمان
از غم فراق در یتیم خشک شده انک مروت عجم با سماحت
عرب و فصاحت سحبان با حصافت لقمان جمع کرده
بوذ

شعر

لیس من الله بمستنکر ان یجمع العالم فی الواحد

می گویند من الزمان من رفعناه ارتفع و من
وضعناه اتضع ما پادشاهان چون روز
کار بیر هر کرا برداریم بلند شوذ و هر کرا فرو داریم
پست گردد این کلمات مبنی است از علو همت و کمال
بزرگواری او در حال پادشاهی و کمال تایید الهی و
حقیقت پادشاهان پاسبان خدای اند و خلیفتان او
و حکم ایشان بر اموال و فروج و رقاب و دمای
خلایق نافذ و هر که خواهد تا درجت شریف
و مرتبت منیف یابد طاعت و مطاوعت پادشاه

بر

بر خوذ واجب بیند و عقیدت و همت در حضور
و غیبت با ایشان یکسان دارد و در سر او ضرا و
شدت و رخا و خوف رجا و محبت و محنت و عطیت
و بلیت و ظاهر و باطن برابر و صحیفهٔ آینهٔ اعتقاد
از زنگ نفاق و شقاق زدوده و مصقول گرداند
در دنیا و عقبی عزیز و مکرم و شریف و محترم باشد

شعر

خدمت پادشاه وقت بوقت   هر که در بندگی بجای آرد
رحمت سایهٔ خدای برو   سایهٔ رحمت خدای آرد

حکما گویند الملك من غلب جده هزله و قهر
رایه هواه و عبر عن ضمیره فعله
پادشاه بر حقیقت آنست که جد او زیادت باشد از هزل
او و رای او غالب باشد بر هوای او و حکایت کند
فعل او از اندرون اندیشهٔ او و این جمله از مواجب
اداب و فرایض سنن و لوازم شرایع پادشاهی است
و روا نبود که پادشاه هزال و لعاب باشد از بهر آنکه
هزل و مزاح مهانت و سیاست را در نقصان افکند

وصاحب دولت باید که هایب و سایس بود ضحاک
و مزاح نباشد و صاحب رای و تیز فکرت و روشن
خاطر بود و همت او بر قضای شهوت و تمامی نهمت
قاصر نباشد و احوال او جمله بر راحت و استراحت
مستغرق نبود که خللی عظیم و عواقبی وخیم بود و
افعال او دال بود بر اقوال او که آن علامت صدق
و نشان صحت اعتقاد است و هر پادشاهی که بدین
اخلاق متخلق و بدین عادات معتاد گشت آفت و فترت
ملک و دولت او را نیابد و از عوارض حوادث و نوازل
و نوایب مصون و معصوم ماند و روزگار
با او گوید **شعر**

یا عصمة المستضعف المرحوم و ملاذ کل مخاف و محروم
قضیت حاجات الایام فکلهم متانق فی روضک المرهوم

و آورده اند در آن وقت که امیر المؤمنین حسن
بن علی بن ابی طالب رضوان الله علیهم اجمعین با معاویه
صلح کرد و از خلافت خلع خواست از برای صلاح
مسلمانان و تسکین نایره فتنه که قایم شده بود حضرت

شام رفت چون مقرر شد و امارت و خلافت
بر معاویه مسلم و مستخلص گشت روزی بر سبیل
مطایبت از راه مباسطت بر لفظ حسن چیزی رفت
که موجب خجلت و باعث وحشت بود معاویه گفت
لیت طول حلمنا لا یدعو جهل غیرنا
الیک کاشکی درازی حلم و بردباری ما جاذب جهل
دیگران نشدی بتو یعنی هر چند پادشاه ترا عزیز
و گرامی دارد و با تو بر بساط مباسطت قدم زند
تو بر آن مغرور نشوی و مواقبت جوانب احترام
و تعظیم و محافظت روابط احتشام و تبجیل حضرت
او باقصی الامکان و باحسن الوجوه مراعات کن
شعر

شه چو برداشت فکنده اش مکش   چون بر خواجه خواند بداش پاس
ای شهریار زمین وای آفتاب سپهر برین بدانک نفیس تر
موهبتی و عزیزتر منقبتی که از حضرت جلال الهی
بندگان را ارزانی بود اخلاق حمیده است و زبده
محامد اخلاق و خلاصه شیم مکارم صفت بردباری

و نعت حلم بزرگوارى و خداى تعالى بر پيغامبر
خويش منت نهاده مکرر بدين چنانک گفت وانک
لعلى خلق عظيم و حلم حجاب آفات و بند مخافات
سفاهت و سبکسارى مفتاح فترت و مغناطيس
آفت است و حلم شاه جندانى کى شعر

لو کان يوزن بالشواهق حلمه رجح الجبال الشم فى القسطاس

عمرو بن العاص اِنَّک حقايق اسرار بعز اين
احوال دانسته بوده و بواطن غوامض بجواهر ظواهر
معلوم کرده و آفتاب کشف که از مشارق غيب
طلوع نمايد پرتو اشعه بر ساحت سرادق ضمير او
گسترده بر دهات عرب و کفات عجم حلبه
سباق بميدان نظر بر اطلاق او را مسلم گشته

شعر

و ينظم امر الملک شرقا و مغربا کما ينظم الياقوت و الدر فى السلک
اذا اشتد قتادا او فى ظلمة قصين على له سجف الملمات بالهتک

از وى پرسيدند ما الذى يجب على المرء ان يتحرز عنه
قال من حسد الاصدقاء و مکر الاعداء

از

از حسد دوستان و مکر دشمنان حسد دوستان
چون آبينه چينى است که چون حرارت شرار آتش حقد
بروى افتد و در مرکز دل انعکاس و انعطاف نمايد
فضاى هواى او محرق گرداند چنانک هرچه در محاذات
او دارى بسوزد دلها دوستان برين مثال است که چون
آفتاب حقد از مطلع او گسترد حسد طالع شود دم
شعاع خويش بر سطح او گسترد سويداى دل از وى
متاثر گردد و هرچه در خزينه سينه از نفايس اخلاص
و ذخاير مودت يابد بسوزد و بر وفق اين معنى بيتى
گفته اند شعر

حسدوا و لا ادرى الى ما رجائهم محسودهم فى عجزهم معذور

و مکر دشمنان چون زهر قاتلست که در طعام خوش
گوار تعبيه کنند و آنرا در اناى زرين پيش آرند پس مکر
معادى و خداع دشمن چون زهر قاتلست که در ثمار
نفع خود را در لباس طاعت و بر جلوه کنند و در انا زرين
تملق و تخضع نهد و عاقل آن بود که در لج عميق
اين دريا متشمر باشد و بى کشتى عزم و لنگر حزم و بادبان

صبر عسر نکنند تا از آفات غدر نجات یابند و در
مسالک مهالک این بیدای مطیهٔ حزم و مرکب عزم
قدم ننهند تا از مخاوف اخطار در زینهار حزم باشد
و گوید **شعر**

خضب الخیانة بالنفاق وما دری ان النفاق هو الخضاب الناصل

ذلة الغضب یودی الی ذلة الاعتذار

بسیاری خشم بذلت اعتذار افکند هرکه در طریق
بردباری از تعرض آزار دوستان تحنت نماید و در
استعمال غضب طریق افراط سپرد در مقامات
اعتذار اسراف باید کرد و هرکه اقتراف جرایم نماید
اعتزام غرایم باید نمود و بر مرد عاقل هیچ برابر نیست
با مذلت اعتذار احترام **شعر**

قتل العدی بالصفح عن هفواتهم والصفح فی عفو العدو صفوح

بر مرکب خشم تا توانی ... از خود کامی مشو سوار
زیرا خودکام مرا نباشد ... از ذلت اعتذار چاره

صمو گوید **الکلام کالدواء ان اقللت منه نفع
وان اکثرت منه قتل** سخن گفتن چون

دارو خوردن است چون باندازه خوری منفعت کند
و چون افراط نمایی هلاک گرداند و تریاق اگر
باعتدال خوری دافع مضرت باشد و اگر متجاوز
اعتدال بود با زهر برابر شود **شعر**

که با زهر ار زهر افزون شود چو از اندازهٔ خویش بیرون شود

صمو گوید **من کثر اصدقاؤه کثر غرماؤه** هر که را
دوستان بسیار شوند وام خواهان بسیار گردند از
بهر آنکه مادت مودت از مروت است و هرکه را
مروت بیشتر اخراجات و مؤنت بیشتر و هرکه
مؤنت و اخراجات بیشتر وام خواهان بیشتر

شعر

فطریفه نقل لاقل راغب وبلیده یغبی لاقل راجی

صمو گوید **قضاء الحقوق مشقة وترکها مذلة**
گزاردن حقوق دوستان دشوار است و فرو گذاشتن
آن و فرو ماندگی است اداء حقوق اصحاب و یاران
از مشقت و صعوبت نشان در حسنست که درویی
محمول زحال جولریات محال از قیام نمودن

بدان بر مقعد عجز نشیند و در مذلت تقصیر
در ایندهٔ عجز و ضعف سند و اهتمام نمودن بر اتمام
آن دلیل کمال رجولیت است و تجنب و فرار از وی
در مقام تقاعد و تقصیر و ترک آن غایت خساست
و حقارت است و با مرد خطیر قدر و شریف
نفس نبود حق گزار و وفادار نباشد ای مابه بزرگوار
ذی حق گزاری خیر الخصال و اکرم الفعالست
و هر که بدان موصوف شود بحلم و کرم معروف
گردد جانهای مردمان بر وفا و صفای او نیازمند و
بر هوای و ولای او قرار گیرد حشم و خدم مطیع
و منقاد او شوند و رعایا و زیردستان مامور امر و نواهی
او گردند **شعر**

ومن كثرة الاخبار عن مكرماته مر له ضيف ويأتي له ضيف

عبدالملک ابن مروان انک در مراعات حقوق
اخوان افضال و احسان لهاذه بوذ و در شرایع مروت
و آداب فتوت انصاف مردی و مکرمت داذه **شعر**

كالشمس لا ينبغي بما صنعت منفعة عندهم و لا جاها

دران

دران وقت که عبد الله ابن الزبیر کی منازع دولت
او بوذ و بر دست او کشته شذ و مملکت از منازعت
او صافی مستخلص گشت عبد الملک جشنی ساخت و شراب
خواست با ندما بنشست و نشاط و عشرت پیوست
چون زمانی بگذشت و دماغ از قوت شراب گرم گشت
عبد الملک سر برآورد و روی سوی ابن الزیات کرد
و پرسید اصل موجودات یکی است و آن باری تعالی است
چنانک علت عدد واحد است و واحد اصل اعداد است
عبد الملک گفت عدد چیست ابن الزیات گفت عدد
ترتیب آحاد است و آحاد اعراض اند و عدد نوعی
از اعراض کم است و قایم بجوهر متکثر از بهر آنک
چون گویی سته معلوم شوذ که سته ثلثه و ثلثه است
و لکن معلوم نشوذ که چیست تا نگویی سته دنانیر یا سته
دراهم و ما نندان اگر از جماعتی حیوان سوال کنند
کی چند است گویی پنج باشد جواب تمام نبود تا نگویی پنج
من دو شش است و اگر گویی مرد و اسب جواب تمام بود

جیست ابن الزیات کفت اصل موجودات؟

از عرض کیف فامّا از عرض کم تمام نبوذ و اوّل
مرتبهٔ عدد زوجیّت یعنی جفت و بعد ازو فرد است
یعنی طاق و فرق میان جفت و طاق آنست که چون عدد
جفت را دو نیمه کنی میان دو نصف یکی نامنقسم
نماند و هر دو نیمه با یکدیگر متساوی بوذ و طاق
آنست که چون دو نیمه کنی یکی نامنقسم باشذ. بماند چنانکه
چهار جفت است و پنج طاق و گفته اند عدد آنست
که او دو حاشیه بوذ و انواع اعداد سه است یکی جفتی است
که ترکیب او از دو طاق است چون چهارده دوم که ترکیب
او از دو جفت است چون هشت سه دیگر جفتی است
که ترکیب او از جفت و طاق است چون بیست و پنج در اثنای
این حال مصحفی درآمذ و بروی سلام گفت عبد الملک
پرسیذ از روز چند گذشتست و ثلث آنچ مانده است
بگذرد روز تمام گشته بوذ عبد الملک را این سخن معجب
بوذ و خاطرش بتحلیل این عقد مشغول گشت ابن الزیات
گفت طریق استخراج این مسئله آنست که روز را دوازده

ساعت

ساعت مستوی نهیم و هر ساعتی را هفت قسمت
کنیم مجموع او هشتاذ و چهار بوذ چون گذشته و جمله
و هشت جزو بوذ مانده سی و شش جزو باشذ و چون
از آنچ مانده است نیمهٔ آنچ گذشتست و آن بیست و چهار است
بگذرد دو ثلث آنچ مانده است و آن دوازده بوذ بگذرد
دور تمام گذشته بوذ عبد الملک را این جواب پسندیده
آمذ ابن الزیات را خلعت فرموذ و وزارت بوی ارزانی
داشت در اثنای کلمات حکایت مصعب ابن الزبیر
آغاز کرد و اصناف حیلتهای او و مکرها که کرده
بوذ برشمرد یکی از جملهٔ ندما مصعب را ببخل و بددلی
منسوب کرد عبد الملک را ازان کراهیت آمذ گفت
ویحک اما علمت ان من صغر مقتولا فقد صغر
قاتله پنداشتی هر که کشته را خوار کند کشنده را خوار
کرده بوذ الحق اسند باکی دقیق و لطیف است از بهر آنک
شرایط و لوازم منادمت و آداب فرایض مجالست بع
پاذشاهان درین نوع آنست که دو متشابه و منافته

خصمان پادشاه را صغیر و حقیر یاد کرده نشود
چه چنین پادشاه یاد کرده شد از بهر آنک او در مقابله
و موازنه پادشاه است چون خصم او را خرد کردانی
پادشاه را خرد کرده باشی و همچنین در مدح مخدوم
شرایط آن بود کی اگر تشبیه کنی آن چیز را بوی اضافت
کنی نه او را بدان چیز تا بر جاده ادب رفته باشی

شعر

للشمس فیه وللریاح وللسحاب وللبحار وللاسود شمایل

گویند روزی شعری یکی را در پیش او بکنیت خطاب
کرد عبدالملک گفت اخطات ان الملوک لا یکنی
احدهم بحضرتهم لشرفهم خطا کردی در حضرت
پادشاه کسی را کنیت یاد کنند از حرمت و ترفع ایشان
چه کنیت صفت عزت و علامت حرمت است و این هر دو
از خواص پادشاه است و خواص با وصاف ذاتی است
وصفت آن موصوف جدا بود شعر

ویستکبرون الدهر والدهر دونه ویستعظمون الموت والموت خادم

روزی

و روزی مودت سنان را بخواند و فرمود هر صم پنهان
ما فی النفس من الخلصان وترك الثقة بالاخوان
و قلة التعجب من الخلان بفرمای ایشان را شنیدن
اسرار دوستان و اعتماد نا کردن بر برادران
و شکفتی نا بودن از کثرت نزدیکان یعنی عرض
اسرار در حجب ضمیر و استاد خیان پوشیده دار کی
چشم باطن اغیار بر آن اطلاع نیابد و چشم ظاهر هیچ
نامحرم بر وی نیفتد و در باب حز بر خود اعتماد کردن
شود چه اگر از حجلت عشه باطن نقشی بدید دو حشه
صدر آن تلافی قبول نکند و بر برادران اعتماد نکنند
و عقیب و کثرت عدد شکفتی و اعجاب ننمایند که برادران
دشمنان نهانی اند چون سکان دندان زن و چون کرکان
فرصت جوی چشم نهاده و منتظر ایستاده تا از ایشان
لزام میرند و میراث او که بر کیرند و نعوذ بالله اگر
معاملتی در میان اید کی کرک با میش و شیر با کور بکند شعر
نه برادر بود سرم درشت		کز برای شکم بود هم پشت

اندوزم

چون کم آمد شاه توشه تو سکر ددر کلاه گوشه تو
و چون عمرو بن سعید الاشدق را سیاست فرمود گفت
دشوار می آید کشتن تو و لکن چه حیلت لا یجتمع سیفان
فی غمد و لا فحلان فی شول شعر
یک باشد یکی سپهر و دو ماه یک باشد یکی جهان و دو شاه
عمرو خواست که حیلتی سازد تا بدان از سیاست خلاص
یابد گفت یا امیر المؤمنین مرا بر ملا سیاست نفرماید
کی شماتت اعدا حاصل گردد و دشمنان بر من شاد شوند
و مراد او آن بود که چون عبد الملک این سخن بشنود بر
ملا سیاست فرماید بنو امیه خروج کنند و او را خلاص
دهند عبد الملک گفت امکرا و انت فی الحدید در
بند مکر می سگالی الحق نیکو اندیشه بود و اما عبد الملک
نیکوتر بود دید ای شاه اهل هنر و ای ملاذ ارباب فضل مکر
کردن و حیلت ساختن بر مثال شطرنج باختن است و
صاحب دولت صاحب فکرت باید تا هر منصوبه کی خصم
سازد و هر فرزین بندی کی کند از اندقت خاطر و اصابت

فکرت

فکرت براندازد و بگذارد که هیچ پیاده فرزین کند
یا زبان دولت با خصم مملکت گوید شعر
شاه مات عنا شدی و نکرد یک پیاده عنایت فرزین
حجاج بن یوسف انک سحبان وایل در جنب او
چون باقل و الکن بودی و ابلق ایام با عزم حزم او کودن
بودی انک شمشیر او منقار عنقای سیاست بود و سنان
جان ستان او مخلب عقاب ریاست بر کشاست او بر
محک فراست تمام عیار و بنیاد فراست او در ساحت
سیاست استوار شعر
فتی سائس بالعدل کل البلاد تبارک من عادل سائس
گویند روزی بر منبر امارت رفت و خطبه گفت
کی روان سحبان در عرق خجلت غرق گشته بود و نفس
کلی در حرارت غیرت سوخته در اثنای مواعظ خویش
فرمود ان امرا اتت ساعة فی غیر ما خلق له
لحقیق ان تطول علیه حسرته هر کرا فایت شود
ساعتی از عمر او در کاری که او را نه از بهر آن آفریده اند

شاید که همه عمر در حیرت گذارد و قد قال الله
تعالی وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون
و عبادت بر اصناف و انواع است و اصل عبادت
افعال حمیده و اخلاق پسندیده است و تخفیف
رعایا و ترفیه حال ایشان فرمودن این نوع عبادت
مناسب مناصب ملوک است و تتبع شریعت
و تقلید سنت و اخلاص سریرت و صفای عقیدت
لایق علما و حکما و انقیاد و امتثال نمودن مر ولات را
و رفتن بر قوانین عدل و مناهج فضل و رعایت جانب
ضعیفان و انصاف و انتصاف از ظالمان در خور حال
حشم و قوادست هر صاحب دولت که از سمت و صوب
این طرق و مذاهب میل کند و شرایط ارتسام اوامر
الهی و انقیاد نواهی پادشاهی فرو گذارد شاید که همه
عمر در خوف ان ماند شعر
لحی الله ذی الدنیا مناخا لراکب فکل بعید الهم فیها معذب
همو گوید الفقر حبذا الله لا بر یذل به کل جبان

متکبر دن و بیشی لشکر قهر خدا است که بوی ذلیل
گردانند هر جبار متکبر را که بیمن غرور در آشیان
دماغ او بیضه کبر نهند و فرخ ظلم بر ون آرد و قد
قال الله تعالی ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی همو گوید
العفو عن المقر لا عن المصر در گذاشتن از مقر
و معترف نکو بود نه از منکر بدل معرفت و اعتراف
زلت از لوازم طبیعت واجب باشد و بیان تضرع با عذار
زلت و التماس مغفرت که باید تا عفو و اغماض از لوازم
کرم و مواجب شیم پادشاه باشد بپوشند تن جرم عصیان بذیل
غفران و بر گشادن طراز محمدت بر لباس مفاخرات فرایض
مروت و آداب فتوت بود سر اکرم مجرم مصر حالی متمکن
بود در مقام تادیب اولیتر از تهذیب و عنف لایق تر
از لطف باشد اینست قوانین شرایع کرم چنانک تازی شعر
فهم یحسنون العفو عن کل مذنب و یحتملون الغرم عن کل غارم
همو گوید ضعف السلطان اضر من جوره لان
ضعفه یعم و جوره یخص ضرر ضعف پادشاه

زیادت از جور او بود چه ضعف او همگنان را
رسد و جور او بر بعضی خاص باشد ضعف والی در دفع
ظلم و رفع جور از رعایای ولایت و ضعفای رعیت
یا از غفلت او باشد بر قوانین شغلها و مقاد بزرگان ها
یا از عجز و ضعف در انتصاف و قیام نمودن مهمات
دولت و ملمات مملکت و کفایت کردن اشغال و بیرون
بردن اعمال و جور پادشاه دو نوع باشد یکی بر کافهٔ
مردمان و سبب آن ظلم طبعی و جور جبلی بود یا بر بعضی
چون انتقام فادح مسرف و تادیب ظالم نامنصف و نیز
شاید که آن مصالح مملکت بدان معلق باشد کی سیاست
بی ظلم نتواند بود و آن سیاست سبب تادیب و تهذیب
و اعتبار جماعتی گردد از آنجهت آنک **شعر**

فما ینفع الأسد الحیاء من الطوی ولا یتقی حتی یکون ضواریا
وما الأسد الضرغام الا فریسة اذا لم تطل انیابه والاظافر

همو گوید **کاتب السلطان نصفه و حاجبه کله**
دبیر پادشاه نیمی از پادشاه است و حاجب او همگی او و سبب آنک

وضمایر

وضمایر پادشاه کی از جهت و اسرار سینه آشکارا شود
دبیر محرم بعضی بود از بهر آنک هیچ بوساطت کتابت
بصحرای ظهور آمد اگر کاتب محرم باشد چون استمالت
قومی باشد و استقالت عثرت جماعتی یا تهدید و توعید
طایفه و توبیخ و تشدید جمعی در اطراف ممالک و اکناف
مسالک کی با اختطاف اموال رعایا دستهای تطاول
بتناول دراز کرده باشند و بر تعرض مردمان معتاد
شده یا استمالت اهل طاعت و مطاوعت و انقیاد
و امتثال و جزای حقوق خدمتهای پسندیده و مکافات
عقوق گردانهای ذمیمه تا زهر سیرتی که در مصالح
مملکت و اصلاح دولت و افساد ولایت و اهلاک املاک
معادی که مصالح کلی باشد جز سفیر و زیر محرم
کشف آن نباشد و تربیت اولیاء دولت و تقویت
خدم و حاشیت برسالت و سفارت و پروانهٔ حاجب
معتمد باشد و قلیل و کثیر و غث و سمین از ایشان
مستور و محجوب نبود و این بابی است کی تفصیل

ان سطویل انجامد و تطویل تثقیل ادا کند ٭ و
و دولت و مملکت ازین حوادث و وقایع خالی و فارغ
نباشد و پادشاهی دو قسم است ریاست است و سیاست
ریاست اسباب ظاهر است و مراتب و مراقی و مدارج
و معارج او متناهی است و سیاست اسباب باطن است
و آن اظهار عدل و انصاف است که از خزینه سینه
ساحت ملک و دولت رسد و عالم را مصابیح عدل
و مشعلهٔ فضل روشن گرداند ریاست چون تن است
و سیاست جان اوست و ریاست بی سیاست تن بی جان
مردار بود و جان بی تن بی کار باشد **شعر**
ریاست را سیاست ناگزیرست ٭ چنان بود نه آن ازین نه این ازان
ریاست بی سیاست همچنانست ٭ که جان بی جسم باشد جسم بی جان
و ابتدای دولت او آن بود چون عراق بر عبد الملک
مضطرب و متزلزل گشت و اهل عراق بر امراء او
که گماشتگان او خروج کردند عبد الملک مظالمی فرمود
و اکابر و جمهور مغرب و شام را حاضر خواست

وحجاج

و حجاج بدان حواشی حاضر بود عبد الملک روی
با ارکان دولت و اعیان مملکت آورد و گفت کیست
که تدارک ملک عراق شاید و بدان مهم قیام کند
جمله سرکشان سرها در پیش افکندند و هیچ کس اجابت
نکرد حجاج برپای خاست گفت بنده باستقلال این مهم
بکفایت رساند عبد الملک بوی التفات نمود و بصوب
و خلف امام همین کلمات تکرار می کرد هیچ کس بدان
مهم خطیر رغبت نمود و حجاج هم بران منوال
می گفت بنده این معضل را با تمام رساند و دل امیر المومنین
فارغ گرداند عبد الملک فرمود چندانک باید از حشم
و آلت و عدت ببر حجاج ده هزار سوار از ابطال جیش
و شجاعان شام اختیار کرد هر یک مغفردار جوشن
پوش برگستوان ور خصم شکن قلعه گشای نعره دار شمشیر
گذار حمله بردی کوه در پیش ایشان چون کاه بودی و سد
سکندری با سر ایشان چون حریر بودی **شعر**
اذا زحفوا ثارت جبال شواهق وماجت على طاميات الغوان
منشور امارت عراق بنوشتند و حجاج روان شد چون

ند و منزلی رشید نفرمود تا لشکرها فرود آمدند
و صمیم مقام کرد و میعاد نهاد که او پیش برود و ایشان
درنگ کنند و از پس او یک روز براثر آیند چنانک وقت
زوال که خرشید جهان آرای گردون سمای از افق
مشرق طلوع کند و نصف النهار بمسامته ذروه سر
رسد ایشان گرد مسجد جامع در آیند تا مثال چه
باشد و حجاج با سواری چند بر اند چون بکوفه رسید
اعیان ولایت باستقبال شتافتند و حجاج بسرای
امارت فرود آمد و مظالم فرمود و منشور امارت
عرضه کرد و استمالتها نمود و دل گرمها داد چنانک جمله
خوش دل شدند و آمدن حجاج شایع شد و هرک بود
از اطراف و نواحی روز آدینه بمسجد جامع حاضر آمدند
تا خطبه حجاج شنوند حجاج بر بالای منبر رفت و خطبه
گفت که هیچ گوش مثل آن نشنیده بود بفصاحت و عبارت
موشح بمواعظ و محلی بحکم و امثال و در اثنای خطبه
عنان سخن بتافت و از عدل و سیاست و زجر و تهدید
و وعید و شدت در آمیخت مشاهیر و جماهیر عراق

حاضر

حاضر بودند بر آن استنکار نمودند و استشعار
و خوف بر ایشان مستولی شد خواستند که فتنه انگیزند
کی ده هزار سوار مقاتل بگرد مسجد آدینه در آمد و حجاج
بفرمود تا هرک از اکابر و گردن کشان که اهل فتنه
و شورش ملک و دولت بودند همه را در مسجد جامع
سیاست کردند چنانک خون موج زد و گویند بیست
هزار کس را آن روز هلاک کردند و آوازه آن در
عراق شایع شد و اهل فتنه و فتنه بود سرها در
کشیدند و گردن نهادند در ربقهٔ انقیاد و طاعت آوردند و
کمر امتثال و ارتسام بستند و حجاج خراسان و عراق
بگرفت عبد الملک و لشکرها فرستاد و هرکجا
خصمان عبد الملک بودند قهر کرد و بعضی از بلاد
ترکستان بگشاد و منبرها اسلام نهاد و جهان برای
و کفایت بر خود مسلم و مستخلص کردانید و روشن
شد کتا آفتاب سیاست از افق ریاست طلوع نماید
شب دولت روز نگردد و شام ظلم بصبح عدل
منور نشود ای جهان ریاست بشمشیر سیاست

نوا انتظام یافته قانون جهانداری اگرچه بسیار است
فامّا اصل او سیاست است و معنی او رعایت جوانب
عدل و انصاف است و پادشاه چنان باید که زبان
روزگار در روزگار دولت او گوید شعر

امتدّ ظلّ العدل فی ایّامه فالذئب للخشف الأغنّ مغازل
والعدل منبلج علی نورهم حتّی التنفّس للسجنجل صیقل

عبد العزیز مروان انک ترایب در باب امارت
در خدّ و رخ خلافت بفزاید مکارم اخلاق او موشّح
بود و تاج و دواج عروس معالی باصناف معانی و مرصّع
بود شعر

تثنی مناقبه علی عدد الحصی وتفوت قطر السوابل الثجّاج

چنین آورده اند که در آن وقت که عبد الملک امارت
مصر بدو داد و او را باعزاز و اکرام بمصر فرستاد
عبد العزیز دست سخاوت بگشاد و ندما و وزرا را
تربیت داد جمله را برکشید و هر یک را ولایت و صلت
بخشید شعر

فطریفه نفل لاوّل راغب وتلیده نهب لاوّل راجی

صاحب

صاحب خبران بعبد الملک انها کردند عبد الملک
با خود گفت خلافت خلف نبوّت است و خلیفه را
از صیانت و امانت و سیاست و ریاست چاره نیست
و حقوق اصناف خدم و طبقات حشم نیستا گله
دادن و بدست اسراف بر نهادن آن شیمتا بطر یابند
و لوازم امارت دور است پس بنات خویش بالشکری
بمصر آمد و عبد العزیز را از امارت مصر معزول
کرد و با خود بدار الخلافه برد چون بنه عبد
العزیز برداشتند هزار اشتر در زیر بنه بود که
اشتر و غیر آن عبد الملک چون تجمّل و آلت بدید
دانست که دست تطاول دراز بوده است و مال‌ها
طعمهٔ تناول مستأکله شده یکی از سوسکان
او را بر سید چون شما بمصر آمدید عبد الملک
گفت ایّتها العیر انکم لسارقون ای قوم شما
سفیه دزد اند این سخن بعبد العزیز بنقل کردند
بر بدیهه گفت ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل
اصابت فکر و اجابت خاطر که بدین درجه بود تا وحی

صریح برابری کند شعر
علم باسرار الدیانات واللغی له خطرات تفضح الناس والکتبا
همو گوید العقل مع الدولة اذا اقبلت امد واذا
ادبرت ادبر عقل مقارن و متابع بخت و دولت
است چون بخت و دولت باید عقل باید و چون
بخت و دولت برود عقل برود معنی دولت اثر
افاضت کواکب است نظر سعادت و عقل فیض
ربانی است از عطایای مواهب روحانی و هر نفسی
که بفیض روحانی مستعد گشت بافاضت سعادت
مخصوص شد پس بمقتضای این مقدمات عقل
و دولت توامان و ملازمان یکدیگر اند فالحمد
لله و منه که نفس مکرم و ذات محترم پادشاه
معظم ادام الله ملکه در کمال سعادت الهی و فیض
انوار پادشاهی بدان منصب است که کواکب
فلک و جواهر ملک افاضت سعادت و فیض
عنایت از ذات شریف و نفس نفیس او استفادت
می کنند و استفاضت می خواهند شعر

یلی

ای چو برجیس و چو بهرام بنام و بنظر ترلیث یافته نام و نظرات زین دو گوا
در لفظت که تکبیر ملائک ببرند وندر او بر بدا ز کردن گوش جوزا
ولید بن عبد الملک اگر چه در بسط او فصاحت سحبان
اسمان با فر بودی و عرصه زمین با عرض همت
او وحشتی سوزن بودی شعر
وابعد ذی همة همة واعرف ذی رتبة بالرتب
وافصح من قال من مقول واضرب من بحسام ضرب
چنین گویند چون پدرش عبد الملک درگذشت و او بر
تخت خلافت بنشست بر منبر رفت و در اثنای
خطبه گفت رزیت والله اعظم الرزیة واعطیت
اجل العطیة اما الرزیة فموت امیر المومنین و اما
العطیة فخلافة رسول رب العالمین مصیبت
زده شدم بزرگترین مصایب و عطا داده شدم بهترین
رغایب اما مصیبت وفات امیر المومنین است و عطیت
خلافت رسول رب العالمین مصیبت پدر اعظم مصایب
و اصعب نوایب است و خلافت و مملکت اکرم مواهب
و انفس رغایب و انعدل یا ذی جل و علا صمیم اقتضا کند

کی پس از اصعب نوایب اکرم مواهب مبذول باشد
شعر
همواره بر بنهاد یزدان عالم ؛ نیکی سبب بدی و شادی پس غم
همو گوید عجب عمن یشتری العبید بماله و لا
یشتری الحر بفعاله عجب دارم از کسی که مال
دهد و بنده خرد و آزادمردرا بافعال نیکو بنده نکرداند
استرقاق اما و استعباد از قاطریق تحمل و تکلف است
و رعایت جانب تصنع و تنوق و کریمان بوده که بالطاف
اخلاق وافعال حمید استعباد احرار و استخدام کرام
کنند و خود را باغاثت مرحومان مظلوم و ملهوفان
محروم نیکونام کرداند و در اغاثت و اسعاف معان
و مستعان سازد شعر
بنده را زرکردن آسانست ؛ چو همی بنگری بزر وی خرد
مرد آنست کو بخوی لطیف ؛ مرد آزاد مرد را بخرد
گویند شبی در میان لشکر می گشت آواز سرود شنید
بفرمود تا گوینده را خصی کردند و گفت الغناء رقیة
الزنا پس و ذ گفتن افسون زنا کردن است همچنانکه

در بعث شهوت و حث همت آن اثر نیست که غنارا
از بهر آنک سماع غنای روح است و ارادت نفسانی در
کمون قالب همچنانکه آواز حزین بوی رسد ارادت را
چون آتش از آهن و سنگ بیرون آرد و آن ارادت
سبب هیجان حرارت شود و حرارت موجب تصاعد
بخار گردد و چون بخار بر روزنهٔ دماغ متصاعد
گردد خیره و عقل را مستور و محجوب کرداند و
حجاب شهوت بر دیدهٔ بصیرت بدارد تا آدمی در آفت
شهوت و همت افتد و چون قتیبه بن مسلم را بخراسان
می فرستاد گفت بگوی من کان فی یده شی من مال
امیر المومنین فلینبذه و ان کان فی فیه
فلیلفظه و ان کان فی صدره فلینفثه
هر کرا در دست از چیزی است از مال امیر المومنین
عبد الملک بدارد و اگر در دهان دارد بیفکند و اگر
در معده دارد بر آرد بلغای عرب و فصحای عجم
باستقصای تمام در نوادر الفاظ و استحسان استعمال
بدین استحکام سخن بعجز بیفکند و بقصور حالت

و قلّت بضاعت اعتراف نمایند و الحق بغایت کمال
و نهایت حال برسانیده است ای بحر سماحت تو فیاض
رای توسن سخن در لگام تو مرتاض گرد و لبید فصاحت
داشت ترا با فصاحت سماحت است و با براعت سخاوت

شعر

شیم غدا العقل فی اوصافها فکانهن علی العقول العقال
لا تضربوا مثلاً له فی وصفه فبوصفه قد تضرب الامثال

عمر بن عبد العزیز آنک حرم خلافت از و محترم
و حضرت امارت از وی مکرم گشت **شعر**

کانما الدهر فی اطواره علم فی راسه عمر خیر الوری نار

چنین آورده اند که در بنی کلاب و قحطان قحطی افتاد
و حق تعالی دری از رنج و مشقت و عنا و محنت
بر ایشان بگشاد **شعر**

از حنان تنگ شد بر ایشان کار کادمی شد چو گرگ مردم خوار

چون رنج مجاعت و مضرت مخمصت از حد و طاقت
در گذشت و اصل قبایل عاجز و مضطر گشت اعرابی را
نزدیک امیر المومنین عمر عبد العزیز فرستادند

یا نصیب بندگان خدای

و از اضطرار و بحران کلی شرح دادند و گفتند حقوق
و اموال مسلمانان در بیت المال است و آن از دو حال
خالی نیست یا نصیب خدای است او را بدان حاجت
نیست و اگر نصیب بندگان اوست امروز هیچ کس از ما
محتاج تر نیست چون اعرابی نزدیک عمر آمد و پیغام
ادا کرد امیر المومنین عمر عبد العزیز بفرمود
تا شش ماهه نفقه هر دو قبیله از بیت المال بفرستند
چون اعرابی خواست که بیرون رود عمر گفت یا اعرابی
چون سخن بندگان خدای با ما گفتی سخن ما بحضرت
ذو الجلال بگوی اعرابی روی سوی آسمان کرد و گفت
خدایا بحق آنک عمر بندگان ترا از حرقت حرارت
مجاعت نجات داد عمر را از ضرر شرر آتش دوزخ
امن گردان در حال پاره ابر پیدا شد و نجه
بارید و یکی در میان سرای او افتاد بشکافت و پاره
حریر سبز بیرون آمد بر وی خطی زرد نبشته

هذه براءة من الله العزیز الی عمر بن عبد العزیز

امان لهم من الناس ؛ شعر

فکانه فی آل مروان الذی عمر والعلی فی آل عبد مناف

و گویند وقتی امیر حمص قصه نبشت بامیر المؤمنین عمر
بن عبد العزیز که اهل حمص را حصنی نیست اگر
اجازت بود با حصنی کرده شود عمر بر پشت
قصه نبشت حصنها بالعدل والسلم عدل
خویش را حصار ایشان گردان یعنی مامن رعایا
و ملجا ضعفای ولایت عدلست و عدل حصاریست
که بضرب و منجنیق حوادث ویران نگردد و اساس
و قواعد او باتش و آب ظلم و جور خراب و ویران
شود و قواعد مملکت هر صاحب دولت که بر
بنیاد عدل نهاده شود از طوفان نوایب و صواعق
حوادث بجنبش نپذیرد و از عوارض عزل و نقل
مصون و محروس ماند ؛ شعر

انطقن السنة الزمان بعدله و قطعن عنها السن الوصاف

می گویند یا اخی اللیل والنهار یعملان فیک
فاعمل فیهما ای برادر روز و شب عمل می کنند

در تو تو نیز عمل کن در ایشان یعنی روزگار بکرو
ر و مرور و تعاقب و تناوب در بنیاد نهاد تو هدم
و خرم و هرم و ضعف و نقص تاثیر می کنند
تو نیز باعمال خیر و افعال پسندیده اثر کن
در ایشان و بتدارک تقوی توشه راه عقبی
حاصل کن تا اعمال خیر مرکب تو گردد و افعال
حمیده زاد معاش تو شود و شمائل محمود
و شیم خصال مرضی ریاض تو گردد گویند
روزی وزرا و ندما را آداب و شرایط ریاست تعلیم
می کرد گفت لاتدخلوا فی امرکم الطویل
المفرط فی الطول ولا القصیر الفاحش
فی القصر ولا الزاید فی خلقته ولا الناقص
ولا الهرم الهرم ولا الغر الحدیث در مبارید
در کارهای خویش آنکه بیک دراز بود و آنکه بیک کوتاه
باشد و آنکه در اندام او زیادتی یا کمی باشد و نه
بیک جوان و نه بیک پیر از بهر آنکه درین جماعت
اصابت رای و اجابت خرد و خاطر کمتر باشد و احتیا

در متوسطست اما طویل بغایت منسوبست بحماقت
بحکم انک حرارت غریزی که مقوی قوای
دماغ است و بواینده ان مهبط دل بمصعد دماغ و چون
مسافت زیادت باشد حرارت مستولی شود و چون
باطن که در زوایای دماغ اند سبب ضعف حرارت
ضعیف کردند از برای این معانی طویل القامه
قصیر العقل بود اما قصیر القامه را احوال بر
خلاف این جمله بود و از جهت افراط حرارت نقصان
عقل و قوای نفسانی لازم اند **شعر**

گویند مردمان خردمند هوشیار بر زیرکی نشان و دلیلست کوتهی
ای خواجه این سخن تو باطل شود همی زیرا که سخت کوتهی و نیک ابلهی

اما ناقص خلقت و زاید عضو حکم انک عیب است بفال
نداشته اند و اند ان اخبار روا نا داشت لا اعور و لا ابتر
و احکام پیر و جوان حکم قصیر و طویلست ای طویل
مدت کنین مودت قصیر عداوت زاید عطا ناقص
جفا جوان بخت پیر تدبیر کی جوان و پیر و طویل
و قصیر اهل عالم ترا منقاد و مسخرند و فرمان بردار

از

از عالم پیر و دولت جوان برخوردار باید بود
و بر صحایف ایام و حواشی روزگار نیکوترین کردار
و بهترین اعمال ثبت باید کرد کی مثال عالم
و اهل خواست و ستده ان پس درین روزی چند از
متاع دنیا ممتع و متمتع و مستمتع باید بود و لا تنس
نصیبک من الدنیا و احسن کما احسن الله
الیک • **چهار خانه**

از جملهٔ دهقان این راه دراز : باز آمده گوئی که گویند زان
پس بر سر این دو راهه از و بیار : با هیچ نمانی که نمی‌آیی باز

مرهان بن محمد مرهان انک باغ سیادت بشکوفهٔ
عدل او اراسته بود و شد و جویبار ریاست بشمشیر
سیاست او پیراسته • **شعر**

صدرٌ تبوّا مجدُه فوق السّهی دارٌ ادعایمها القنا العسّال

گویی وقتی یکی از وکیلان جهت ضیاع قصّهٔ نبشت
بر طریق استشارت و تدبیر و استخارت و بحیرا استعلام
خواست چون قصّهٔ عرضه افتاد بر پشت ان نبشت

خضر اسفلها بالبقل و سود اعلاها
بالنخل والسلم سبز کردان زمین ان سرها و سیاه
کردان هوای ان اعرماسان این اکحار نزدیک است
با عجاز و بدین فصاحت و فصاحت و اختصار
و اقتصار سحبان وائل دو انشه در تربید و خطیب
اسمان از مثل این ترکیب در میدان عجز
سپر بیفکند شعر
له المثل الاعلى و لا مثل في العلى له و متى داني الصريح المقارنا
اورده اند کی وقتی عاملی اورا بر سبیل تحفه
توجه خدمت غلامی سیاه فرستاد توقیع کرد
لو علمت عددا اقل من الواحد و لونا شرا من
السواد لامددتنا الینا اگر عددی شناختی
کمتر از یکی و گونه دانستی بدتر از سیاهی مارا ان
هدیه فرستادی یکی عدد ست فاما اصل عدد است
یعنی چیزی فرستادی که عدد نیست و سیاهی عدم
الوان است در وی دل را انبساطی نیست و اصلا بدو وحشت

وباز

و باز بستین لو لهاشت شعر
مبر نزد شاهان چیزی که ان چیز ع
ندارد فال خیر و صورت خوب ع
وگر زین بگذری ناچاره گردد ع
نزدیک شهان عقل تو معیوب ع
همو گوید کنز الملوك الذهب والفضة فما
وجدنا الکنز انفع من معروف في قلب حر
گنج پادشاهان زر و سیم است لیکن از وی منفعت
گیرند و ما نیافتیم هیچ گنج نافعتر از ذخیره که اندر
گردانند نیک در دلهای ازادمردان یعنی ملوك زر
و سیم را عزیز دارند و در خزانه نهند و نگاه دارند
تا از دست تعرض مسرف و متلف در حجاب عصمت
ماند و از بد ایام اوقات منزوی و ایام فترت نگاه دار
اید مال و خواسته را در مردان دهیم و بضاعت مودت
و محبت در خزانه دل ایشان ذخیره کنیم تا در ربقه
ولا و طاعت و انقیاد و مطاوعت ما ایند و برحد
ما الف گیرند و شکر نعم ان صمیم سینه بترجمان

زبان بر صحایف ایام و جبین روزگار مذکور و مشهور
کرده‌اند و نام طالبان بلند کرده و تخم اعمال
مآثر و مند و مثمر ایدجه اصطناع احرار و تعهد اخیار
بر مثال تخمی است که در زمین فراخ انداخته شود و در
مسا و صباح تفقدان فرموده انده هر آینه موثر و مثمر
گردد و گویند وقتی بشیبان خارجی نامه نبشت
مختصر و پر معنی و گفت ای و انک کالحجر
والزجاجة ان وقع علیها رضها و ان وقعت
علیها فضها من و تو چون سنگ و آبگینه‌ایم اگر سنگ
بر آبگینه افتد بگویدش و اگر آبگینه بر سنگ افتد
شکندش شیبان علی الفور جواب نبشت و گفت
فاما بعد فانی اجهز الیک المرد علی الجرد
بعد از حمد باری تعالی من بنو شباهی فرستم حمله امرد
بر اسبان خرد موی اعددت وقع الهیجاء مردا
علی جرد کسیدان القوامی مروان بخط خود نبشت
و اما بعد فانی اجهز الیک الکهول علی الفحول
اذی و من بنو شباهی فرستم مردان کار دیده بر اسبان

کشن

گشن یعنی تو که نزدیک من جوانان کار نادیده
فرستی من بسوی تو کهلان کار دیده فرستم چه
جوان با تجربه با مهذب بود و با مهذب با تمام باشد
و غایت تجربت مردم در چهل کهولیت است و قوی
ترین اسبان گشن‌اند شعر
نزد تو آرم ای میدان معرکه مردان کار دیده بر اسبان کاردان
و چون دولت او بانتها رسید لشکری فرستاد سبعین
الف عربی علی سبعین الف عربی هفتاد هزار مرد
عربی بر هفتاد هزار اسب تازی بس مدتی ساخته
که حمله نهضت با زامد ند مروان چون آن حال بدید
متحیر شد و گفت اذا انقضت المدة فلا ینفع
العدة چون روزگار سپری شد آلت و ساز کار سود
مند نباشد حشم و خدم و اهبت و عدت دستگیر
نبود و چون مدت مهلت دنیا منقضی شود رای
و تدبیر و خاطر و تفکر نافع و ناجع نبود و گفته‌اند
اذا جاء القضاء ضاق الفضاء چون قضا نازل

شود فضای عالم تنگ آید و هرچند عرصهٔ مملکت
از خط دایرهٔ پرگار فراخ‌تر بود و از نقطهٔ مرکز
پرگار تنگ‌تر گردد ای مرد کن زمین مرمرکز پرگار
چاره نیست و ای سلطان کان آسمان متابع حشم و سپاه نیست
دانسته هر موجودی که بر قضیت ترکیب طبایع مرقوم است
و در اعداد موالید معدود در انعکاس و توالی
ناچار است و معدود مرد سکان ناوک اجل را هیچ زره
و جوشن دافع و مانع نیست • **شعر**

سکان اجل رخنه کند جوشنها و ز تیر اجل بتر شود روشنها
از مرد کی شمات نبود برتنها لیکن دو در باید زهمه روزنها

بوصل صاحب دولت انک اساس دولت
عباسیه بر من کز جلالت خلافت نهادهٔ اوست و رایات
عالیه مواکب منصور حضرت مقدسهٔ امامی نبوی
نصب کردهٔ او • **شعر**

ذو نجدة علوية وسياسة عمرية وتكرّم عباسي
ازوی سلطان کردندکی ملک جهان بچه جبر مسلم شد

وجهانبان

180

وجهانبان ترا مطیع و مسخر بچه جبر گشتند جواب داد
ترك ما خير عمل اليوم الى الغد بدانک کار
امروز بفردا افکندم از آنک اوقات را در
قضاء حاجات و ساعات را در تنجیح مقاصد اثری
تمامست و از برای این معنی بعضی اشیا با اوقات متعلق است
و حوادث با اسباب منوط و مربوط و از اینجاست
که موجودات نباتی ربیعی در صیف و خریفی نباشند
و خردمند آنست کی منتظر ساعات سعادت
و مترصد هنگام فرصت باشد تا کار بوقت کند
و شغل هنگام کند و اوقات فرصت غنیمت شمارد
و بر متعذرات امور و مشکلات خطوب و معضلات
اعمال استقبال بر طریق استعجال کند و از تأخیر
و توالی محترز و دور باشد چه آفات و بلیات
در تأخیر است • **شعر**

کر بخواهی که در آئی از پای • کار امروز بفردا مفکن
از او بپرسیدند کدام کار بتر بود دشوارتر آمد گفت

الاحسان بالاخوان ومكافاة من له عندك
يد القدم على توانستن بر نيكويى كردن با برادران
و پاداش دادن كسى كه بر من حق نعمت دارد ادای
حقوق اخوان و مراعات جوانب مصالح دوستان
مرعى داشتن و اهتمام نمودن بمواجب آن از لوازم
شريعت كرم و لواحق طبيعت و شيم و مقرون
گردانيدن لواحق احسان بسوابق حقوق خدمتگاران
از صفاى سريرت و نقاى سيرت است و اين باب
از عمدات مكارم اخلاق و خلاصات مآثر اعراق است
و تا عرض كسى از شوايب عيب و معايب شين خالص
و صافى نشود بدرجه اين كمال نرسد و چشم او بر حسن
جمال اين حال نيفتد **شعر**

حق گزارى زهر هنر بگزين ؛ حق گزارى غايت هنر است

ما تاه الا وضيع ولا فاخر الا لقيط ولا
تعصب الا دخيل تكبر نكند مگر فرومايه
و مفاخرت نكند مگر بدنژاد و تعصب ننمايد مگر بيگانه

فرومايه و خسيس تا يكى قدم از مرتبه ادنى بدرجه
اعلى رسد دماغ تلوث كبر و رعونت ملطخ گرداند و
حلاوت كبر و عجب را سرمايه سازد و تسويل شيطان
مسول و عمل نفس مخيل مغرور گردد تا غول جهالت
او را در وادى ضلالت اندازد و از هواى نادانى در
هاويه سرگردانى افتد و گروهى و تعصب از
امراض مفسده و ادواى مهلكه است و كم كسى بود
كه بسرشام عصبيت گرفتار آيد و از وى نجات يابد و
با قتحام مهالك شر و اقدام مفاوز نيايد شده **شعر**

فاذا لم يكن من الموت بد فمن العجز ان تكون جبانا

اياكم والتشاجر فانه يطلب على الكذب
مثوبة و يمحو حليه في ادنى زلة بر سما
باذكى دور باشد از دوستى شاعر زيرا انكه او بر
دروغ پاداش نيكى طلبد و همنشين خود را باندك
زلتى بيازارد شعر زبان بلاغت و برهان فصاحت
و ديوان عرب و ميدان ادب است و شرايط او
بسيار است و توابع او بى شمار و در فضيلت او

او اثار و اخبار امده است وقد قال علیه السلام
ان من الشعر لحکمة وهمچنین از شعر فضیلت
نفس و انتساب معالی و از بهای مالی چون عزیز
و مکرم و مهیب و محترم بود چنانکه امیر ابو فراس
گفته است شعر

الشعر دیوان العرب ۞ ابدا وعنوان الادب
لم اعد فیه مفاخری ۞ ومدیح ابای النجب
ومقطعات ربما ۞ حلیت منهن الکتب
لا للمدیح ولا الهجاء ۞ ولا المجون ولا اللعب

و هرگاه شعر بطمع گوید و از وی مال و منال خواهد
ذمیم و خسیس و مهین و ذلیل شود و چون بمدح مطموع
و بماٌمول و مقصود نرسد هجا اورا دست دهد و
سفاهت کند تا مخذول و مطرود و منغص و مردود
گردد و قدما شعرا و اکابر فصحا و بلغای عجم و حکمای
عرب از این طریق احتراز نموده اند و از بال شرف
و فخر از عنان طمع پاک داشته تا عزت و رفعت و حشمت
و منقبت و صیت و مجد یافته اند چنانکه امیر الشعرا

معزی که در دیوان او جز این دو بیت هجا نیست شعر
هرگز ضمیر من بکار هجو نیست ۞ بر هجو تو کرده ام کنون عزم درست
تو همچو سگی و هجو من شمشیر است ۞ شمشیر بسگ بر زدن باشد نخست

الضماع جنون وینبغی للرجل ان یجن نفسه
فی السنة مرة او مرتین جماع کردن دیوانگی است
و سبب بود انکه مردم در سالی یکبار دیوانگی کند یاد و
باز ضماع و جماع از نتایج ارادت شهوانی بهیمی و نوع نفس
حیوانی است هرگاه داعیه محرض شود بر هیجان قوت
محرکه الحرة منی از اوعیه ادمی متصاعد شود بر دماغ
و عقل و نفس را از ادراک مانع و حایل گردد و قوای
نفسانی را از نظر بصیرت در حجاب شهوت بهمت
افکند اعضا و اجزا متحرک شود و چون رطوبات و فضلات
از منفذ آلت شهوت بدفق و رشح بیرون اید مستنقع
بحجم نرسد انگاه مردم ساکن شود و بحالت اول باز
اید پس مباضعت و مجامعت را بدین سبب مانند
کرده است بدیوانگی شعر
جماع کردن بسیار در همه اوقات ۞ از مهات جنون است و الجنون فنون

گویند وزیر ابومسلم صاحب دولت بوجه خدمت
نزدیک عباس سفاح برفت و برادرش منصور
حاضر بود بومسلم در منصور التفات نکرد عباس
گفت یا ابا مسلم برادرم منصور اینجا حاضر است
جواب داد **هذا موطن لا یقضی الا حق امیر المومنین**
این موضع است که درو جز حق خدمت امیر
المومنین گزارده نباید و چون از دار الخلافه باز
گشت بخانه منصور رفت و برو سلام گفت
و شرایط خدمت و لوازم هواخواهی بجای آورد و چون
ملک عراق و خراسان برو مستخلص گشت ائمه عراق
و خراسان جمع کرده بودند تا تفویض خلافت با کسان
مشاورت کردند با اولیت و مستحق تر مرین موهبت عظیم
و مهم خطیر را کیست ائمه شرع بعد از تامل و تدبر
گفتند عباسیان عم زادگان اند و فرزندان علی
دختر زادگان عصبه باشند و تا عصبه بود دختر
زاده را میراث نرسد پس عباس سفاح را که از فرزندان
عبدالله بن عباس بود و مستحق آن میراث بدین کار اختیار

کردند

کردند و خلافت بوی داد و عباس مر خلافت را اساس
و قواعد محکم نهاد و ملک روی زمین بقوت رای بین
و بخت جوان بگرفت و عالم و عالمیان او را مسخر و منقاد
گشتند و چون ملک بر آل عباس قرار گرفت از جهت
شعار روز مظالم بومسلم گفت جامهٔ سپید بابل اذکان است
و جامهٔ زرد بابت زنان و جامهٔ سرخ بابت کودکان و هیبت
و سیاست در سیاهی است **علیکم بالسواد فانه**
اصل الهیبة پس عباسیان شعار خلافت بروزهای
اجتماع و مظالم جامه سیاه کردند و خطبا اسلام
و نواب را همان فرمود و جامهٔ سیاه شعار خلفای
عباس گشت و حکمت درو هیبت است و هیبت اصل
سیاست و حرمت و این غایت کیاست و نهایت فراست
بومسلم بوده ای پادشاهی که فراست تو مهمی ضمایر درون کار
و کیاست تو جاسوس سرایر افلاک است خاطر تو از خطرات
اوهام خبر دهد و ذهن تو از مکونات ایام حکایت کند
روزگار از عزم تو هیچ سر مستور ندارد و افلاک از حزم
تو هیچ کار محجوب نکند **شعر**

زان سوی چرخ اگرت نیست خبر حزم را گو برو خبر باز آر
ابو العباس سفاح آنک قواعد دولت عباس برای
متین او ممهد گشته بود و قوانین جهانداری بیمن رای
صایب او مؤکد مانده همای همت او سایه بر عرصه خلافت
افکنده بود و در زد دولت را و لباس کهنه ایام نو کرده

شعر

صبح السعادة قد تجلی مسفرا فجلا سناه کل خطب داجی
والارض مونقة الجهات کانها تختال بین زفاف فی الدیباج

می گوید ما اقبح بنا ان یکون الدنیا لنا و اولیائنا
خائبون من حسن آثارنا چگونه زشتست
که دنیا مارا بود و دوستان ما بی بهره باشند از حسن آثار ما
اصحاب دولت و ارباب همت دنیا و مال او از بهر دو چیز
طلب کنند یکی از بهر صلاح حال دوستان و دیگر بهر اذلال و اسقام
دشمنان دوستان را باحسان عام و اکرام خاص غریق انعام
و امتنان گردانند و دشمنان را باستیصال کلی و اخراج و ازعاج
و انحطاط درجت و ابعاد از مرتبت عز بی آفت و فترت
کنند دوستان را محظوظ الحال و دشمنان را کئیب البال گردانند

و بواسطه

و بواسطه اموال سعادت احوال کسب کنند صیت باقی
و ذکر ثانی مدخر ایام دولت سازند شعر
گر مردی مردوار می باش : با دشمن و دوست دشمن و دوست
تا نام تو نام گیرد اینجا : نام نیکو ز مرد نیکوست
همو گوید اذا عظمت القدرة قلت الشهوة
چون قدرت کمال گیرد شهوت نقصان پذیرد یعنی چون
عاملان ارادت متصرف عالم شهوت گردد و سلطان همت
باعث نهضت شود لشکر جوارح و اعضا در جنبش آید و بطلب
از مراد متمنی در حرکت جوی شود و چون در مقصد و
مطلوب قادر و مستولی گردد حرکت ضعیف شود تا کن
کند دو باقی مطلوبات نفسانی هم برین قیاس بود

شعر

اصل همه کارهاست جنبش ۰ چونانک نهایتش سکونست
همو گوید ان اذق الناس من عد البخل حزما و
الحلم ذلا یعنی بیش ترین مردمان آنست که بخیلی را هشیاری
شمرد و بردباری خواری داند اخس و ادون مردمان
بخیل و سفیهی بود که بخل و سفه را حزم و شجاعت نام نهد

هنگام سخاوت سخی و بخل را ملازمت نماید و گوید غنا
و استغنا با فراط و اسراف جمع نشود و صرفهٔ خزانه
مهنا نماند هنگام زحمت جون و سفه را واجب شناسد
و گوید ریاست بی سیاست و ایالت بی شجاعت تمام نبود
و صاحب دولت را که از حمیت و انفت بی بهره بود در چشم
مردمان حقیر و مهین و خسیس و لئیم نماید و این جمله خیا
لاتی است که از نتایج طبع معکوس و خاطر منکوس متولد
شود و شیطان متوکل و موسوس این وساوس و خیالات
را در باطن جاهل غافل تمکین دهد تا سبب استقال دولت
گردد **شعر**

یری الجبناء ان العجز حزم — وتلک خدیعة الطبع اللئیم
إذا ما کنت فی أمر مروم — فلا تقنع بما دون النجوم

وقتی رقعت نامهٔ بوی دادند چون تامل می‌فرمود و بحسن
مطالعه آراسته کردانید بر پشت قصه نبشت **رهبت**
الینا مما عدلک الله ولا ثواب لمن خالف
امر الله بندگی می‌جوئی بما دلیر ترا دور گردان از خدای
و پاداش بندگی بنوازد الا فرمان خدای را خلاف کند و این

معنی

معنی منهی عقل و مرجوع خرد است و گفته‌اند

السعایات اقتل من الاسیاف

سعایتها کشنده‌تر از شمشیرهاست سعایت را ست لغت است
واج دروغ بود زور و بهتان گویند و معنی سعایت
حکایت چیزی است که در اسماع مستمع اثر کراهیت
ظاهر کرده‌اند و گویند انا طهار ان حمل شود
و ملوم و ماخوذ گردد و بعد از آن مرجح بوده ای صاحب
قرانی که مساعی تو مشکور و مآثر تو مرضی است و از لوازم
عقل و فرایض مروت است تادیب ساعی نمام و تحریک شریر
فان بتقدیم فرمودن و سنت سیاست را مرعی داشتن
و تنبهات اصحاب اعراض در باب مخلصان مشفق و ناصحان
امین و دستوران معتمد ناشنودن و از آنجا چون صدای
لوم وطنین مگس در گوش جای نادادن و بی اثر پنداشتن
چه تبعت آن ذمیم و عواقب آن وخیم است **شعر**

کم عز صبنک واستنامک صاحبا لما رآه وفی الحشا ما لا یرت

ابوجعفر منصور انکا بار دیانت او زلف
و خال عمرو بن خلاف بود و اخبار سیاست و ازهاد

خوسار را باشد با صیانت دیانت او را قرین بود
و بار باشد سیاست همنشین **شعر**

فالظلم عن وجه البسيطة كلها حتى القيامة منتفٍ
وكلا وكل مقصّر ومملق ومخصب ومعرف ومخيف
ما بين امير المسلمين بخامس خليفة بعد الرابع المستخلف

می‌گوید الملوك يحتملون كل شيء الا ثلث خصال
القدح في الملك و افشاء السر والتعرض
للحرم پادشاهان از همه چیزها درگذرند و درگذارند
مگر از سه چیز خلاف کردن در ملک و افشا نمودن
در سر و تعرض کردن در حرم ملوک و سلاطین
کامگار هر چند که از خواص خدم و اتباع حشم سند
باصورت جریمه بر سلطنت سعایت غیری بر حواشی
اسنه ضمیر ایشان مصور نگردد و صفوت اعتقاد
پاک و رت عناد مشوب و مخلوط نگردانند و زلال کرم
و احسان و رداء حلم و غفران بر رخسار ایشان بپوشند
و از مقام غیرت بر حذر ند و مشرب عذب اغماض را
بکدورت غمز و سعایت مظلم و مکدر نگردانند تا ارکان

کسی

کسی قدم در عرصهٔ ارتکاب یکی ازین جمله نهد و بر
اقدام آن جرأت نماید و بدان راضی شود و چون تیغ دو روی
و چون قلم دو زبانی کند همچون شمعش سر بسنان قهر بستانند
و بپیک مذلتش بکوبند و چون موم بر آتش غضب و چون
شمعش بمقراض عقوبت سر از تن بردارند و از دولت
و نعمتش مهجور گردانند تا زبان دولت گوید **شعر**

هست عدوی تو تیغ کوفته سر تا قدم ه
ه هست حسود تو شمع سوخته لب تا زهار ه

و در آن ایام که امیر المؤمنین هارون الرشید درگذشت
و محمد امین در بغداد بخلافت بنشست مامون بخراسان رفت
و در مرو ساکن گشت و برای ثاقب و تدبیر صایب قواعد
دولت و اساس خلافت را احکام داد طاهر بن الحسین که
او را ذو الکفایتین لقبندی و برای و رویت و کفایت
و شجاعت همتا نداشت او را سپهسالاری فرمود و مثال
داد تا لشکر کشد و عراقین و عرب و شام و مصر
و مغرب را مستخلص گرداند طاهر علم فرمان برفت و جمله
عراق فتح کرد و با بغداد برآند و جمله ولایتها را بشحنگان و گماشتگان

امیرالمؤمنین مامون سپرد چون بدر بغداد رسید مامون
شبی تنها بنشست و بطاهر نامه نبشت و در نامه گفت
خلافت خلف نبوت است و حضرت بغداد مادر
ملک و دولت ما و الملك عقيم ولا ارحام بين الملوك و بين
احد دولت و مملکت شرکت برنگیرد باید چون بر محمد امین
دست یابی پیراهنش بپوشی که کس بان ننازد تا سر سزاوار گریبان
برنیارد و مهر کرد و بدست معتمدی بطاهر فرستاد
طاهر چون بغداد بگرفت سر محمد امین در صندوقی نهاد
و نزدیک مامون فرستاد مامون چون سر محمد امین بدید پشیمان
شد و بر طاهر متغیر گشت فاما پوشیده می داشت تا کار
تمام شد و مامون ببغداد آمد و زبیده را برابر داشت با بخون
پسر دعوی کرد و طاهر از آن تعبیه خبر یافت تا پنج
هزار سوار غلام خویش همه جوشن و زره دار الخلافه
رفت و گفت هر گاه من دست بتیغ برم شما شمشیرها برکشید
و هر کرا یابید از کشتن مامون بکشید چون زبیده دعوی
بداشت مامون طاهر را گفت تو چه گوئی طاهر یک دست
بساق موزه برد و نبشته مامون برادر و پیش او داشت

داشت و گفت محمد امین را این نبشته کشته است
نه من و دست دیگر بتیغ برد و برکشیدن گرفت
مامون گفت **مهلا ایها دولد سانقل**
و قومهم الی قومهم وان فتنه را تسکین داد و
معلوم شد که دولت شرکت نپذیرد و خلافت
بر دو تن قرار نگیرد همی گوید **اعظم**
الناس صوتا اکثرهم مروة بزرگ
صوت ترین مردمان تمام مروت ترین ایشان بود
صوت محکی است که عیار دستار مروت و صوت بوی
توان دانست پس در هر که مردی تمام تر مروت
او بیشتر و هر کرا مروت بیشتر عوارض و صوت
بیشتر خاصه کی در وصف او این بیت لایق و موافق
بود **شعر**

وحالت عطايا كفه دون وعده فليس له انجاز وعد ولا مطل
فاقرب من تحديدها رد فائت وايسر من احصائها القطر والرمل

و قتی متظلمی از عاملی شکایتی عرض داد و عنایت
نامه التماس کرد بعامل نوشت **اکفی امر**

مثل الرجل الا کیسه او مرک

کفایت کن از من کار این مرد را و اگر نه کفایت کنم
او را کار تو یعنی تظلم او از حضرت ما منقطع
گردان و الا ظلم تو از وی منقطع کنیم
پادشاهان مقبل رفع ظلم و دفع شر بعد از تنبیه
و نصح بشمشیر فرمایند و نصیحت جز با عاقل کامل
جایز نبینند تا تنبیه جاهل بادب و تعریک او باشد
و گفته اند دفع الشر بالشر اجدر صاحب
دولت باید که با هر کسی از مردمان معامله موافق
حال و لایق افعال او کند و در نیک و بد و فراز و
نشیب فراخور آن رود تا ظالم جاهل را چون شرر
نار و حباب آب را دست بامردن وجود با عدم
یکسان باشد و صلحای حیات و اتقیاء ابرار در پناه
عدل و سایه انصاف قرار گیرند و کارهای ملک
و دولت برونق و طراوت ماند **شعر**

والعدل مدّ على الانام جناحه فعلى الحمامة لا يصول الاجدل

و فی سنوات قاضی بصره از سد حمری رقیعت نامه

فرستاد بر پشت نامه توقیع کرد **بعثناک**
قاضیا لا ساعیا ترا بقضا و حکومت
نصب کرده ایم نه بعمر و سعایت روزی با ندما
نشسته بود و در مهمات مصالح خصوصی پیوسته
در اثنای سخن باز سرّدی برزد و گفت چنانک سریر
مملکت بی چهار قوایم قایم نماند جهانبانی و خلافت
بر سریر دولت بی چهار کس راست نه ایستد ندما
گفتند من هم یا امیر المومنین **فقال اولهم**
قاض لا یأخذه فی الله لومة لائم و الثانی
صاحب شرطة ینصف الضعفاء من
الاقویاء و الثالث صاحب برید یمشی
الاخبار عن الصحة و لا یتجاوز الصدق
و الرابع صاحب خراج یستقصی
و لا یظلم الرعیة گفت اول ایشان ماضی که
ملامت هیچ مظلوم دامن گیر او نگردد دوم سیاه
پوشی که از اجتناب از هر ثواب کند سوم صاحب
بریدی که اخبار اصحاب ممالک و مصالح ارباب ضیاع

نماید و رعایا را اسیر دستی نرنجانند شرط قاضی آن
بود که در حکم و قضا میل و محابا نکند و فتاوی
ائمه شرع و اوامر و نواهی حق را متابعت کند
تا بقیامت ملوم و ماخوذ نشود و سپاه پوش
سلطان باید که بر قانون عدل و صحیفهٔ انصاف
رود و راضی نباشد که دست تطاول هیچ قوی
قصد ستم و اموال ضعیف کند تا از هیچ ظالمی بر
مظلومی حیفی نرود که شنعهٔ آن تابع زوال و عاقبت
آن موجب وبال و استیصال باشد و صاحب خراج
باید که رسوم و معاملت شناس بود و شرط او
آنست که بر حساب و مساحت و معرفت اشکال
واقف باشد و در علم ضیاع و عقار و ادراک
ربع و وزن و کیل و ذراع و نسبت ربع و خمس و سدس
و عشر و دیگر نسبتها نیکو بداند تا یکی بر
دیگری نیفتد و بر طوایف رعایا و کافه مردمان
وبالی نبود و صاحب برید باید که بر ممالک و مسالک
مطلع بود و همیشه متفحص احوال خصمان مملکت و

منازعان

و منازعان دولت می باشد و هیچ روز از آن
لی علم نباشد و بر مصادر و موارد دولتهای عالم و باخبر
باشد تا ازایج و وقایع بود پادشاه را اعلام می نماید
بر طریق صدق و راستی ای خسرو عادل و ای
پادشاه کامل جهانداری بی عدل و فضل و علم
و حلم و رای و تدبیر ثابت و پایدار و محکم و استوار
نباشد جهد باید کردن تا بر سبیل سداد و رشاد رفته
شود و متابعت عقل و شرع بر وجود واجب
شناخته آید چه بحقیقت وقف مملکت هیچ صاحب
دولت بر پیشانی روزگار بی مسمار عدل نتوان
استوار کردن و طراز اعزاز بر قبای بقای
حیات جز بخامهٔ انصاف نتوان پرداخت **شعر**

ای وقف کرده دولت موروث مکتسب
بر تو قضا و بسته اقرار روزگار

هارون الرشید آنک عکس شعلهٔ بأس او
روی مریخ سرخ کرده بود و آتش هیبت چهرهٔ او
سیاه کرده آیینه کامکاری که نهنگ دریای عمان از نهیب

او دندان در کام نهان کرده بود و اژدهای دمان
بشک از رشک خنجر جگردوز او بیفکنده عقاب
دلاور چنگال خویش از نهیب کرده کنتای او بخدمتی می فرستاد
و همای همایون در سایهٔ شهپر سیمرغ جاه او پناه
می طلبید زمان از همت او تنگ آمده بود و زمین
از سپاه او پر شده

شعر

ضاق الزمان و وجه الارض عن ملک ملأ الزمان و ملأ السهل و الجبلا

می گویند انا معشر الملوک اذا غضبنا علی
احد من خواصنا ثم رضینا عنه بقی
لتلک الغضبة اثر لا یمحوه لیل و لا نهار
ما جماعت ملوک چون برین یکی از خواص متغیر
شویم و باز خشنود گردیم باقی ماندن آن تغیر
اثری که پاک نشود بامدو شدن روزگار یعنی هرچند که
در پادشاهان عصیان ازد و حلم کبریا بر شرف
عرف استغنا و بی نیازی برد و طبل بی مرادی
بر ذروهٔ کامرانی زنند و بر کدورت خاطر و نفرت
طبع ایشان اقدام و جرات نماید و بعد ازان چون

چهره

190

چهره عجز در آینه قصور مشاهده کند خواهد
که بطاعت کراید و آن بادره را معذرت تلافی
کند و زنگ سخط و صدای غضب از سطح
آینه وداد بصیقل اعتذار بزداید پادشاهان بکرم
و بزرگواری از سر آن در گذرند و جمال عفو را
بزلف و خال مغفرت بیارایند بر صحیفهٔ خاطر
ایشان از آن نفرت و کراهت اثری باقی ماند که
بتعاقب لیل و نهار و تمادی ایام و اعوام محو
نگردد

شعر

آهنت بلی کراهت شاه　　سطح دل اوست چون سجنجل
می دان بیقین اثر آن کراهت　　آنگه که شود بعفو مبدل
زنگی ماند از او که آنرا　　نتواند شد زمانه صیقل

روزی قرآن می خواند بدین آیت رسید که حق تعالی
از فرعون حکایت می کند در آن وقت که بساط
سلطنت او بر مملکت مصر گسترده شد روزی در آن
اسحار و انهار نظر می کرد متعجب شد و گفت
الیس لی ملک مصر و هذه الانهار تجری من تحتی افلا

تبصره چون گفت نصر بن سیار خسیس دون
همت باشد که بملک مصر دعوی خدایی کند
من ملک مصر بکسی دهم که کمترین خدمتکاران
من باشد و خصیب را که گرمابه بان او بود طلب
کرد و امارت مصر بوی داد و بفرمود تا منشور امارت
مصر بنوشتند و با نواخت خلعت بمصر فرستاد
خصیب اهلیت و استقلال آن می داشت و در سرش
همت و خوی بود در جوانب مملکت بانصاف و معدلت
در ضبط آورد و نیک بزرگ شد و آثار آن تا دامن
قیامت بر صحایف روزگار باقی ماند **شعر**
چنین ماند شمشیر خسروان آثار   چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
روزی بر مکتب محمد امین گذشت و دید که محمد
امین را استاد تازیانه می زد گفت **اضربه و اقتله**
فلان یموت خیر من ان یحیی جاهلا گفت بزن و بکش بمیرد
به که نادان بماند یعنی چنانکه زندگی کالبد بروان است
زندگی روان بدانش است و کالبد بی روان مرده و روان
بی دانش شرف و مرتبت دارد بیش هر که خواهد تا روا

او بحیات ابدی زنده گردد بتحصیل علم و حکمت کوشد
از بهر آنکه معارج نفوس عالمه در ترقی عالم علوی
علم و حکمت است و دانش متفنن و متنوع است و بعض
بنوع او را اجناس و اصناف و در وی جنس اجناس
و متوسطات و نوع انواع یافته شود اما جنس اجناس
برابر جواهر مصوره است در علم و نوع انواع علم
الهی است و هنج در بین میان است از متوسطات اند
و چنانکه تمامی وجود در نوع انواع است یعنی انسان
تمامی علوم در علم ربوبیت است که معرفت حقایق
اشیاست و چنانکه تن بی جان مرده است جان بی
دانش زنده نیست و این مقدمات را دلایل و براهین
واضح است که تفصیل آن تطویل و تثقیل ادا کند
و از اینجا گفته اند بزرگان و عالمان العلم احسن
حلیة و العقل افضل غنیمة و گویند وقتی از قیصر
روم نامه رسید مشتمل بر وعید و تهدید و در وی
از سر نخوت و جبروت پادشاهی و عزت و کبریای
جهانداری سخن رانده هارون چون آن بدید

بخندید و قلم برگرفت و بر پشت نامه توقیع کرد **الجواب**
ما تراه لا ما تسمعه جواب نامه دیدنیست نه
خواندنی **لم اتبع الکتاب الکتائب** و بر اثر
نامه لشکرها فرستاد و گرفت و آورده‌اند که
روزی با فضل ربیع در شکر و شکایت جماعتی مشاورتی
می‌کرد و خوضی می‌نمود فضل ربیع گفت یا امیر المؤمنین
انما هو درهمک و سیفک فازرع لهذا من شکرک
واحصد بذاک من کفرک **والله ما اجد الخلافة**
غیر مذنب یعنی که من خلافت نیافتم الا بدین دو
چیز یعنی استمالت اتباع و اشیاع بی دینار و درم دست
ندهد و پای مراد از عرصه ادراک این منیت قاصر
گردد و تاکید قواعد جهانداری و کیمیای اساس
بزرگواری مال است که دل احرار در ربقه طاعت بدو
توان آورد کشید و پای اشرار در قید قهر و زنجیر
زجر بدو توان آورد لولا التقی لقلت جلت قدرته
و تمهید اساس ریاست در عرصه سیاست بی شمشیر ممکن
نگردد و با مضارب سیوف بغالب اسنه از شغاف

دلها و جانها وان ادیم کردها بنیام ساخته نباید و چهره
روهینان بخون دل روان خضاب کرده نشود چهره دولت
جمال نگیرد و شخص اقبال کمال نیابد و باد دماغ اعادی
بکوپال شیرسار و گرز گاوپیکر سرمه وار سوده نشود
دیده دین و دولت روشن نگردد و پای مملکت
در عرصه عالم جلال جهانداری ثابت و پای دار نماند
چنانک این بیت متضمن این معانی است **شعر**
اعلی الممالک ما یبنی علی الاسل والطعن عند محبیهن کالقبل
و چون یحیی برمکی را از وزارت معزول کرد و خواست
که فضل ربیع را بدان شغل نصیب کند و یحیی را در حبس
تشدیدها نمود یحیی را گفتند فضل ربیع را وزارت
می‌دهند و او بدان تبجح می‌نماید یحیی گفت عمل السلطان
کالحمام من فیه یرید الخروج منه ومن لیس فیه یرید
الدخول فیه عمل پادشاه بر مثال گرمابه است هرک
در وی بود خواهد که بیرون آید و هرک بیرون بود
خواهد که در وی شود شروع نمودن در مهمات سلطانی
واشغال دیوانی چون بازرگانی دریاست هرکرا دولت

پای مرد سعادت دستگیر بود مرزوق و مسعود
باشد و از همت بلند و رای برومند محظی و متوفر
الحظ بود و بر رعایت جانب پادشاه و نگاه داشت طرف
رعایا با درو توانا باشد سمو جاه و علو منزلت
و فضیلت درجت یابد و مسعود هر دو سرای
گردد ای ساقی عنایت مکارم و صاحب آیات نهایات
محامد در مکارم حلبه نجلا و در محامد غلو فیحا
تراست جهد آن می باید کرد تا از سوق شهوات
بسوق شبهات رفته نیاید و در خطه خطیات نزول
کرده نشود و افعال و اقوال جز در میزان عدل
و معیار فضل سنجیده نگردد تا ثواب و محمدت
و ثنا و منقبت در حسن دنیا و آخرت شود و خطیب خرد
بر منبر عز و دولت این ابیات انشاد کند **شعر**
فاسعد بملك لا يزول ودولة لكن ثمار الخلد من دوحاتها
ما دامت الدنيا وقامت هامها بأسجان العينين في لحظاتها
امیر المؤمنین مأمون رضی الله عنه انک در
معجزات مکارم صاحب آیات و در میدان محامد سابق

غایات بود خلش ساعات او مقصور بر بیان حق
و لمع لحظات او موقوف بر تبیان صدق قادر و بر
اقتراع ابکار معانی و ماهر بر تشیید اسنای معالی
شعر
لو كان يوزن بالشواهق فضله رجح الجبال الشم في القسطاس
چون خواست که یزید بن المهلب را بامارت عراق فرستد
فرموده تا بنویسند **لا تحرکن ساکنا و سکن کل**
متحرک محسنان هیچ از مسند عز او را ارام ده هر جنبان
شده را یعنی چون ترا بامارت و ولایت برگزیدیم
و بدولت و نعمت رسانید باید که ضابط ملک و
حافظ عدل باشی و در غلواء امارت بی حیز وا قدم
نزنی و در خیلای دولت بی تمییز گردار نروی بر مالک
سریرت اکتساب معصیت روا نداری و از اظهار
قبح سیرت اجتناب نمایی متحرکان را در مرکز خود ساکن
داری و ساکنان را از مقر و مستقر خود بخطا بی استقرار
ایشان که از تحریک صرصر حوادث باشد باستقرار
بدل کنی تا رعیت آسوده و مرفه مانند و اساس

دولت بر بنیاد نصفت استوار کرده از ما عزیت
اعتماد واثق شود و محمدت و ارتضای مجلس ما ذخیره
روزگار خود کنی و بر ثواب و پاداش عقبی امیدوار
گردی اذ هو انک شعر
ولم تزل قلة الانصاف قاطعة بین الرجال وان کانوا ذوی رحم
اقربا المرء منه بمنزلة الشعر من الجسد فمنه
ما یحلق ویکرم ومنه ما یحفی وینفی
خویشان از مردم بمنزلت موی اند از تن بعضی را بیارایند
و عزیز گردانند و بعضی ابیوشند و دور کنند
اقربا و خویشان مردم چون شعب اغصان و قضب
افنان یک درخت اند برابر امتثال اما متفاوت المقادیر
چون شجره و ثمره و اوراق و غصون که ازین جمله چیز
میوه مقصود بنوده و دیگرها از لوازم و لواحق
و علل و اسباب باشند چون برگ و بیخ و شاخ که
از یک اصل متولد اند و از ایشان هر یک فایده است
هر چند مطلوب از شجره ثمرات است فاما اگر این
جمله را عدم تقدیر کرده شود علم شجره و ثمره

واجب اید و فواید ایشان در بعضی اوقات بود و بعضی
خود چنان باشند که هیچ وقت از ایشان التماس نیکویی
نبود و اگر بنادر چیزی ظاهر گردد قطع کمام و قطع
جمام بود و از بهر این گفته اند الاقارب
کالعقارب شعر
اگر از ایشان وقتی روا شود حاجت چنان بود که برون ابر آتش از رحنار
همی گوید الحرف اربع امارة و زراعة
و صناعة و تجارة فمن لم یکن من اهلها
کان وبالا علی الناس پیشها چهار است امیری
و بازرگانی و کشاورزی و دستکاری و هرکه این
چهار فریق نیست وبال است بر مردمان حرف
منقسم است فاقسام اربعه و این چهار قسم اصول
نظام امتها و قوانین انتظام ملتهاست چنانک طبایع
اربعه اصول وجود و اسطقس موجودات اند که نظام عالم
و کمال فرزندان آدم است و نتایج امهات و موالید
عالم از ایشان ترتیب و تقویت یابد پس همچنین اصول
و قوانین انتظام اعمال مردمان چهار قسم آمد اول

امارتست و معنی او کارفرمایی است کی زمام نیک
و بد و حل و عقد کافهٔ خلایق و عامهٔ مردمان
در قبضهٔ ایالت و سیاست اوست چنانک خواهد
می دارد دیگر تجارت و معنی او معرفت بضایع
و کیفیت صنایع و شناختن ربح و خسران و سود
و زیان است دیگر حراثت و زراعت است و
اصول او داشتن اوقات و شناختن ساعات و ایجاد
و ترتیب آلات و ادوات و مهارت بر قطع و حصد
و غرس و حرث و آنچ متضمنات انست چهارم دست
کاری است و آن نیز بر چهار قسم است درودگری
و آهنگری و بنایی و جولاهی و بعد ازین هر یکی را
ازین اقسام فروع است کی تفصیل آن به تطویل کشد

سخن

حرفت بود آدمی زاد معاش ندارد معاش آنک حرفت ندارد
روزی در پیش او حدیث فرزندان امیر المومنین
علی و خطاهای تدبیر و سوء اتفاقات ایشان در
امور دنیاوی می رفت مامون گفت **ایذ و ابتدا**

تدبیر الآخرة و حرصوا بتدبیر الدنیا

تدبیرهای آخرت ایشان قوی افتاده بود و تدبیرها
دنیا ضعیف از بهر آن اتفاقات سیه بدان متصل
شد تا پیوندهای ایشان از دنیا بتمامت منقطع
گشت و ملک و دولت منتقل شد روزی مامون در
خلوت شطرنج می باخت فضل ربیع بخدمت
آمد پرسید امیر المومنین چه می کند گفتند با ندما
خلوت کرده است و شطرنج می بازد فضل ربیع
اندر آمد و گوشهٔ نطع بگرفت و بیرون
انداخت و گفت امیر المومنین را تدبیر جهان
و جهانیان و مهمات و حوایج ایشان مشغول می باید
شد که ایزد تعالی او را بدین منصب از بهر آن رسانیده
است تا صلاح و فساد و خیر و شر خلایق نگاه دارد
و مشکلات حوادث و وقایع ملک و دولت برای روشن
و خاطر خطیر حل کند نه از بهر آنک بلعب و لهو
روزگار برد و اوقات و ساعات مستغرق دارد
و قال عز من قائل افحسبتم انما خلقناکم عبثا

و قوله وما خلقت الجن والانس الا ليعبدون
وخشم بیرون رفت هر کسی از ندما مجال بضربی
یافتند و بتغلیظ زبان بگشادند و گفتند امیر المؤمنین
فضل ربیع را بر خود چندان استیلا داده است که بر
ذات خویش حکم نمانده است مامون گفت لا رای
لمن لا یطاع اگر ما فضل ربیع را از این و مانند این زجر
و منع کنیم رای او که موید ست بتایید الهی در مصالح
ممالک فتور پذیرد و انتظام استقامت و راستی
سستی آنگاه خلل و فساد در ملک و دولت شایع شود
و امور و نظام ملک و دولت ما در رای و رویت
او بسته است و باصابت تدبیر و اجابت خاطر
منیر او پیوسته **شعر**

تجری امور الخافقین بعزمه و بصایبه کالعزم حد غرار

ای پادشاه شریف تو هدایت و درایت مستثنی و ای
ذات کریم تو بفواتح الطاف ربانی مخصوص از بر مقد
مات ظاهر شد که رای پادشاه اگر چند سور مایه
بود از رای وزرای مجرب مهذب عالم عامل حلیم

فاضل مستغنی نباشد و از بهر این گفته اند اذا
شاورت العاقل صار عقله لک و با مشاورت ندمای
فاضل و عقلای کامل مدد و قوت یابد و مشاورت
جز با مستشار موتمن و امین مشفق ناصح روا نبود و
با این همه باید که از توشه دانش و زاد حکمت خاوی
الو فاضر نبود چه افاضت رای از افاضت عقلست
و افاضت عقل از استفاضت علم و مشاورت را
بهترین اوقات تاریکی شب و روشنی چراغ است
چه حواس از استعمال تدبیر و تفکر آسوده بود
و صافی شده و گفته اند **شعر**

اذا شاور السلطان فیما یرومه فبا اللیل ان اللیل اجمع للفکر
الم تر ان الله انزل وحیه علی اشرف الابرار فی لیلة القدر

المعتصم بالله اگر شیر گردون رایت او گردن
گاو گردون شکسته بود و عقاب علم او پر و بال
کرکسان گسسته زبان سنان او ناب اژدهان
نوایب بر آورده بود و منقار عقاب هیبت او

حدیقه حوادث بر کند **شعر**

و ثملا قلب المومن خوفا متى اعتصى غداة الوغا بالمرهفات الذوالق
يصمم السماء ثار و يعصى بجو مها فيا متا اذا ما جر خرس الفيالق

کوبند وقتی بر یکی از عمال متغیر شد سیاست
فرمود ندما گفتند امیر المومنین او را سیاست
نفرماید چه خزانه را از وی توفیرها بوده
معتصم گفت **شعر**

ان الاسود اسود الغاب همتها يوم الكريهة في المسلوب لا السلب

همت شیر عرین در میدان محاربت بر و زکین
جامه نباشد و لکن خداوند جامه بود یعنی همت
ما از آن برتر است که بمتاع دنیا و حطام او نظر کند
یا بنفایس اموال او زاد در خزانه دل ما راه باشد جی در وقع همت
ما در ارتفاع منزلت بدان درجه است که عالم علوی
با مرتبت خویش از وی در رتبت اقل است و او در تراه
نقار و غبار خاطر و کراهیت طبیعت ما قدمی زد است
و تابعه شهوت و باد ره زلت را متابعت نموده کی بتبعت

وصعبت ان بر وی نازل گشت و زبان روزگار
بمعذرت ان قیام نتواند نمود و اظهار ندم و افشای
تحسر سود نخواهد کرد و همت شیر بوقت شکار بر
گوزبان بوده نه بر خون ایشان و در آن وقت که قصد
عیر و عمور به کرد و روی بدانها دید او رد فضل
مروان را شعر خوانده گفت **متى لا اعلى في تحت
السماء و ما لهم ما يكثم فان لم ارتعه
الاف بيت** این غلامان من در زیر اسمان اند
و بوشش ندارند یا نه که ایشان را چهار هزار خانه بنا کنی
فضل چون این سخن بشنید متحیر شد و نه دانست
کی معتصم چه می خواهد از این سخن بخانه رفت و متفکر
نشست ابن المدبر در خزش کی بلسان حصافت برورده
شده بود گفت رای عالی را تفکری هست موجب
تغیر چیست فضل گفت امیر المومنین چنین فرموده
است ابن المدبر گفت امیر المومنین ترا فرموده است
که چهار هزار قبا بدوز فضل همچنان کرد و پیش او

او برد معتصم گفت احسنت و هذا امرتك و این عادت
حذاقت ابن المدبر بود **شعر**

فالعقل عينٌ وهو فيها ناظرٌ والمجد صدرٌ وهي فيه فؤادُ

همی گوید **الملك عقيم ولا ارحام بين الملوك وبين احد** ملک را زاینده است و خویشی
نیست میان پادشاهان و غیر ایشان مادر ملک عقیم است
و پدر دولت حصور و هر کسی را این سعادت میسر
نشود چه پادشاهی از نفایس اعلاق و ذخایر مواهب
الهیست و تا شخصی مسعود الجد و محظوظ الکمال نبود
قبای این خلعت در وی نپوشند تاج این دولت
بر سر او ننهند و زمام اوامر و نواهی خلایق بوی مفوض
نگردانند پس این همه مبارات و منافست
و مجادلات و مناقشت در ملک و دولت از بهر آنست
صفت او شت و هر کرا این مراد بحاج نجاح انجامید
باید که فتح الباب این باب و ابرحاب تلقی نماید
و باستبشار استقبال کند و جوانب و حواشی

انرا از قادح و طاعن ملک مستخلص دارد و هیچ خاین
و جانی را با او اصر قرابت و سوابق خدمت ابقا و
محابا نکند و از قلیل و کثیر و صغیر و کبیر
در نگذرد تا چشم طمع آفت بسته و دست بسطت
جهانداری گشاده ماند روزی با فضل مروان
نشسته بود و در مصالح دولت خوضی میپیوسته
گفت ای فضل این اتفاق عجب بینی که مرا افتاد در کوفه
فضل گفت چگونه بود یا امیر المومنین معتصم گفت
چون عم من ابراهیم مهدی بخلافت نشست من بخدمت
و تهنیت پیش او رفتم و پسر خود هارون را با خود بردم
و هر دو او را خدمت کردیم و بر دست او بوسه دادیم
مهدی پسرم را ده هزار درم صلت فرمود بعد از آن
چون من بخلافت رسیدم ابراهیم مهدی بیامد و پسر
خویش جعفر را با خود آورد مرا خدمت کردند و بر
دست من بوسه داد و من پسر او را همچنان ده هزار درم
صلت فرمودم فضل گفت نه نیکو کردی یا امیر المومنین

معتصم بر سبیل جد افضل گفت بدان معنی آن روز کی
عمت ترا آن صلت داد او را از مملکت و ولایت بجز کوفه
نبود و امروز بحمد الله همه عالم در قبضهٔ ایالت و سیاست
امیر المؤمنین است چه آید که صلهٔ تو با صلهٔ او برابر
بود معتصم گفت نیکو دیدی و بفرمود تا پنجاه هزار درم
بخانهٔ ابرهیم بردند و این از نوادر قضا و قدر بود ای
سفیر خاطر منیر ترا اخبار از شعوب قضا و ای سمیر ضمیر
ترا و جادر شعاب قدر عجایب قضا و غرایب قدر همه
بازان استاد و بوالعجبان ماهرند اضداد با نداد بدل
می کنند و متخیلات از ممکنات عوض می دهند دیدهٔ
اعتبار در نوادر او گشاده می باید داشت و عنان نگران
اختیار در میدان او می کشید می باید گرفت

الواثق بالله انک در صباح دولت
اصطباح مسرت و در غبوق سعادت اغتباق سیادت
او را میسر و مهیا بود **شعر**

ابلج ازهر مجتنه زکرت فی غد ابن الفطر

لو یمس الصفا انامله نبت الورد فی صفا الجحد

سمی گوید **السماع غذا الروح وطیب القلب**
سماع غذای جان مسرت جنان است حقیقت سماع
صوتی است مندفع از اصطکاک اجرام ثقیل بواسطت
هوای خفیف که بوسیلت حروف مقطع بعصب مجوف
دماغ منتهی شود در وی طنینی حادث گردد و نفس نطقی
آنرا ادراک کند مسبب و باعث حرکت و انبساط
جسمانی شود و همچنین اصل مزاهیر چهار ابریشم در بیست
و چهار پرده که منقسم است باقسام متساوی و اوزان
متفاوت و الحان متغایر بر دستنه بربط ساخته آمده است
و آن چهار رود اصول مزامیر و اغانی است چون چهار
رکن عالم زیر بطبع صفرا گرم خشک است برابر آتش بطبع بم
سرد تر است برابر آب دوتاه بطبع خون گرم تر است
برابر هوا سه تاه بطبع سودا سرد خشک است برابر خاک
و چون میان این چهار رود امتزاج و اختلاط افتد بر حسب
آن اصوات متناسب و الحان متقارب متولد شود
اما خاصیت بم آنست که دماغ را ترطیب دهد و خواب را

مدد کند و قوت صفرا تسکین دهد و خاصیت زیر آنست
که دماغ را تخفیف دهد و گرم کند و غضب و انفت و حمیت را
در کار آرد و خاصیت دو تاه آنست که نفس را نشاط و قوت
زیادت کند و مادت سخاوت و شجاعت را مدد دهد و ترتیب
کند و خاصیت سه تاه آنست که در نفس اندوه و غم و حزن
تولد کند و بخل و جبن را ثبات کرداند و قبض آرد شعر

نغمت بربط و صوت مزمار قوت قلب و غذای روحست

گویند هارون برزبان معلم او بود روزی پیش واثق در آمد
واثق او را برپای خاست و تعظیم و اجلال کرد هیچ تمامتر
چون هارون بیرون رفت خواص گفتند در مذهب سیادت
و شریعت بزرگواری مر اغیار را تبجیل و تعظیم و اکرام و اجلال
بحد افراط و اکثار محظور و مجوز است و روا نیست که
پادشاه دون خود را تا بدین درجت اعظام و اکرام فرماید
واثق گفت هو اول من فتق لسانی بذکر الله
و ادنانی من رحمته وی اول کسی است که دهان
مرا بذکر حق بگشاد و برحمت او نزدیک گردانید
ادا حقوق مودب و معلم در سنت کرم و شریعت مروت

از

از فرایض عقل و لوازم خرد است چه علم جان جاودان
روان است و چشمه حیات نفس ملکی بس هر که جان را بآب
حیات علم زنده کرداند و از منبع حق بمربع صدق
رساند لوازم تعظیم و شرایط تبجیل او از مواجب کرم
باشد و آورده اند که ارسطاطالیس روزی مر اسکندر
را گفت ایها الملک پدر و فرزند چهار نوع است پدر
جزویت و بعضیت است و پدر تربیت و تنمیت و پدر
تغذیت و تقویت و پدر تعلیم و تلقین و حقوق پدر تعلیم
و تلقین راجح است بر حقوق آن سه در آن وقت که
دولت واثق بسر آمد و ملک و دولت او سپری شد
عدم قضا دامن او بگرفت و قابض جان گریبان او در کشید

وصلت الیه یدی سوا عندها البازی الاشهب والغراب الابقع
این الذی الهرمان من بنیانه ما قومه ما یومه ما المصرع

یکی از جمله خادمان او در آمد تا معلوم کند که واثق سپری
شده است یا نه و واثق عظیم سایس و مهیب بود بطرف
چشم بخشمی در وی نگریست خادم از هیبت وانسیاست
او بیرون آمد و بر کمد شمشیر تکیه کرد و بیهوش گشت

چنانک بیفتاد و نیام شمشیر شکست گویند
چون واثق از دار فنا بدار بقا رفت و از مرحله
دنیا بر وضع عقبی خرامید و مردمان بتجهیز او
مشغول شدند در آن ساعت موشی بیامد و آن
چشم که در آن جاندار نگرسته بود بر کشید و بخورد
و این از عجایب و نوادر روزگار بود فاعتبروا
یا اولی الابصار ای آیات نصرت لوازم را بابت
تو وای بدایت دولت موجب غایات بوساید شناخت
که هر اول با آخری پیوسته است و هر آغازی بفرجامی
باز بسته بر دولت دنیا دل منهادن و با جمال مزور
مموه او عشق باختن شرط خردمندان نیست شعر
ومن لم یعشق الدنیا قدیما ولکن لا سبیل الی الوصال
نصیبک فی حیاتک من حبیب نصیبک فی منامک من خیال
المستعین بالله انک خلق را مستعین و خالق
عالم را مستغیث بود شعر
له نعمة تحیی العظام وغیضة لها فضله للجرم عن صاحب الجرم
چنین آورده اند که چون زمانه مواهب خویش رجوع کرد

و دولت خلافت و مملکت بانعکاس و توالی روی
بر تافت دست روزگار توقیع عزل بر منشور شاهی
نبشت و خط احباط بر نام او کشید شعر
رددنا الصبی اسنی الهبات ولم تزل کف اللیالی تسترد المو
عروس خلافت از وی خلع خواست بر موجب این آیات
که فامسک بمعروف او تسریح باحسان در آن حالت
دم در دی و نفس وجدی بر آورد و روی سوی آسمان
کرد و بزبان تضرع و ابتهال با حضرت ذو الجلال گفت
و قصه نیازمندی شرح داد اللهم ان کنت
خلعتنی من خلافتک فلا تخلعنی من رحمتک
ای بار خدای اگر مرا از خلافت خویش معزول
گردی از رحمت خود دور مگردان خداوندا اگر
در نیابت نوبت و لوازم خلافت از من تابعه شهوتی
یا بادره زلتی در وجود آمد که باطرای مادحی و اغضای
مسامحی معذور بودم با فواتح لطایف نزاد در خواتم
عواطف مزید شکر تلقی نموده مرا از خلافت
خود معزول کردی مراتب روات عنایت خود

ازمن باز مکیر و از فضای رضای خویش تعالم رحمت
و الاء خود رسان و در ارجا رجا بدرجات نجات
برا و رسید ان و ع ساحه معرفت و قله راسخ مرحمت
نشان و طلیعه عذاب و مقدمه عقاب خود از
من بکردان او را کفتند شهری اختیار کن
کی انجا مقام سازی بصره اختیار کرد کفتند بصره
بغایت کرم است و از وسط اعتدال برطرف نضاد
گفت لترونها اشد حرارة و فقد الخلافة
کرمتر از کم کردن خلافت می بیند یعنی فقدان
خلافت خدای بر وجدان حرارت هوا مرتب داند چی
تا سر این دولت بود و اثار ان در جان سرباید هر کرا
بدین تشریف مشرف کردانید ند و خلعت خلافت
در وی پوشید سوابق این انعام را بلواحق مزید شکر
و احتمام تمام مقرون کرداند تا دولت و نعمت بر
وی مدام و مستدام ماند و افتتاح و احتتام ان با سعادت
دنی و دنیاوی قرین شود ای ذات تو فهرست موجودات
و ای اخلاق تو نون بدع مخلوقات الی که خسرو و ستانکان

غلام

غلام تست و سیمرغ سعادت و همای دولت در دام تو
عنقا جوشن عصمت بر عیبه فطنت و فطرت تو
محکم است تیر حدثان بر وی کار کر نیاید و اسمان منشور
اقبال تو ابدی نبشتست توقیع عزل باطل نکردد

شعر

وقالوا العبد للامن حیض لجاه الله من حیض بغیض
فان یک هکذا فابوا علی من اللائی یئسن من المحیض

المعتضد بالله انک همت او نتایج عالم علوی
و سفلی بود و دولت او مساح سطوح احرام بستی
و بلندی شعر

ومظفر بالمحداد نا کانه فی الحظ زابیة علی اوطانها
می کوید انا والله انفع القلیل ولا اری اموال
الدنیا تفی بهمتی بخدای که من تنک می دارم از خبر اندک
و می سنجد که مالهای دنیا بخشش من و فا نخواهد کرد
یعنی دنیا و حطام او در نظر همت من غیضی است از فیضی
و مدت امتداد او نزدیک امتداد مدت دولت من

فصیح بیست از طویلی عالمی را که خورشید سیاح کی
مسیح عالم بالاست و دایرهٔ افلاک را در بیست و چهار
ساعت سیاحت کند املاک و اموال او را با ثبات دولت
و وسعت همت ما چه مقدار بود شعر
لو کان ضوء الشموس فی یده ❊ لاضاعه جوده وافناه
سبحن من صان للکواکب بالبعد ❊ ولو نلن کن حذواه
بخشش کف من ساعتی وفا نکند اگر ستاره در م کرد دو فلک ضراب
همو گوید لا اخرج عنقی من حبسی الا
الی قبری بیرون نیاید دشمن از زندان من مگر روند
سوی گور خویش یعنی دشمن که در عرصهٔ عصیان من
قدم زند و بر اسب جرأت گامی سوار شود و در میدان تمرد
بعثرت قدم در سر آید هرگز بر مرکب کامکاری سواری
نکند و در هوای هوی قدم ننهد و چون از محبس خلاص
و مناص یابد مخلص و مرجعش گور باشد گویی این
بیت در شان در شان همت او گفته است متنبی
رحمه الله شعر

وتعظم

و تعظم فی عین الصغیر صغارها ❊ وتصغر فی عین العظیم العظایم
روزی یکی از ندما در اثنای محاورت بحکم مباسطت
آواز بلند کرد دبشلیم از آن کاره شد گفت انی
لاری فی لسانک طولا و فی عقلک قصرا
و اخاف من جنایة احمرک علی اسودک
می بینم در زبان تو درازی و در عقل تو کوتاهی و چگونه
می ترسم از جنایت سرخ تو بر سیاه تو یعنی از خرد نبود
در محاورت با ولی نعمت هم عنانی نمودن و با صاحب
دولت برابری کردن و بر سخن او قدم پیش بردن و خود را زیادت
آوردن و در میدان فصاحت مناضلت قرین جدال
و فن مجال داشتن چه حقیقت با اژدها مقاتلت
کردن و با هژبر محاربت پیوستن باشد و نشاید کی
خردمند با خداوند اقبال در مقام منازعت و جدال
سهام و نبال سخن برابری نماید چه آن دواعی هلاک و عوامل
استهلاک شود و این سخن راست کرده کی شعر
مکن دلبری اندر سخن که گفته‌اند ❊ زبان سرخ سر سبز را دهد بر باد

همی گوید من ذا الذی یسلم علی الزمان من الحدثان
نیست که او سلامت یابد از حوادث روزگار هر ذره
از ذرات این عالم کی طراز خانهٔ وجود از دست طبیعت کل
جامهٔ صورت و هیولی پوشیده است و قابل اعراض
و محل حوادث گشته و در مرکز وجود قرار یافته
جای نیست او را از آن مقری متعین و مستقری معین
باشد کی بخصوصیت طبع در وی ساکن شود و افلاک
بر وی نگردد و او محل تغایر و حوادث شود و معنی
تغیر و حوادث بجز جزئی نیست وضع یا مکانی و محرک
و مغیر اشیا سفلی افلاک و کواکب است و قوابل تغییر
و تاثیر جواهر طبایع اربعه است کی اجزای ایشان
علی الدوام متاثر و متغیر می شود از حرکات سیارات
سبعه بمقابله و مقارنه و تثلیث و تربیع و تسدیس کی
در درج و دقایق بروج سیر می کنند و بدان سبب در جواهر
طبایع اربعه حرکات متفاوت و تغایر مختلف لازم
می آید و از آن حرکات امتزاجات گوناگون موجود می شود

بعضی

بعضی در تجاویف زمین و مسامات و منافذ جبال
چون فلزات و دیگر جواهر معدنی از مجربات و ملحات
و کبریتات و زاجات و انواع ایشان و بعضی بر بسیط ربع
مسکون چون نبات و اشجار و حیوان و انسان و این
جمله موجود شوند بعضی بطریق استحالت آب و خاک و
بعضی بتوالد و تناسل و بعضی در فضای هوا چون سحاب
و شهاب و صواعق و برف و باران و رعد و برق و دیگر
حوادث و آدمی را بر دیگر مرکبات شرف و مزیت است
کی تا این همه موجودات علوی و سفلی در وجود نیامدند
آدمی در حیز نقد بود وجود او ناممکن و در کارگاه طبیعت
و آفرینش لباس وجود او مقوم نشود زیرا در صورت تراست
چه هر یکی را از جواهر علوی در وی اثری و نشانی
و دلیلی و برهانی است و فیضی و عنایتی از عالم بالا و بهتر
نتیجه است از امهات و آبا و باسته ترقتی که آن در کن
صلب و آشیانهٔ رحم بساحت ظهور آمده است و بواسطهٔ ادوار

واطوار و ترفق و تلطیف و در وقت رحم بحر از تغیری
نضج پذیرفته گاهی مسجون اصلاب و گاهی محبوس ارحام
بوده دست طبع در طراز خانه صنع بنیاد نهاد و از شش
جهت و چهار قسمت و پنج در پرداخته و تربیت جلد
و جدار لحم و عماد عظم ترتیب کرده و با شجار اعصاب
و انهار عروق نظام و قوام داده و در وی کارکنان
نصب کرده و منهیان و جاسوسان گماشته و ربع عاقله
ناطقه را برین جمله امیر کرده با تدبیر او نهاد آدمی از
سناد محبوس ماند الی یوم الوقت المعلوم و چون اجل
محتوم فراز رسد و مدت مهلت سپری گردد لحظه
زمان ندهند و نفسی نگذارند و متابع امل بر اجله اجل
باید نهاد و آورده اند ابو العباس قصاب گفت چون
مدت عمر بایزید باخر کشید و برید اجلش در رسید

شعر

خیمه فرو هشت و بار غربت بربست — شد وصال مرا هجران بشکست

من پیش او زیر بار فرتوت نالان — اشتر او زیر بار و گرازان چون مست
کوه دو کوهان او چو گام همی زد — پیش قطار اندر از نشاط همی جست
گفتی بر پای من نهاد همی پای — گفتی بر دست من نهاد همی دست
من سوی دیده خون دل بگشادم — چون بت من پیش من کنیسه همی بست

مریدان از وی سؤال کردند ای امام مسلمانان ازین
سرای فانی بدان سرای باقی می روی با خود بضاعتی چه
می بری گفت گوهری می برم که در خزانهٔ حق آن گوهر نیست
پرسیدند آن گوهر چیست گفت نیاز است و در خزانهٔ
او همه بی نیازی است بو العباس گفت چون بایزید در
گذشت من آن شب او را بخواب دیدم او را پرسیدم خدای
تعالی و تقدس با تو چه کرد گفت مرا در مقام قرب
بداشتند و خطاب بی واسطه شنوانیدند و گفت ای
بایزید چه آورده که درگاه ما را شاید گفتم بار خدایا
نیاز آورده ام و این تحفه در خزانهٔ تو نیست خطاب آمد
یا بایزید اگر تو با فقر و درد و نیستی خویش ما را تحفه آورده
که در خزینهٔ ما نیست ما نیز ترا خلعتی دهیم که در خاطر تو
نبوذ تا عالمیان بدانند که هیچ کس بر ما ناز و بندگی زیان نکند

و هیچ کس در عالم فنا باقی نماند ای طینت بنیت طاهر تو
سرشته عنایت ازلی و ای ذات پاک تو پرورده بنای ناپید
سرمدی مدت مهلت حیات هر ذاتی را انقضا و انتهای
است و حساب هر شخصی را فذلک انجام و چون متقاضی
فنا چون حلقه بر در زند و عنان قضا گریبان در کشد
رخت از عرصه تنگ دنیا بجناب رحیب آخرت باید کشید

شعر

لا بد للانسان من ضجعة / لا یقلب المضجع عن جنبه
نحن بنو الموتی فما بالنا / نعاف ما لا بد من شربه

یعقوب لیث آنک با صالت رای و شهامت تدبیر
دست تاثیر مشعوذ آن بساط کبود دجمه گوژپشت
فرو بسته بود و تدبیر پیر او جوشن بهرام تیغ آزمای گسسته
احوال او از نوادر روزگار و افعال او از غرایب ایام
است شعر

اذم الی هذا الزمان اهیله / فاعلمهم فدم و احزمهم وغد
واکرمهم کلب و ابصرهم عمی / واسهدهم فهد و اشجعهم قرد

و آورده اند که یعقوب در بدو حال و آغاز کار سواره

بود

بود و بتجلد و شهامت و اصالت تدبیر و اصابت
رای و مقاسات شداید و مکاید پادشاه شد و بر خراسان
و عراق و هند و سیستان مستولی گشت و در ابتدای
دولت صعلوک و راه زن بود تعرض کاروانها کردی
و بر ابنای سبیل مکابره کردی تا چنان شد که امیر گشت
و دو هزار سوار و پیاده بر وی جمع شد و چون از کار جهان
بپرداخت عزم هند و سیستان کرد و بپای درجت بلندتر
برد هر ساعت شبیخون بردی و بر طرفی زدی تا هندوان
از این حال رتبیل را خبر دادند و از وی تظلم نمودند رتبیل
به یعقوب رسولی فرستاد و بر زبان او پیغام داد و گفت
تجاوز تعدی تو از حد رفت و تلافی کار تو بر ما واجب
گشت و آنچه در تدارک کار تو تراخی رفته است نه از بزرگی
و حشمت تو بوده است که ترا قوت مقاومت یک سپهسالار
ما نبوده و اکنون حال اندرون و بیرون نیست دست تعرض
از رعایای ولایت ما منقطع دار و بخدمت ما بپیوند
تا ترا تربیت فرماییم و اقطاع دهیم تا از دزدی و شبیخون
بردن فارغ باشی چون رسول رتبیل بیعقوب رسید و پیغام

٢٠٦

او بگزارد یعقوب با خود اندیشید ما را کاری باید
کرد که نام در جهان یادگار ماند و بپزدکی رسد اگر
دولت ما را بود خود بکام و نام رسیدیم و اگر بر خلاف
این باشد از چرخ نه اینست که خشتی نمی دارد پس بر زبان
رسول رتبیل پیغامهای خوب و جوابهای بسند بنداد
و گفت فرمان رسید و بدان تیج یافتم و اگر مرا معلوم
بودی که در آن حضرت قبولی یابم خود بخدمت آمدمی
و آن آستانه از حضرت آشیانه ساختمی و چون اجازت
یافتم تقاعد و تقصیری را که تا این غایت رفته است
بهوا اخی و بندگی تدارک نمایم و کمر امتثال بندم
و بر رای ملک پوشیده نمانده باشد که من مردی بیک
سواره بودم و بتجلد و شهامت خداوند دو هزار سوار
شدم و آنچ با طاهریان خارجیان کردم معلوم رای ملک
باشد و از هر نوع دمدمها بگفت تا دل رتبیل بدست
و مواعید نهاد که فلان روز بپیش خدمت آیم و ملک
دست من بگیرد و مرا در پذیرد و عهدی کند که
بر من مکری و غدری و خداعی نسگالد بر این جمله مقرر

یعقوب این معنی با یاران بگفت و جمله عهد
و میثاق ستدند پس بوجه شکار بر نشست
و با دو هزار سوار برگستوان پوش نیزه داران تیر
اندازان نبرد گزاران که هر یک در مردی لو مسابقت
از رستم دستان و گودرز بوذران ربوده بودند در
میدان مقاتلت با شیر و اژدها مقاومت نموده
هم برین جمله روی برتبیل آورد و چون در
حدود ولایت او رسید یاران را گفت باید
چون پیش رتبیل روم من بر مقدمه با مردی
دویست بروم چون بدو رسم خود کار او تمام
کنم شما بر اثر چون جوق جوق فوج
پراکنده از اطراف و جوانب در آیید و طبل بزنید
و تکبیر کنید باشد که درین فرصت کاری
رود که نام ما بر روی روزگار باقی ماند و برین
قاعده و ترتیب روان شدند و رتبیل بصحرا
لشکر کشیده بود و پنجاه هزار سوار با ده
هزار پیل تعبیه کرده و عرض داده و خود در

جمازه بالش سلطنت در زیر چتر همایون تکیه زده
یعقوب هم بران میعاد با دویست مرد زره پوش
چون آب و آتش در آمد و چون شیر که بصید شتابد
پیش رتبیل شتافت و خدمت کرد و رتبیل مغرور بود
وان مکر و قصد یعقوب و بو العجبی روزگار
غافل چون یعقوب نزدیک رسید پیاده گشت و پیش
تخت رتبیل آمد رتبیل برهنه و بی خبر دست
یعقوب داد یعقوب دشنه برکشید و در حال
رتبیل را از جان بی جان کرد و یاران رتبیل تیر و تیغ
و گرز و شمشیر کار فرمودند و لشکر یعقوب هم
بران تعبیه از اطراف در آمدند و آواز تکبیر
بر آسمان رسید یک ساعت هندوان را برهم
زدند و جمله را بکشت و اسیر کرد و ولایت و خزانه
بتاراج برد شعر
لما رآه وخیل النصر مقبلة والحرب غیر عوان اسلموا الحللا
وضاقت الارض حتی کان هاربهم اذا رای غیر شیء ظنه رجلا
در یک لحظه ولایت رتبیل چنان شد که در وی آثار

دیار نماند و زبان روزگار این ابیات برخواند شعر
هذا منازل اقوام عهدتهم فی ظل عیش انیق ما له خطر
دارت علیهم صروف الدهر فانتقلوا الی القبور فلا عین و لا اثر
چون آن مهم خطیر ملفی شد و آن نایره اطفا پذیرفت
مملکت هندوستان بر یعقوب صافی و مستخلص
گشت فتح نامه هدایا و تحف بدار الخلافه فرستاد
و از حضرت مقدسه امامی نبوی منشور امارت
ولایت یافت و پادشاهی هندوستان و سیستان
و غور و کابل و خراسان و عراق بگرفت و این از نوادر
ایام بود صمو گویند دولة بنی العباس مؤسسة
علی الغدر و المکر و النکث المکرر و اما
فعلوا بابی مسلم و البرامکة دولت خلفای
بنی عباس نهاده شده است بر بی وفایی و بد
سگالی و عهد شکستن و نگاه کنید که چه کردند
با ابو مسلم که معین و مقوی ایشان بود و خلافت
بوساطت او گرفته بودند و همچنین با آل برمک که ندمای
ایام و اخبار روزگار بودند و همچنین جمله را نیست

گردند و عهود مواثیق فرو گذاشتند ای پادشاهی
که اگر ملوک سالفه و سلاطین ماضیه باعادت
حیات ثانیه زنده گردند چون حاشیه بر حروف
حاشیه کمر طاعت بندند و از دل و جان هوی و ولا
تو رضا دهند و بشر بال امن و سروال عافیت از جامه
خانه فضل تو پوشند و مشعله سعادت از شعله
شمع اقبال تو افروزند توانگری که در نعت او گویند
شعر
و تعیذه زهر الدجی من طالع تو قد من الخافقین و خافق
و یرکع بدر الافق فی کل غاسق و یسجد قرن الشمس فی کل شارق
و یمسح بالتقبیل موطئ رحله من الارض افواه النجوم الطوارق
عمرو بن اللیث انک روباه شکارگاه صورت
ایوان او شیر شکارگاه مرغزار اخضر گردون بود
و شمشیر آسمان سان محرم نشان او گردن شکن گردن
کشان گنبد پیروزه لون آب سیاست در سبزه زار تیغ
او روان بود و شعله هیبت در سنان آتش سان او
فروزان شعر

ان الکواکب التی خالفته سحرا فانها فی انبلاج الصبح تنکدر
وان عصته السموات العلی اصلا فانها حین یغشی اللیل تنفطر
والبحر یرتج تا انک لو یمر علی اقصی سواحله من سخطه شرر
می گویند السحر لا یجتمع فی بطون العصافیر
بل فی بطون البقر یعنی پیه از شکم گنجشکان مجوئید
از شکم گاو طلب کنید یعنی مقل و صاحب عیال
که نقل احوال حوالت نقلت مبتلا بود و سحرگاه همت
او بخاستگاه مراد نرسیده باشد و اگر کوس امانی
خزینه پاس و حرمان نکرده بود خود را او زاید
ازار او گران بار مکنید که چون کارد بجان و کارد باستخوان
رسد ملکه شکیب سپری شود و نطاق صبر و طاقت
تنگ آید و آنگاه عواقب آن از دو حال بیرون نبود
اگر میان ایشان اجماع و اتفاق بود آتش فتنه در خرمن
عافیت زنند و آب امن و سلامت تیره گردانند و اگر
تفرقه کلمه باشد بدعوات سحر و تو همان تیر
در حرم کرم زبانی گریزند و دنها جرم در دنفش

تنفطر

و خدمت دو خواص اهل کن یک تیر دعوت بر هدف اجابت
افتد کمان کمان شما ازره قبول جنان فرو افتد
کی یک ناوک تدبیر بهدف اصابت نرسد و آن
طلب مال حرز و بال دخیره نکرد و مخلص مساق
این کلمات آنست که چون مال کسب کنید دست تعرض
از دامن درویشان کوتاه دارید کی آن از محاب
فضایح و اکتساب قبایح باشد و ثمن لطف و حمد
عنف شمائی فایده بود و بر جمالک کامرانی مالک
نکو دید از بهر آنک شعر

قطع الموت فی امر حقیر کقطع الموت فی امر عظیم

و همو گوید الطیر بالطیر یصطاد والدرهم
بالدرهم یکسب والرجال بالرجال یستمال
مرغ بمرغ گیرند و درم بدرم کسب کنند و مرد بمرد نگاه دارند
یعنی کارها از مداخل و مخارج و اعمال از مراتب و مدات
حسنت و هر حرفتی را ادائی است و هر صنعتی را
آلتی بالت حدادی حلاجی نتوان کرد و باد وات حلاجی

نساجی

شناختی ممکن نکردد صیادی ملواح صید نکنند
و باز دکانی بی مال مرابحه بر نگیرد و هر کرا طباع
طبیعت بر قارح قرنحیت سوار بود در امور مهم
بی تفویت در هم شرع و خوض ننماید و هر که بر سنن مواک
در حصول اموال لخوض کند قفص جباله اندشت بشود و
قبس و دباله از چراغ بیفتد و برمق کیامانی نصاب
عنانی نرسد و آفتاب دولتش از مشرق مراد بمغرب زوال
افول نماید و گفته اند شعر
اول صفتیران لسی ماند ، کا خر کار ها بیکو داند
و دران وقت کی رافع بن هرثمه بر عمرو بن اللیث
خروج کرد و خراسان بگرفت و با سپاه عمرو مصاف
داد بکرات و اخذ الامر سبیر بعجز سفکند عمرو گفت
انما رافعا کالذئب لن یمکن وثبه ان
طلبته هرب رافع چون کرد است
فرصتی یابد و غنیمت کند و چون خصم پیش آید بگریزد
و چون از پیش لشکر عمرو و بهزیمت بخوارزم رفت بخدمت

حوارزم شاه بنوشت عمرو بن اللیث بخوارزم شاه
پیغام داد و گفت رافع منازع ملک منست و در ملک
من متعرض و متعدی بوده است و اکنون از ضرورت
بخدمت تو آمده است و میان ما راه مواصلت و طریق
موالات مشروع است و بنیاد اتحاد و قواعد وداد
احکام یافته است اگر می باید که این حالت ثابت
ماند اتخاذ رافع را بگیرد و نزدیک من فرستد و
اگر از موجب این مثال تقاعدی رود و در ادای
این فرمان تاخیری افتد بخواهد سوار مقاتل محارب
بخوارزم فرستم تا خاک خوارزم در جیحون کند آنگه
خوارزمشاه را معلوم باشد که امروز ملوک
دنیا را امکان مقاومت ما نیست چون مسرع بخوارزم
رسید پیغام بوجه بگذارد خوارزمشاه اندک
تاملی کرد و آثار فساد از صفحات عواقب بدید
فرصتی جست و رافع را بمعاصه بگرفت و بند
برنهاد و نزدیک فرستاد تا آن فتنه بیارامید و ا

تا بره

تا بره تسکین یافت و زبان روزگار هنیت این حال
گفت **شعر**
حسم الصلح ما اشتهته الاعادی واذاعته السن الحساد
و در آن وقت که دولت او ترتیب پذیرفت و مدت
او بنهایت انجامید با اسمعیل بن احمد السامانی مصاف
داد و لشکر عمرو بهزیمت رفت و عمرو بسته گرفتار
شد چنانک هیچ کس از آن لشکر او زخمی والمی نرسید
اسمعیل بند بر پای او نهاد و بدار الخلافه فرستاد
و نامه نبشت و گفت **اما بعد فان عمرو اللیث**
اصبح امیرا وامسی اسیرا والسلام عمرو بامداد
امیر بخراسان بود و شبانگاه اسیر شد در راه ان ورسید
یا ابا حفص اما لک مع طول ایامک وبسطت سلطانک
ولی یتعصب لک بیست ای ابو حفص ترا با در آن مدت
دولت و بسطت قدرت و سلطنت کسی که کین ترا از اسمعیل
طلب کند در حال گفت **ان الصبیان اذا المترا**
حوا والمودب لم یطلبوه ولا یحصو لحوله
چون کودکان از رنج تعلم معلم و تعرض مودب

خلاص یابند نیز او را طلب نکنند و پیرامن او نگردند
یعنی ملوک و سلاطین ایام و اکابر و اماثل روزگار
در ابواب سیاست و ریاست بعد از آنک ملوک
اقالیم در اقطاع دولت ما امده بود در مکتب تادیب
پادشاهی بحنه تکلیف اداب امر و نهی جهانداری
بر معلم عدل ما می خواندند و سور منزل عدل
و ایات مسطور فضل پیش استاذ ریاست و سیاست
ما تکرار می کردند و ما ایشان را بتازیانهٔ قهر
و سطوت منقاد و ماخوذ می داشتیم و نگذاشتیم که قدم
از خطهٔ انقیاد و مطاوعت بیرون نهاذند و دستها
تطاول بتناول اموال رعایا دراز کنند رخسارهٔ
عروس ملک باب عدل شسته می داشتیم و نقد
انصاف و اسعاف را در بوتهٔ اخلاص خلاص می کردانیدیم
و بصرصر هیبت خاک مذلت بر فرق جباران
متکبر و ظالمان متهور می ریختیم امروز از زنجیر رحم
و قید قهر ما خلاص یافتند بمطاوعت و معاونت
ما رغبت نمایند و راه تعاون و تظافر نسپرند ای

مضمون

مضمون سیرت حمیدهٔ تو اقامت مراسم دعوات
هوای مکنون سریرت پسندیدهٔ تو افاضت
خیرات معالم شریعت بانوار مصابیح عدل و فضل
تو روشن و مراسم طریقت بازهار اشجار دولت تو
گلشن هرک از عصیان دولت و کفران نعمت
تو تحاشی نماید و در ادای واجب حقوق بندگی
غایت مبالغت بمقدار امکان بذل نکند و چون
فرزند عاق جامهٔ بر والدین اشفاق را بشقاوت
عقوق بتقصیر ادای حقوق ملطخ و ملوث
گرداند صفوح التش بکدورت بی مرادی و ردای
حیاتش بلباس فنا و جامهٔ ممات بدل کن شعر
اذا كنت ترضى ان تعيش بذلة فلا تستعدن الحسام اليمانيا
ولا تستطيلن الرماح لغارة ولا تستجيدن العتاق المذاكيا
اسماعیل بن احمد السامانی انک اطوار سلطنت
ال سامان بحمیدهٔ اقبال نو کرده بود و ردای دولت
کی بکرور روم و روز روزگار فرسوده بود بطراز انصاف
مطرز گردانیده زبان مملکت بذین سخنها بر وی

همت می‌گفت **شعر**
قد همت فاقدمتنا العلى والمكارما وانقظت اجفان السعود النوائما
واطلعت نجماكان للجود آفلا ونورت جوا كان بالبخل قاتما
وجمعت شملا للعلى متبددا وامطرت غيثا للندى متراكما

فرزندان خویش را گفتی **کونوا عصامیا ولا تکونوا عظامیا** عصامی باشید نه عظامی معنی او آن بوذ که نسبت از خود کنید نه از بدران اذا ما الحي عاش بعظم ميت فذاك العظم حي وهو ميت

و عصام در عرب مردی مجهود و ابو الاطفال و صاحب عیال و مقل الحال بوذستی چنانکه در قبیله او کسی از وی درویشتر نبوذ از مال دنیا میشی داشت که قوام معیشت از شیر او ساختی و دختران داشت اما مردی صاحب همت و مروت بوذ شبی یکی از شعرای عرب بخانه او نزول کرد عصام قدوم او را باستبشار و اهتزار تلقی نمود و کمر حسن ضیافت بر میان بست و آن میش بکشت و خوردنی ساخت روزی دیگر آن شاعر از حال

او

او معلوم کرد از وی بزرگ داشت و شعری گفت
شعر نفس عصام سودت عصاما
وعلمته الكر والاقداما وصيرته ملكا هماما

این قصیده در قبایل عرب شایع و سایر شد ملوک عرب بمصاهرت عصام رغبت نموذند و عصام بزرگ شذ و بادشاهی رسید و این مثل بماند که کن عصامیا ولا تکن عظامیا و در آن وقت که اسمعیل بن احمد بنشابور آمذ و هوای او بدید و انواع و اشجار و انهار مشاهده کرد و نقد رجال و نسای او را بر محک امتحان زد مناقب و مثالب زین و شین ایشان بدانست گفت **نعم البلدة نيسابور لو كان مباصحها فوق الارض ورجالها** تحت الارض چه نیکوست نشابور اگر ابنهای او بر روی زمین و مردان او در زیر زمین استی گویند روزی جشنی ساخت و بو ابراهیم حکیم را بخواند و با خود بر تخت نشاند گفت ایها الحکیم معادنان ظالم بوذند و رعایا را بانواع رنجها نموذند با این همه

ایزد تعالی دولت ایشان را از آفت و فترت نگاه
داشت و هیچ دشمن را بر ایشان نگماشت هیچ دوست
از ایشان بمراد نرسید و هیچ دشمن از ایشان کام خود ندید
با آنکه طاهریان عادل و عاقل بودند و رعایا را هیچ وجه رنج
نمودند با این همه حق تعالی دولت و نعمت بر ایشان
زوال آورد و آثار ایشان از میان دمیان مندرس کرد
حکمت چیست و تقصیر از کیست بو ابراهیم گفت ایها الامیر
چون مدت معادیان باخر آمد و نوبت امارت بطاهر
یان رسید از دیانت و مروت خود روا نداشتند که فرزندان
معادیان را براندازند همه را در حمایت خویش آوردند و بوجوه
تربیت کردند تا نسل ایشان بریده نگشت و نام ایشان زنده
ماند و چون دولت طاهریان سامان کشید و نوبت
امارت بعمرو لیث رسید عمرو مردی ناپاک بود از بی
باکی طاهریان را استیصال کرد و نام ایشان را از
جریده اقبال محو کرد بسبب ماندن معادیان از هنر
طاهریان و ناماندن طاهریان از بی هنری عمرو
لیث اسمعیل گفت سالها بود تا خاطر من بدین سخن

مشغول

مشغول بود و از مشغولی هیچ تدبیر من صواب
نبود در این میان یکی پرسید من بده درم ترنج
خریده ام بحساب نه عدد بدرمی و بدوازده درم سیب
خریدم نامعلوم لکن ترنج بدان نرخ که سیب خریده بودم
بفروختم و سیب بدان نرخ که ترنج خریده بودم
بفروختم یک درم سود آمد بگوی تا بدین دوازده
درم سیب چند خریده باشم و ترنج چند و اصل
مایه من چند بوده است بو ابراهیم گفت سرمایه
این مرد بیست و دو درم بوده است بدوازده درم
سیب خریده است بحساب شش عدد بدرمی و ده
درم را ترنج خریده است بحساب نه بدرمی سیب
بحساب شش بدرمی هفتاد و دو بود و ترنج بحساب
نه بدرمی نود باشد پس ترنج بنرخ سیب فروخت
شش بدرمی پانزده درم بیرون آمد و سیب بنرخ
ترنج فروخت هشت درم حاصل آمد مجموع هر
دو بیست و سه درم بود چون مایه بیست و دو
بوده است اسمعیل چون این جوابها بشنید شاد شد

و پنج هزار دینار زر و ده تخت جامه بدو داد و او ر
ده آند چون کار ملک و دولت بر اسمعیل ثابت
و مقرر شد روزی که بهترین روزها بود فر
زندانرا بخواند و وصیتها کرد و فرمود آداب
جهانداری و رسوم بزرگواری یاد گیرید تا اگر
روزی بدان مرتبت رسید بر شما پوشیده نگردد و چون
بدان آداب و اخلاق متادب و متخلق شوید و زمین
شما بر محجهٔ عدل و شارع انصاف باشد دولت و نعمت
مستدام ماند و فرزندان با دستر دیرا ورند و آب
کرم از دیده فرو راندند و گفتند ای پادشاه اقالیم و خسرو
روی زمین ذات شریف که همواره بکام دوستان باد
بحمد الله و منه امروز بر در صحت نیت و سلامت
نفس بر دیگر ایام مزید دارد و انواع فراغت
و کرامت و امنیت و خوشدلی جمع است و ولایت
از منازعان خالص و مملکت از حاسدان صافی این کلها
موجع مولم چیست اسمعیل گفت ایچ حسیتم یافتم
و بر موالی و معادی مراد و کام خویش راندم و بر

تخت دولت هیچ خبر بلف نماند و لیس بعد
ادراک المنشد الا حلول المنیة و بعد از آن هفته
پیش نزیست و کالبد خالی کرد ای پادشاه دولت یار و ای
برگزیده آفریدگار مساق این کلمات و مخلص این مقدمات
آنست که هر که از منازل اصلاب آبا بمراحل ارحام
امهات آمد و ذات او قابل مثلثات و مربعات
طول و عمق گشت و در شغاف غلاف ظلمات بنقوش
اضلاع و زوایا نقش پذیرفت و مجسم و مشکل شد
و انتما او بسد صلبی و اعتزا بمادر رحمی محقق است
و ادوار و اطوار این کرات علوی نه ماه بر وی گذشت
و از مجلس رحم بمخلص ظهور آمد و حله کمال در وی
پوشیدند هر آینه بعکس و توالی باز گردد و بنا قالب
انهدام و انفصاص پذیرد و چهار دیوار طبعت فرو
نشیند و اشکال و اعداد متفرق و پراکنده شوند و هر
جزوی بکل خویش باز گردد شعر

زلفت بکشتن جهانم عهد اباز ∴ تا بر جهد و رود سوء اجرا باز
عیبش نکنم بر رفتن ما او باز ∴ کاخر سوی کل رود همه اجرا باز

المكتفي بالله امير المؤمنين انك كز دون معالي
كواكب ثواقب او روشن بوذ و عرصهٔ عرض
امارت و خلافت با ازهار محاسن و انوار مناقب او
كلشن **شعر**

يقبل وجه الارض في كل ساعة له السعد والاقبال والنصر والظفر

روزى حديث اسما و القاب مردمان در پيش وى مى كفتند
فرموذ اشهد ان الالقاب تنزل من السما كواهى دهم كه اسما
و القاب مردمان از اسمان مى ايذ در خور حال ايشان و
اورده اند كه موسى عبد الملك كى بلبان فضل در كنار ماذر
ادب پرورش يافته بوذ بوزارت رشيذ و صدر وزارت
بمكان او ترتيب و تحلى يافت او را با خراجات خارج معهود
حاجت افتاذ صد هزار درم از خزانه وام كرد تا بعد سال
باز دهذ و بنام مكتفي خطى بنوشت و اتفاق چنان افتاذ
كه يك سال بكذشت و وام خزانه كزارده نشد حاسدان
مجال طعن يافتند و تضريب اغاز نهاذند مكتفي متغير
شد و خط موسى و توقيع معتمدى داذ و نزديك موسى فرستاد
چون معتمد برسيذ موسى را ديذ در خلوت خانه نشسته

وحبرى

١٦

و حبرى مى نوشت موسى دانست كه بچه كار امذه است
موسى او را بنشاند و بفرموذ تا برف و يخ اوردند و باذ
مى كردند خنكى و ترى هوا بدماغ معتمد رسيذ خواب
بر وى غالب كشت و هم بر جاى نشسته در خواب رفت
توقيع و خط هر دو از دست معتمد بستذ موسى بفرموذ
تا بر كرفتند چون زمانى برامذ و معتمد بيدار شد روى
بموسى اورد و كفت **بيت**

چون شمع بهر جانب روى دارى ∴ چون اب بهر نشيب خوى دارى
چون باد بهر شكوفه بوى دارى ∴ نادر طبعى و طرفه خوى دارى

من از بهر كارى امذه ام و از جهت مهمى نشسته موسى كفت مهم
چيست معتمد كفت خط و توقيع ستدن و مال خزانه برستان
موسى كفت سمعا و طاعة خط و توقيع بده و مال خزانه
بكير معتمد بنكريست خط نديد متغير شد كفت مرا خفته
ديذى خط بدزديذى موسى كفت ما نا در خواب ديذى كه
دير نشستى نا خفته و اين منازعت بطويل كشيد و اين
مقالت بتفصيل انجاميد مكتفي را ازين حال اعلام داذند
موسى را طلب كرذ و ان كفتن چه رسيذ اح كزارده بوذ

بگزاردن مکتفی آن کفایت و شهامت پسندیده
داشت و گفت اشهد انک الغنی الکفاة و این
لقب از روزگار وی پدید آمد و مال خزانه بدو بخشید
و گفت تو آن کسی که شعر
دبّر الملک من مصرٍ الی عدنٍ الی العراق فارض الرّوم والیمنا
و گویند روزی در مظالم ابو بکر صوب سخنی گفت که
باعث وحشت و تغیر مکتفی گشت روی سوی ابو بکر
کرد و گفت انت وان کنت ادیبا حافظا فانّ لخدمة
الملوک رسوما لا تعرف ولا تدرک الا بالمشاهدة والممارسة
تو اگرچه مردی ادیب و دانایی اما آداب و رسوم خدمت
ملوک نمی دانی و خدمت پادشاهان را شروطی است که
جز بمشاهدت و ممارست شناخته و دریافته نشود
خدمت سلاطین و ملوک را لوازم و شرایط و توابع
و مراسم بسیار است و استحضار آن باستقصا تعلق دارد
و از مفصل او مجملی نوشته شود تا بر دیگرها دستور
و معیار باشد اما خدمتکار پادشاه متدین و صاین
باید که باشد و بجمال ظاهر و باطن آراسته بود و در هنر

علی

علمی شروعی و خوضی نموده بود و از هر فنی کفایتی حا
صل آورده و سریرت و عقیدت ظاهر و باطن او بنعمت
یکسان دارد و الفاظ و الحاظ از ناگفتنی و ناکردنی نگاه دارد
و با مخالفان مملکت و منازعان دولت البته اتحاد نه پیوندد
و از پادشاه از اعدا مصون و مستور دارد ای جمال جهان
آرای تو مصابیح آسمان و ای جلال جهانگیری تو مفاتیح نصرت
چنانکه خدمتکار پادشاه را مراسم و لوازم است پادشاه را
آداب و شرایط است و مجملان اخلاق گزیده و افعال حمیده
اینست و مهترین شرطی آنست که هرچه بر ذات خود نپسندد
بر زیردستان روا ندارد و ارباب جد و اصحاب مجد را که از
ارومه کرام او و جرثومه اشراف باشند مزید تعهد و تفقد
واجب دارد و بهمه وجوه نیکویی و لطف با ایشان کند
و در عقد و حل و بلاد ممالک تصرف ایشان نافذ دارد
و بفراغ و رفاهیت حال ایشان کوشد و بر حسب اخلاص
اختصاص ارزانی دارد و باید که کفه افضال بر کفه اعمال
ایشان راجح آید تا جانب تربیت مخدوم بر جانب رعایت
حقوق ایشان ترجیح یابد و مساوات و برابری لازم نیاید

جهان شین بوذ و پاذشاه جهان پایذ که شعر
تحسد البحر لو تجود به لصدی جرعة من الثمد
لو حوت انجم الدجی یده صیّرها للعفاة فی البدر
عبد الله بن المعتز انک در صباح مملکت
از صباح دولت اقداح افراح نوش کرده بوذ شعر
فبا ثرا کار المکارم امرداً فکان لذا اباهم وهم مرد
الدنیا کالصور فی صحیفة اذا طوی بعضها
نشر بعضها دنیا بر مثال صورهاست بر صحیفها
نقش کرده و چون بعضی پوشیده شوذ و بعضی آشکارا
گردذ دهر بر مثال نقاشی است و دنیا مانند دفتری و روز
و شب صحایف آن دفتر و اعمال و افعال و نقوش کتابت بر
صحیفه صورتی غریب و هیئتی عجیب نگاشته چون
یک صحیفه منطوی شوذ صحیفه دیگر منتشر گردذ و
روزگار مشعبذی است عجب ماهر و بر مشعبذی قادر
و شمس ما دست که حقّهٔ آسمان و مهرها اختران بلعجبی
می کند و بر بسیط زمان و بساط زمین باصناف امتزاجات
و انواع ترکیبات ممکنات و مستحیلات می نمایذ ارباب

رطب

رطب و از رطب یابس از حار بارد و از بارد حار سازذ
گاه فعل آتش با آب دهذ و گاه صفت هوا با آب هوا با سبار دهیچ
آفریده را بر اسرار او وقوف و اطلاع نیست شعر
الدهر لا یبقی علی حال وحده واللیل حبلی لیس یدری ما تلده
همو گوید الولد لافتراک او عدوک فرزند یا دوستی
تو جوید یا دشمنی تو کند و اگر دختر بوذ نکاح او و اگر
پسر باشذ نفقات و زفاف او و غیر آن و اگر نعوذ بالله
غلبهٔ کسل متحلّی بوذ و از پیرایه مهارت عاطل باشذ و ترا
امکان بلغه و مضغه بوذ حاسد جان و قاصد سود
و زیان تو شوذ سوابق حقوق ترا بلواحق عقوق مقابل
کرده اند و اینجا گفته اند اشقی الاولاد من عقّک
و ضیّع حقّک شعر
پدر چون بفرزند ماند جهان کند آشکارا و برو نهان
گر او بفگند فرّ و نام پدر تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
بشّر مال البخیل بحادث او وارث مژده ده مال
بخیل را بحادث و وارث و معهود و معتاد از طبع روزگار
آنست که بعد از هر اجتماعی تفریقی واجب داند دنیا مانند

وخطوب وحروب وکروب و آفات و محابات
ونصب وتقلب خالی نیست و زمانه ناپایدار
وحوادث بی شمار است و لبیب اریب وعاقل
وکامل آنست که در حصن حصین صبر پناه
جوید و هنگام حوادث حیرت و دهشت بخود
راه ندهد و دست توکل در حبل متین دین
وقناعت زند و قدم در صفحه اضطراب استوار
دارد و با روزگار گوید **بیت**

ما صبر گزیدیم بدام تو که در دام
بیچاره شکاری چه کند در طپیدن

اِغْنَ عن ولیته عن السَّرِقة فلیس
یکفیک من لم یکفه

بی نیاز کن آنرا که بروی امیر شدی از دزدی
از بهر آنکه خدمتکار بکفایت مهمات تو قیام
نکند تا تو حاجات او متکفل نگردانی یعنی هرگاه
در جبله تعهد خویش او ردی و تحمل تکلیف

مشتاق بروی نهادی باید که لباس حاجت
و برا التماسات بر مقامات مقاصد او پوشید
داری و ابکار و عذار امل تمنیات او در معرض اجابت
جلوه کنی تا از ظلم دیگران بی نیاز گردد و هرگاه
که حاجات ایشان مقتضی داشتی ایشان مهمات تو
متکفل گردانند و عقیدت و ارادت در عبدیت و
با حضرت با تو بر اثر دارند و ازینجا گفته اند که
الانسان عبید الاحسان **بیت**

من رهی تو شدم از پی احسان ترا
در نحو رستست که انسان رهی احسانست

و همو گوید لا یکاد الظنون المتفرقة تجتمع
علی امر مستور الا کشفت عنه یعنی ذکر داده اند
کما نهان کنند مردمان بر کاری که آن کار
پوشیده ماند ظنون متفرقه و اهواء مختلفه
و آرای متلاحقه انبار علامات و قذایف هرگاه
که بر کاری مشکل و امری معضل و سری مستور
و رازی محجوب جمع شود هر آینه آن را منکشف

و آن سرمفتی شود از بعد آنک حذاق
و اهل بصیرت را تفاوت آرای کم افتد چه خاطرها
ایشان صحیح و رایها ایشان مستقیم بود شعر
و لم ار امثال الرجال تفاوتت لدی الرای حتی عد الف بواحد
لم یملکنا الله الدنیا لننسی نصیبنا منها و لم یوسع
علینا لنضیق علی انفسنا و علی غیرنا طلا لنا
خدای تعالی ما را دنیا به
آن بهره آن داده است تا بهره خویش فراموش
کنیم و نعمت خود بر ما نه از بهر آن فراخ گردانید
تا بر خود و اولیای خویش تنگ داریم حکمت در خلقت
و آفرینش عالم و آدمی و آراستن او بانواع صنف و نعم
جمله و اصناف اشجار و انواع انهار و اثمار و
صنایع و مشارب و منازل و مناهل آنست تا آدمی
و حیوانات از متاع استمتاع گیرند و از نعمتها
او تمتع بحاصل کرده اند و بشکرانه نعم زیردستان
رعیت را در ظل رافت و شمول عاطفت پناه
دهند وقال الله تعالی والخیل والبغال والحمیر
لترکبوها

لترکبوها و زینة ای روشنان گنبد بالا کلاه مجد بر سر
تو نهاده و ای ساکنان گلشن اخضر قبای فخر در تو پوشیده
و بدایع صنایع الطاف در حق تو اظهار کرده و غرایب
و عجایب لطایف در طینت کرم تو جلوه کرده چون اقطاع
ملک و دولت ممالک تصرف دادند و زمام خیر و شر
و امر و نهی عالم و عالمیان در کف فضل و عدل تو نهاد
عالمیان را در سایه عاطفت و جوار معدلت خود از نوایب
و حوادث مصون دار و کشت امید ایشان را باران رافت
و عاطفت زنده گردان و این آیت از صحیفه مجد
بر خود خوان ولا تنس نصیبک من الدنیا و احسن کما
احسن الله الیک نصر بن احمد السامانی انک بتایید
آسمانی موید و بالهام الهی موفق بود صبح سعادت ازلی
از مشرق اقبال و تجلی می کرد و نسیم ریاض از مسام
اجسام عدل تو برید مشام خلق او می رسید شعر
مصقول آراء الرویة انوع آراه لصدی الخطوب صیاقل
چنین آورده اند که نه ساله بود که بر مرکب تدبیر جهاندار

سواز شذ و دز میدان بسطت فرمان دهی جولان کرد هر تیر
که از مشیت شست بکمان رای سمای خاطر بکشاذ بر هدف
اصابت امد و هر دزی که از اصداف دریا فکرت غواص
ضمیر او برا و رد فرا ید فلا ید عرایس عقول شد از وی بر
شیدند

وعلمك منا مع صعر سنك وفال الذی علم فرخ البط السباحة

این هنر
بسیار دز سالها بدل در تو که اموخت گفت انک بچه
بط را شنا و کردن اموخت

بیت

بچه بط الکرچه دینه بوذ ∴ اب دریاش تا بسینه بوذ

یعنی معلم هدایت ربانی در مکتب تعلم و تلقین با فاضت علم یقین
و ادراک براهین را احتیار کرده است و در کمال مکانت که بجمال
معانی راه نموده و ارشاد کرده و حث عیث و زیبا از سطح
اینه وجود ما بصیقل عنایت بزدوده و با الفاظ و الحاظ
ما حمله بر وفق حرد و موجب عقل بوذ و تفریط و تقصیر
در اقوال و افعال ما راه نیابد و خلل و زلل در حرکات و سکنات
ما داخل نگردد

شعر

انا الذی بین الاله به الاقدار والمرء حیث ما جعله

گویند روزی ابو نصر مودب پیش خدمت او رفت کتابی در
دست گرفته فلم لا تعمل بس خبر بدان کار نمی کنی یعنی مودب
نفس ما معلم ازلیست و بواسطه کلک و کاغذ محتاج نیستم

شعر

وابصر من زرقاء جو لانی
اذا نظرت عینای شاء اهما علمی وارورده اند که وقتی بوطیب
طاهر او را هجو کرد و نصر از ان خبر یافت بوطیب چون
بخدمت امد نصر گفت یا ابا الطیب لمتی تاکل خبزک
بلحوم الناس تاکی نان با گوشت مردمان خوری یعنی تاکی سنا
زبان در عرض مردمان کنی بوطیب سهوش ارسش او بدر
امد و از هجا کردن توبت کرد و نصر بعد از ان هیچ جیز
نگفت و یکی از امارکیا شت وا نواز فراست او ان بوذ کی
روزی در مظالم نشسته بوذ و در مصالح ملک خوض می
نموذ شیخ عبدالله قایی در امد و زبان استعانت بگشاد و گفت
ای سایه یزدان وای مستغاث مسلمانان ای معین دولت
وای نصیر خلافت

بیت

ای حاصل روزگار را حاصل من ∴ حل کن بسک اندیشه تو این مشکل من

گفت ابن جنی کما یستعمل الاداة کذلک الادب النفس فضل کبیر

زندگانی پادشاه اسلام دراز باد و گردن و گوش عروس
ملک و دولت از گوشوار سعادت و قلادهٔ عنایت او
عاطل مباد با قصد سفر حجاز کردم و هزار دینار مغربی
در کیسهٔ دیبای رومی نهادم بمهر خویش و با نزد مردی
دادم بر طریق ودیعت و امانت اکنون از سفر باز رسیدم
کیسه بخواستم چون باز کردم هزار درم نقره بیرون آمد
نصر کیسه بخواست و در آن تأملی کرد و گفت تو باز گرد
تا ما درین فکری کنم عبدالله قاضی برفت نصر حضر کیسه
در دست می گردانید هیچ جای از آن عیب ندید با خود
گفت این کار رفوگری استاد است پس در جامه خانه رفت
و کارد بر جامهٔ قیمتی نهاد و پاره از وی جدا کرد و هم آنجا
بگذاشت و بفرمود تا شراب آوردند چون دوری چند
در گذشت سر برآورد و پرسید عددی است مجذور
چون یازده از وی بیفگنی باقی مجذور ماند چون سیزده
بروی افگنی مجموع مجذور بود این عدد چند باشد یکی
از ندماء مجلس گفت این دو عدد را یکی فزونی کنم و یکی
فکندنی جمع کنم و آن یازده و سیزده است مجموع هر دو

بیست و چهار شود پس چهار یک او بیفگنیم و آن
شش بود گوییم اینست جذر از مال مجذور و آن مال
سی و شش است و چون سیزده بر سی و شش افگنی چهل
نه باشد و جذر او هفت بود و چون یازده از سی
و شش بیفگنی بیست و پنج ماند و جذر او پنج بود
و نصر ازین جواب صواب خوش دل شد و ندما را
خلعت داد و با خوش دلی باز گردانید پس از جامه
دار آن جامه بخواست جامه دار در جامه خانه رفت
جامه بریده یافت بترسید و در وقت ببازار رفت
و رفوگری جست بیاورد تا جامه را رفو کرد
و نصیر نیز این حدیث بگفت بعد از چند روز آن
جامه بخواست جامه بیاوردند هر چند بنگریست
در وی اثر رفو ندید بپرسید که این جامه را رفو
کرده است گفت فلان نشابوری بفرمود تا او را طلب
کردند نصر کیسه بیرون آورده بود و داد و گفت
راست بگو برین کیسه رفو کرده اید نشابوری گفت
این کیسه فلان مرد نزدیک من آورد و از وی هزار

دستار بیرون کن دو صد دینار مراداد و هزار درم
نقره در وی نهاد و من ز فوکن دم نصر بفرمود تا صد
دینار دیگر بدو دادند و باد ستار ابیا ورد و تادیب
جنایت بحد اعتبار رسانید ای مشرع قضا و قدر
شاکرد رای و تدبیر تو وای نواصی مصالح امور
جهانیان منوط بخاطر منیر تو هر که از معارج عقول
بمدارج قبول بر آمد و بر تو شعلهٔ آفتاب عقل بر مطرح
او افتاد مکتوبات مکنونات تقدیر از رجا است
عدم وحدوث غیب بیش او جهره کشاده و بنده وا
یکان الطاف ربانی در هر صباحی .. صبوحی لطفش
حشانید و کویند **شعر**

لو کان علمک بالاله مقسما فی الناس ما بعث الاله رسولا
لو کان فیهم مثل فضلک واحد ما انزل القرآن والتوریة والانجیلا

سیف الله علی عبد الله محمود المسیب

پادشاهی که تیغ آبدار او دمار از دیار شرک بر آورده بود
و بشاشت سنان آتش نشان او خال قصر قیصر بکیوان
رسانیده روزی که دود آتش شعله و عاملسه قندیل

ذرین فلک فرو نشاندی و کلستان سنان ناب اژدهان
نوایب بر آوردی زبان خطیب شمشیر او بر منابر
چنانچه در سخن آمدی نای و شبیه مهین نداد رداد بی
بیت ای دلیلان بر فضول کار مدارید
وی بزهان بر عزور خصم مدارید خوار اسخاص و ابدان
کشتکان بر مثال نعمان و ساجدان سر بر زمین تضرع
نهادندی ارواح چون انفاس ابدال در فضا هوا پرواز
کردندی آب از هیبت تیغها زره و رشدی آتش از بیم
آهن در سنک نهان کشتی شاهین و حمام چون حمام
ازدحام معرکه دانهٔ ارواح بر چیدی عقاب اعلام چون
عقاب اعلام بر کشادی نعل اسب او حلقهٔ کوش
عروس فتح بودی و غبار سم سند بر او توتیای نصرت
کشتی زبان زمان با او کفتی **شعر**
فهناک النصر معطیه له شیة الابلق الحایل
بیت

روزی که بذیشه زره ... | در سر لیز ز خاک جا ادر
بر هم کوبند کرزلیزان | مانند جبال روز محشر
بر منبر معرکه بخوانند | منشور اجل زبان خنجر

خاک از تف تیر جوش دندان ٭ چون گرد به بیرون جهد ز خنجر
شمشیر ز خون تازه سازد ٭ بیماری ملک را مزوّر
جوشن بنی نشسته در خون ٭ همچون ماهی نشسته اندر
در آتش تیغ های کوبان ٭ می آید مرگ چون سمندر

می گوید السفر والمرض والحرب ثلثة اشیاء متقاربة فالسفر سفینة الاذی والمرض حریق الجسد والحرب منبت المنایا

سفر و بیماری و حرب سه چیز متقارب اند بیکدیگر سفر مجموع رنجهاست و بیماری مرجع مشقتهاست و حرب خوابگاه منایاست و بیماری و حرب هر چند با اصطلاح مبانی متفاوت اند با استعمال معانی متقارب اند سفر سفینه اذیت و بلیت است هر که در سفینه سفر نشیند در دریای مشقت چون غبار در وعای او نماند الا ملاح اقبال را سعادت مساعدت کند و لنگر فتح و بادبان تایید صواب فتنت نماید از بحار اخطار عبره تواند کرد و بساحل سلامت برآید و الا بر خلاف این اتفاق افتد

شعر

ما کل ما یتمنی المرء یدرکه ٭ تجری الریاح بما لا تشتهی السفن

بیت

چرخ نه چنان رود که خواهد مردم ٭ باد نه چنان وزد که خواهد کشتی

و بیماری مطموره عذابست و تنور عقاب است و منبع آفات و منبع بلیات مضمون او فتور اعصاب و اعقاب و عروق و احشا و امعاست الا صبح سعادت از شب محنت سلخ نماید و نوافح لطف از مهب کرم بتنسم آید خورشید روح از عین حامیه مخافت بمشرق سعادت تطلع کند و از محیط مهالک و مهبط مخاوف بمنزلگاه نجات و مراتب درجات برآید و الا مدت مهلت حیات بنهایت انجامد مرغ روح از شبکه قالب انهدام پذیرد

شعر

الموت آت والنفوس نفایس ٭ والمستغر بما لدیه الاحمق

و حرب سفینه منیت است که در وی امانت احیا و تجربت اینه ابدانست و خبر دهند از روزی که صفت او یوم لا ینفع مال و لا بنون است حالتی که ذهاب او را ایاب نیست و رفعت او را رجعتی نی روزی که دست حوادث منون و زراع مرگ در مزرعه قتال تخم اجل در زمین قالبها اندازد و چو میغ و غمام سحاب غبار و برق و تیغ چون باران گردها تیغ

و روشن و خشک و تر شود بستان سلسله دست
جنبان و رکاب گران بند بر پای بزدلان گردد و مغفرها در
سر شجاعان آهن تن چون تنوره آتش تابد همو گوید
اعطا الشاعر من فروض الامرا صلت دادن
مداخلان و شاعران از فرایض و لوازم پادشاهانست
یعنی ملوک و سلاطین و امرا و ولاة را مستحق محمدت و ثنا
و مستوجب حمد و دعا اندازه اگر اینک در امور فادح و خطوب
فاجع و اعتراض عسرت و انقراض ثروت و استیلا حدثان
و استعلا اهل زمان و اجتماع غوغا و ازدحام دهما رجال
و رحال و منصرف و منقلب بجناب حضرت و فناء
دولت و سده منیع و عتبه رفیع ایشان بوده که مخصوص
و متعین باشند بدفع این بلایا و رفع این اذایا در کل
احوال رجوع بجود فضل و رحمت ایشان واجب باشد
قضاء حوایج و مطالب و مقاصد ایشان بانجاح و ایجاب
مقرون گردانیدن و پادشاه چنان باید شعر
لو کان فیض یدیه ما غادته عن القطا فی الفیافی موضع الیبس
الضاحی بن السکری کالحی بین الموتی یاکل

نقلهم و یضحک من عقلهم هشیار در میان مستان
چون زنده است در میان مردگان از نقل ایشان می خورد
و بر عقل ایشان می خندد مضمون این قضایا امثال تراست
فاما او را افعال و احوال است و اما مناقب او است کی
حالت هموم و غموم را بحبور و سرور بدل کند و جبان
و بد دل را و جبان شجاع و دلیر گرداند و بخیل سفله را سخی
کند و حکما را در وی مجال اقوالست و اصناف اوصاف او
معنی دار ذکر یکران خاطر در حلبه آن از جولان فرو ماند
ای ملجأ مظلومان و منجا ملهوفان و کعبه افاضل و قبله
اماثل حضرت رفیع تو مشرب عذب تشنگان و بادیه ان
جناب رحب تو فاقه زدگان روزگار محنت را دولت
تو دستگیر و درنجوران روزگار را جناب تو ناگزیر
حضرت تو معاذ مخلص و مآب متظلمان روزگار زشت
شعر انت الجواد بلا من و لا کدر
و لا مطال و لا وعد و لا مذل عضد الدولة ملک
العراق انک میزان عدل و عیار فضل بایام همایون او
تقوم یافته بود و قسطاس جهانداری و مقیاس بزرگواری

بزرگوار میمون او مستقیم شد **شعر**

حلت الملوک محله فکانهم رمقوا مناط الکوکب الوهاج

می‌گوید **کما یحفظون الملک بارتباط الکماة و**
انتصاب الرایات و اذاعة الصلات یحفظونه
بالخداع والمکر و بذل الذهب
فی السر واغتیال الاعداء بالسم فرزندان
خویش را وصیت می فرماید چنانک نگاه دارید بفراهم اوردن
مردان و برپای کردن علمها و پیوسته دادن صلتها نگاه دارید
بفریفتن دشمنان و مکر کردن و زر دادن در نهان و دارو
دادن در سر چنانک هر کاری را ظاهری و باطنی و داخل
و خارج است جهانداری را حقیقت و مجاز و اصول و فروع است
کی مجد ان رای و شمشیر است و تدبیر این دو قسم متضمن اقسام
جهانداری ست و هر قسمی از وی قابل انقسام و تقسیم و
انفصال و تفصیل است اما ظاهر و مجاز او اتخاذ عدت
و استعمال الت و استجماع اهبت و اجتماع فرسان و ارتفاع
رایات و انتصاب اعلام و ادمان ارزاق و اعطا صلات و عمارات
بلدان و استعمار امصار ست و حقیقت و اصول و

باستقصا

باستقصا عدل و استیفا فضل و استیفا فکر و استتمام جهد
و ملاطفات نهانی و مکاتبات مستور و فرستادن مال
در سر و هلاک دشمنان بزهر و استمالت خصمان بمال
و مواعید و استقالت عثرت دوستان بلطف و کرم
و بدست اوردن دشمنان بمکر و خداع و علی التحقیق
این دو قسم با یکدیگر توامان و ملازمان اند و بر وضوح این
مقدمات دلایل واضح و شواهد لایح است کی اگر چند پادشاه
را عدت و الت بود اما از رای و تدبیر مستغنی نباشد و بر
تصدیق این مقدمات شاهد عدل و قاضی فضل انست
کی چون در بدو اسلام کفار مکه با جهودان بنی قریظه
یار شدند و بمظاهرت و معاونت یکدیگر روی بیثرب
نهادند و اتش فتنه بالا گرفت و مشقت و معرت ان
با سر خواست کی بمسلمانان تعدی کند پیغامبر صلی الله
علیه و سلم بر پوشید کی معتمدی را نزدیک نعیم بن مسعود
الاشجعی فرستاد و مواعید خوب و نیکو بسیار گفت و بلطایف
حیل و بدایع تمویهات دل او بدست اورد و بهدایت
و عنایت مسلمان کرد و مال بسیار بوی داد و فرمود

قلت بذلك فان الحرب خدعة نعیم از مدینه بیرون
آمد و بلشکرگاه مکیان رفت و گفت جهودان چنین
می گویند که ما را با مسلمانان در قدم عداوتی و منازعتی
نبوده است که آن موجب وحشتی گردد مکیان ما را آلت
ساخته اند و اینجا آورده تا بمعاونت ما مسلمانان را قهر
کنند و اسقام خویش از محمد باز خواهند و جراحت عداوت را
شفی و تداوی کنند و ما نیز با محمد حرب نخواهیم کرد و اگر
مکیان ما را حرب خوانند بگوشه دور بیرون رویم
و مکیان را با مسلمانان بگذاریم تا این فتنه بنشیند و این
منازعت از میان ما برخیزد و از آنجا نزد جهودان
رفت و گفت مکیان می گویند ما را با محمد و مسلمانان
قرابت و خویشی است و اواصر و عناصر و جهودان را از
برای علف شمشیر آورده ام اگر بقوت ایشان کاری برآید
و الا ایشان را فرو گذاریم که محمد با ایشان به داند و
عداوت از میان برخیزد مکیان چون این سخن بدین
گونه شنودند با خود گفتند اگر کار بدین جملت بود یک
تن از ما پای خویش بخانه نبرد صواب آنست که بیش از آنکه

این روی برود سر خویش گیریم الهزیمة فی وقته
ظفر پس مکیان آن شب بر پوشیدکی باز گشتند و
جهودان نیز اینها بگذاشتند روز دیگر چون مسلمانان خبر
شنیدند بیرون آمدند و خویشتن بر جهودان زدند
و دست بردی نمودند که یک تن بسلامت نجست و معلوم
شد که الحرب خدعة در شرایع جهانداری و فرایض
بزرگواری معتبر است و پیغمبر ما با شرف نبوت و مدد
تایید وحی الهی از رای و تدبیر مستغنی نبود تا آنک شعر
لو کان ذو القرنین اعمل رایه لما اتی الظلمات صرن شموسا
ای امین دولت و ای معین ملت   چون تو امین ندیدم
و دولت چون تو معین نگزیدم بموجب این حجج و براهین
بر صاحب دولتی معین باشد که چون ضیا صبح سعادت
در افق عالم ارادت منتشر گشت و آفتاب دولت سرمدی
از مشرق تایید ایزدی طلوع کند و آفتاب و شعاع
ملک و دولت در اقطاع یمن آمد و مشرع اوامر و
نواهی باقالم رسید و امثله دیوان دولت در جوانب
و اطراف مملکت بر اطلاق نفاذ یافت مملکت و برای

باقب وتدبیر صایب نگاه دارد دوار اسعاف وابتلام صیانت
واجب شناسد و بفقد اصحاب قلم جون تعهد ارباب
تیغ بفرماید جه جهانداری دو نیم است نیمی شجاعت
تیغ است ونیمی حصافت قلم این هردو عزیز ومکرم و
محترم وگرامی دارد تا ملک دولت بر لزل وخلل مصون
ومعصوم ماند **شعر**

صَلاحُ العِبادِ وَرُشدُ الاُمَم ... وَامنُ البَرِيَّةِ مِن كُلِّ غَم
بِشَيئَينِ هُما تَالِيَينِ ... بِخَرقِ الحُسامِ وَرَفعِ القَلَم

علاء الدولة انکه صعود عدل او شمرخ صولت
و بسته انصاف او باشه صفت بوذ همای همت او اشان
طاوس ملک وعقاب جلال وطوطیه خورشید ملک بوذ
سلطان همت او مقطع اقالیم بالا و باذشاه هیبت او مصرف
ممالک سستی زبان خرد با او جه گفت **بیت**

زهی خیل تو کوه وصحرا گرفته ... سپاه تو ستی وبالا گرفته
زبیم حسام جواب تو اسش ... وطن در دل سنگ خارا گرفته

مثل صوال الملوک کالانهار الکبار التی یری
الناس غزارة مایها ولا یرون اخذ الجداول

منها مثل مالها پاذشان جون جوی‌ها بزرگست که مردمان
سیراب او می بستد و بر گرفتن جوی‌ها خرد او را بستد خزاین
ودفاین اموال پاذشاهان وصامت وناطق وبلید وطارف
ایشان جون رودها بزرگست که ابها از اطراف وجوانب درشان
جمع می شود و باز از مسایل ومنابع منتشر ومتفرق می گردد
بر مستحقان واولیا دولت جه مال کیمیا حمایگیر است که ملوک
از نصاب او نصیب ملک ودولت رسند وبصدر و بدر
وعلو قدر واستنارت بدر حاصل کنند ومعادی دولت و
حساد مملکت را بتقویت او در قبضهٔ قدرت ارند وصفرای
حادثه وشر سام واقعه ملک را تسکین تسکین ازو کنند
سازند جان مرمق رسیده ملک ونفس بلب امده دولت را
نوش داروی تداوی سازند وعشاق مهجور که در مهامه اشتیاق
وفلوات فراق مسلوب اللب ومبهوت العقل مانده باشد مطیه
نجات وموصل درجات بلعبه وصال مهر دینار وسکه درم
باشد نغمه غرا معشوق خطها و محبوب دلهاست وسباح
عالم سفلی است وگر خدای بلندی وستی هزار سال شمسی در مدد
ومجرب بذرها از الطاف بخار دخانی ومایی وجوهر زر سازد

وطن طراز دلبران کرده وزبان اسرار وکیفیت حال معشوق فرم

لحلیهٔ زیور عز و شان و عدت و اهبت شاهان را شایسته
گردد شعر
وحق مولى ابدعته فطرته الا التقى لقلت جلت قدرته
و هم گوید ومن طلب عز بباطل اورثه الله ذلا
حق هر که بر باطل عزت و بزرگی جوید خدای تعالی او را
خواری دهد هر که اهلیت و استقلال کاری ندارد و خواهد
که خود را از محل و منزلت رفیع رساند بی اهلیت و استحقاق
خار بود که گیتی برکند که سیل هوا که شاید تا از رنگ روان
بنا بر اندوه هر چه زودتر خود را چون خاشاک بر سر آب بیند
و آدمی در وجود ظاهر متساوی است فاما در معانی تفاوتی
و تساوی نبود الا زیرا که هر یکی اعمال و صنایع برابر ملک گیتی جمله
آدمیان از یکدیگر بی نیاز بودندی آنگاه انتظام کارها گسسته شدی
و فساد شغلها پیوسته گشتی درجت و منزلت از آدمیان برخاستی
دی چون شریف و خسیس و لئیم یکسان بودندی و هم گوید
عند تقلب الاحوال تعرف جواهر الرجال
نزدیک تبدل احوال شناخته شود گوهرها مردمان آدمی
باید در مقام رفاهیت و رغد عیش و اوقات نعم و ایام استراحت

باشد

باشد از بلای مکروه غافل و بی خبر بود و چون اسباب
آسایش از حد و امکان نقل کند و بمحل استحالت حلول
نماید و از محجهٔ راستی بگردد مرد عاقل در پناه تجلد
اضطبار رود و در ملجا تسلیم گریزد و درد جام
ناکامی بدل اقداح افراح نوش کند و فوج موج حوادث
سفینهٔ صبر استقبال و تلقی نماید تا از غرقاب
طوفان حوادث نجات یابد باز جاهل غمر و مجهول
نامجرب را چون داهیهٔ نازل شود و واقعهٔ
حادث گردد در مقام جزع و قلق نشیند و در گرداب
اضطراب خوض نماید و عنان اظهار عجز بر گردن
هجوم مذلت افکند تا در تیه ضلالت و شبهت
جهالت افتد غول شبهت با آوان صد آجرس صنعش
از قلال جبال بجبال محال در گرداند و در هاویهٔ
هلاک اندازد و خردمند راسخ صبر ثابت حزم
کامل عقل وافر فضل آن بود که عواقب امور
در بدایت حال بیند و اواخر اعمال با اوایل بشناسد
و تدبیر با مرد حکیم مهذب کند اگر او را فتور

را

وقوت استخراج مهمات وکفایت ودرایت استنباط معضلات
نباشد وآورده اند که خواجه رئیس امام اجل عالم حکیم الاسلام
ابو علی الحسن بن سینا قدس الله روحه بخدمت او اتصالی
داشت وعلاء الدوله را بر وی اعتماد تمام بودی مشاورت
او در هیچ کاری شروع نکردی چون مخالطت بحد مباسطت
کشید واتحاد کلی ثابت شد شبی علاء الدوله مجلسی ساخت
وشراب خواست چون زمانی بود از خواجه ابو علی سینا پرسید
که کیفیت خواب چیست واصل او چگونه است بو علی گفت خواب
دو نوع است یکی یک جزو است از شصت جزو پیغامبری
وکیفیت حقیقت او دریافتن صورتها غیبی است از عالم علوی
بواسطه نفس انسانی ودر آدمی جوهریست از جواهر ملایکه
واو را دو قوت است یکی علمی خوانند ویکی عملی گویند
چون آدمی در خواب شود نفس ناطقه بعالم بالا رود که نه
نه مکانی ونه زمانی لکن حرکتی عقلی ومعنوی وعقل آخر
که حکما او را عقل فعال وناموس اکبر گویند وشرع روح امین و
صاحب وحی انبیا می گوید بر مثال دفتری است که هیچ بودنی
بوده است بر وی منقوش ومصور است واز برای این

معانی

معانی او را سر لوح محفوظ گفتند ونقوش انسانی را
با او نسبت فرزندیست تمامتر بسبب عقلی چون بدو متصل
شود ونور او بر نفس نطقی افتد هر یکی را نفوس باندازه قدرت
خویش از وی خبری دریابند ودر دماغ قوتیست از قوای روحانی
چون حافظه ومدرکه ومتوهمه ومتخیله را فعل آنست که هر
نفس آدمی دریابد ابرای کرد از آن صورت بصورت واز ترکیب
ترکیب چون اسب پر وجانوری که هوا اجزای حیوانی نسبت
دارد اگر این قوت قوی بود آن صورت را حکایت کند ودر هم
زند آن خواب بتعبیر وتاویل محتاج شود واگر این قوت
ضعیف بود ونفس او را از فعل خویش منع نکند هر چه در
خواب بیند بعینه همان باشد در بیداری وبتاویل وتعبیر
محتاج نگردد علاء الدوله را این خوابها پسندیده آمد چون
از عشرت بپرداخت وبو علی را نزدیک خویش خفتن
فرمود چون ربعی از شب در گذشت علاء الدوله از خواب
در آمد بو علی را بیدار کرد وگفت این ساعت خوابی
دیدم واز آن خواب مستشفع شدم تعبیر این چه بود
بو علی تأملی کرد وسخن بر سید که پادشاه را هیچ دشمنی قاهر

هست که در خواب شد از وی بترسید علاء الدوله گفت
الحمد جهان از دوست و دشمن خالی نیست فاما گفت
خواب من ازین گونه نبود بترسید که هیچ معشوق هست که
از نادیدن او بر خاطر میمون اثری ظاهر شود بسبب وصال
خیال او در خواب علاء الدوله گفت ازین نوع هم نیست بو
علی دانست که هیچ حادثه بی سبب نبود و سبب آن یا از
خارج باشد یا از داخل و چون از داخل نباشد سبب از خارج
بود بو علی گفت من بر گمان علاء الدوله اعتماد نکردم خود
برخاستم و فرمودم تا شمعی برگرفتند و در جمله خانها
بجستند چون بحجره خانه رسیدند مردی دیدند از سر در
ایستاده و کاردی در دست گرفته بفرمودم تا آن مرد را
پیش علاء الدوله بردند چون چشم علاء الدوله بر وی افتاد گفت
من این مرد را دیدم و معلوم شد که خصمان وی بر گماشته
بودند تا فرصتی جوید و دل از علاء الدوله بپردازد علاء الدوله
چون این برهان ظاهر از وی بدید متعجب شد و در حال
مرد را سیاست کردند و بخانه هزار دینار بو علی را داد
وی را وزارت خویش فرمود و گفت مملکت میان من و تو مشترک است

و هیچ مباینت نیست و بو علی را از جمله فرزندان
و خواص و خدمتکاران مزیت زیادت نهاد و دانست
که حل مشکلات و رفع معضلات بعلم و حکمت
تعلق دارد نه بمال و مملکت و اگر بو علی نبودی
علاء الدوله از جمله رفتگان بودی ای بدر محافل
و ای بحر نوافل که خورشید تابان شعله از شمع جهان
آرای و خاطر ملک پیرای تست و بحر محیط قطره
انعام و احسان عام تو اگر خواهی که نام تو در جرائد
جهانداری و صحائف مجد و بزرگواری مسطور
مکتوب بماند اهل خرد و حکمت را عزیز دار و اعزاز
و اکرام ایشان بر مراد تو گردد ایام بر قضیت
ارادت تو روان گردد شعر

خذها فهن کواکب لکن لها جنح الظلام و للنهار شروق
و کانهن لطائم و کانما قد خد فیها الشوق و التشویق

یمین الدوله محمود بن سبکتکین

بادشاهی که آبدار شمشیر گوهر دار او در دیار
کفر تا معرض عالم باقی خواهد ماند و مناقب اخلاق

اوتاد امن قیامت از روی روزگار محو خواهد شد
شواهد کرامات و دلائل مقامات او در دین و دیانت
لامع و لایح است و در جرائد و دفاتر مکتوب
و مسطور روزگار با او می‌گفت **شعر**
یا ناصر الاسلام دمت فانت من حاط الهدی ثقف و مثقف
فبقیت فی عز یدوم جلاله موف علی قمم الکواکب مشرف
و آورده اند که چون عرصهٔ خراسان در مساحت ملک
هندوستان افزود خواست که خطهٔ سمرقند
و خوارزم و ماوراء النهر بران زیادت کند بدار الخلا فه
رسولی فرستاد و اجازت خواست تا ملک ماوراء النهر
گیرد اجازت نیافت دیگر بار معتمدی بدار الخلافه
فرستاد و پیغامها درشت داد و گفت خاک بغداد
بر پشت پیلان بحضرت غزنین آرم از دار الخلافه کاغذ
چند سپید بر هم وصل کردند و باز فرستادند یمین الدوله
مجمعی ساخت تا نامه‌ای که از حضرت بغداد وارد
شده بود برخوانند چون طومار بگشادند افتتاح
از بسم الله کرده بودند و الم نبشته بود و تا آخر طومار

سپید

سپید گذاشته و اختتام بتحمید بیرون شده جمله
فضلا و بزرگان که آنجا حاضر بودند اندران
تامل کردند معلوم نشد که از الم چه خواسته اند
تا خواجه عبد الحمید که او را هنوز اجازت نشستن
نبود در موقف حاشیه ایستاده بود گفت
خداوند فرموده بود که پیلان آرم و خاک بغداد
بحضرت غزنین برم بنوشته اند **الم تر کیف**
فعل باصحاب الفیل
یمین الدوله چون این سخن بشنید مدهوش
گشت بتضرع و استغفار و اعتذار بحضرت
دار الخلافه عرضه داشت و بدار الخلافه عذرها
تمهید کرد و آورده اند که در آن وقت که خوارزمشاه
مصاف خواست داد و عزم مصمم کرد تهیت کرد
بر حسب اعلام همت است جمعان متدانی و
فریقان متلاقی شدند و حرب پیوسته گشت
و صلح گسسته شد و شاهین نصرت در پرواز آمد

وعقاب اجل بر پا زکرد و هر دو قدم بر نطع معرکه
بلعبتین تحت خصل ساق کرد و فرزندان ایندند و آخر
بنصرت یمین الدوله باشد و خوارزمشاه کشته
گشت و سپاه خوارزم متفرق شدند یمین الدوله
با جوقی سوار بطرفی بیرون افتاد اتفاق آسمانی چنان
رفت که پنج هزار مرد سوار که در کمین بودند از آن
خوارزمشاه کمین برگشادند و بر یمین الدوله زدند
الهام الهی و تایید پادشاهی بنظر عنایت در روی نگریست
و دری آن حیلت و مکر بر وی گشاده گشت یمین الدوله
در حال از اسب فرود آمد و خدمت کرد و گفت یمین
الدوله شما را اسلام گفت و احماد فرمود بدین خدمت
پسندیدگی کردید و خوارزمشاه کشته شد و لشکر
متفرق شد واو از شما بدین خدمت عظیم خوش
دل گشت و فرموده است که فردا بلشکرگاه آیید تا
هریک را خلعت و ولایت دهم ایشان گفتند ما را
نشانی ده تا فردا نزدیک تو آییم با ما راستی یمین الدوله
بری یمین الدوله کمر شمشیر بدیشان داد و خود بازگشت

وبدین

وبدین حیلت خلاص یافت روز دیگر آن جماعت را نوا
و معلوم شد که رای بر شجاعت مقدم است و از فرایض
بزرگواری و لوازم جهانداریست و رای راست کی از
شست اصابت نفاذ یابد جز بر هدف اجابت نیاید
و مشتبه نگردد بر رای ارباب فضل و اصحاب عقل
کی طوق عبودیت بر رقبه فتح و نصرت دست
اصابت رای نهاذست و منطقه انقیاد بر میان قدم
مدبر عقل بسته و شاهین رایت پادشاهان
و عقاب اعلام ایشان بسمع ممالک خافقین آشکار
کردست که ذنب نحوست خود کامی در مغرب زوال افول
نموده است و آفتاب رای صایب از طلوع فلکت روی
نموده و تا دست صیقل رای صایب در میان نیامده است
سطح آینه حسام قابل صورت فتح نگشتست بیت
بی صیقل رای شخص اقبال : در آینه روی خویش ننماید
و چون از آن مهم خطیر فارغ البال بازگشت گفت
مِن سعادة المرءِ ان یطولَ عمرُه و
یرى فی عدوّه ما یسرُّه

صدا شربتی از بس بدسگال * بود خوشتر از عمر هفتاد سال
از نیک بختی مردم است که عمر او دراز بود و دشمن بد
نگاه خویش در ناکامی سند قصار را ارادت و نهایت امنیت
مرد عالی همت کامل همتر آن بود که سین محال
و تلون احوال حسود مشاهده کند و دشمن را چون
رفات رمیم در کفان زمین پنهان یابد یا تیغ قهر و
مذلت خون او چون خون کبش فداء بر شورستان شفق
بر زمین ریزد تا از مسکن مألوف و وطن معهود ش
برنج گوران و مسرح آهوان فرستند تا طعمه مخالب
شیران حوادث و لقمه انیاب روباهان نوایب گردد
وارد آنکه ندما خوشتر را گفتی اشفعوا الینا ولن را کم
فلیس کل احد یصل الی السلطان و لا کل من
یصل الیه یقدر علی کلامه
شفاعت کنید در مجلس ما کسانی را که جز شما اند از هر
آنکه هر کسی را ممکن نبود رسیدن بسلطان و نه هر که
بسلطان رسید او را امکان سخن گفتن باشد آداب
مجالست و شرایط منادمت در خدمت صاحب دولت

تعلیم

تعلیم می دهد که هرچون نعمت سعادت خدمت
حضرت ملوک رسید ندو وفدران موهب جسیم و نعمت
عظیم بدانید و آنرا بمزید شکر مقابل کنید و بر خاطر صاحب
دولت از حالت متظلمان و متلهفان تذکاری واجب
کنید و مجرمان و جانیانرا شفاعت خواهند و قصه غصه
و نامه بیان ایشان ببارگاه جلال او عرضه دهید و جوانب
رعایت مستحقان مرعی دارید و اطراف اعمال ظلم
و متنوران از میل و محابا پاک دارید تا بر جاده عدل
و فضل رفته باشید و مزید نعمت را بمزید شکر آماده
شده

بیت

ستین دان که ضامن است و کفیل شکر نعمت مزید نعمت را
شکر نعمت ان الشکر لله طاعة و من شکر المعروف فالله زاید
ای خداوندی که حزم تو مبین (از سعید) است و عزم تو از تأخیر معرا
رخسار عزم بقهر کد حملت تا بافته و حواشی آینه عزم تو
زنگ درنگ نا گرفته قدر بر حزم تو موثوق و قضا با عزم
تو هم عنان واجبست بر ارباب حزم و دیدبانان عزم از طلیعه
اجلال در تباه صون و حیاطت و حفظ و حمایت اند و ع

اقطاعات مسالک و ممالک بشحنه حزم و بدرقه
عزم گذارند تا پیراسته دولت از رخنه فترت و ثلمه
آفت مصون و محفوظ ماند **شعر**

آسمان برگ فتنه می سازد ٭ تو بتدبیر و قوی تری مگذار
زان سوی چرخ کز نهیب خبر ٭ حزم را گو برو خبر باز آر

الب ارسلان اول سلجوق پادشاهی
که عز و شرف دولت سلجوقی از وی بتاج خورشید و دواج
ناهید و منطقه جوزا و گوشوار ثریا و خلخال هلال
متحلی شد و شاه مملکت بطراز عدل و زر افضل و حله
امن و عصابه شرف مزین و آراسته گشت قوام خیل
او بساط زمین چون بسیط زمان در نوشت **شعر**

حمی بیضة الاسلام عن کل خالع ٭ و حامی حریم الملک عن کل شاغب

چون ملک و دولت بروی قرار گرفت و مسند شاهی
و تخت پادشاهی او را مسلم و مستخلص گشت محفلی فرمود
و اعیان و ارکان ملک و دولت را حاضر خواست و فرمود
کی نصیب پادشاهی و قسط جهانداری مر من نگاه دارند
تا حفظ عدل و لهجه فضل خویش مر شما نگاه دارم و تمام

گردانید

گردانید قولهای خویش مر من تا تمام گردانم فعلهای خویش
مر شما زبان زمان در دهان جهان ازین بلیغ تر کلمه
نگفتست و در محافظت ملک و دولت هیچ سحبان
بلاغت و در شقشقه براعت این فسحت مجال نیافتست
و الحق جوان نعوت خاطر و جریان اسلوب رای او را
مسلم بوده است می گوید شما در ملک مقاسمت طلب
مکنید تا من در سیاست و تعریک مداخلت ننمایم
از بهر آنک ملک عقیم است **و لا ارحام بین الملوک**
و بین احد و عهود و شروط خویش در مراسم خدمت
کاری بوفا در سانید تا من شرایط بزرگواری بادا رسانم
و چون بچوگان دولت گوی زمین در ضبط او زد جایگاه
مراد رسانید عزیمت بر استخلاص اقالیم روم مصمم و مستحکم
گردانید لشکرها جرار بران جانب راند و زادینه بود
کی التقاء لشکر خواست بود علما و حکما را طلب کرد
و با ایشان از بهر استخارت و مشاورت کرد و از رای
ایشان مدد و معونت خواست بحکم این آیت که می فرماید
قوله الحق **و شاورهم فی الامر** اهل نجوم روز

دیگر اختیار کرده‌اند که عطارد در اوج خویش است
و مریخ در وبال علما و ائمه اتفاق کرده‌اند که امروز
بهترین روزهاست بدان سبب که علما و خطبا شرق
و غرب بر منابر اسلام پادشاه اسلام و غزاه را دعا می
گویند **اللهم انصر جیوش المسلمین و**
سرایاهم الب ارسلان گفت امروز مصاف کنیم
و بفرمود تا تعبیها برکشیدند و صفها راست کردند
و مبارزان سلاحها در پوشیدند و در معرکه گرم وقت
خرامیدند و اجل در هوا هیجا پرواز می کرد و صهیل
اسبان و نعره ابطال و بانگ سپید مهره و آواز کوس
و گرد مواکب دیده اختران کور و کر کرد و رومیان چون
دیدند که مسلمانان مصاف می خواهند و جوانب لشکر
معارک قتال پراکنده شد بفرمودتا و میان صفها پر
گشادند و علمها برکشادند و منتظر بایستادند تا خود فتح
و ظفر کرا بود و چون خورشید عالم آرای گردون نمای سامنه
روشن جمال رسید الب ارسلان بفرمود تا سپاه اسلام بجمله
حمله آوردند و بصدمت اول سپاه روم را از جای برداشتند

ظفر یمن کرده و واسطه این خطیر برکت اعتقاد آن
پادشاه عالی نسب مبارک حسب بود **شعر**
ابصرت والطعن فی القلوب دراکا قبل ان تبصر الرماح خیالا
و آن روز قیصر اسیر گشت و اهل روم جمله مقتول و مقهور
و اسیر شدند و فتحی بدین بزرگی تا آمد که تا دامن قیامت
از آن باز گویند و تا بروزگار سلطان عالم و پادشاه
بنی آدم سنجر بن ملکشاه مواضعه که قیصر روم بعد از آن
نهاده بود بخزانه معمور سنجری می رسید و چون آن معرکه
قتال با نصرت و اقبال باز گشت گفت بزرگان راست گفته اند
شموس النصر تحت ظلال السیوف آفتاب پیروزی
پاینده است در زیر سایه تیغ یعنی تا زمین دولت آهنین
مفرش و سیمین مملکت بولاد گلش نگردد جهان نصرت
بآفتاب ظفر روشن نشود و کواکب سعود از آسمان فتوح
طلوع نکنند و تا معادی دولت در خاک مذلت نغلطند
موالی دعوت بآب حیاة سعادت زنده نگردند و تا آفتاب
شمشیر از افق نیام شروق نکند بوستان پیروزی روی
ننمایند مستان درنگ در زدو تا ریاح لوامع اعلام بورد ریاض

انس شاخ شکوفه کامرانی آراسته نگردد و اشجار عدل
با ثمار فضل بارور نگردد و آورده اند که روزی در مجلس
او از خواص خواتیم سخن می رفت و هر یک دیگرگون دری
می سفت فرمود که بزرگان چنین گفته اند الخواتیم
اربعة یاقوت للقیمة و فیروزج للفال و
عقیق للسنة و حدید للحرز انگشتری
چهار گونه است یاقوت از برای قیمت و پیروزه است
از برای فال و عقیق است از برای سنت و آهن بود
از برای حرز و نگاه داشت از آفت خاصیت عقیق و
یاقوت است که در آتش گداخته نشود و چون در دهان
گیری تشنگی بنشاند و اندکی از ایشان قیمت بسیار ارزد و پیروزه
از جهت حضرت لون تفال دارند که الخضرة تزید
فی البصر و پولاد چینی ارواح خبیثه را دفع کند و چون
از وی آینه مقعر مدور کنی و در محاذات آفتاب بداری
شعاع از وی منعکس گردد و محرق شود حکم آنک دخانی
در وی زیادتست و چون بر روی سبز بود و بر وی نقط
سیاهی و در محاذات آفتاب بداری و بقوت بر روی خصم

گردانی بسوزد **بیت**

تا بدانی که در جهان چیزی ⁂ بی گزافه نیافرید حکیم
بشناسی کمال صنع وی را ⁂ چون بیابی ز بخردان تعلیم

ای پادشاه عالم و ای افتخار دوده آدم گوی عقیق
و یاقوت از مشرع فیض جود تو آب خورده است کی از
ضرر آتش در جوشن عصمت مانده است و پیروزه
پولاد از حلم و حشم تو تربیت یافته اند که این طرب
انگیز و آن خون ریز گشته است **بیت**

پیروزه و لعل و نقره در کان ⁂ چون نوش همی خورند تمکین
هر یک بامید آنک روزی ⁂ یابند ز خاک تو تزیین

ملکشاه بن الب ارسلان پادشاهی کی بایام
همایون او گنجشک از چنگ باشه و پیل از پشه
در مقام امن و رفاهیت بودند عادلی که روباه در
حمایت عدل او شیری می بود و خفاش در سایه انصاف
او بر آفتاب دلیری می کرد عدل او میان سنگ
مغناطیس و آهن حجاب منع فرو گذاشته بود فضل
او رسم کاه ربودن از کهربا برداشته **بیت**

انک با عدل او نمی گفتی :: سخن گاه طبع گاه ز بای
وانک با فترا و نمی افکنند :: سایه بر کار خویش فرسمای

العیش فی ثلث سعة المنزل و کثرة الخدم و موافقة الاهل

خوشی زندگانی در سه چیز است وسعت مکان و
کثرت خدمتکاران و موافقت فرزندان و یاران
توسع مکان مقتضی توسع جنان است و موجب وسعت
دل و فسحت صدر و مکان رحب در انبساط دل
افزاید و مکان ضیق انقباض زیادت کند و نفس در
فضاء واسع و صحراء شاسع و قیعان صفصف
و هامون نفنف بسطت زیادت یابد و قوت بیشتر
گیرد بحکم لطافت هوا و در جای تنگ مرض بیشتر باشد
بسبب امتزاجات او با بخره غلیظه از انک هواء را
راکد ساکن محتبس بدخول و خروج نفس مستعمل گردد
روح نفسانی و طبیعی نفرت یابد و هواء مطلق متحرک
بتنفس و تجاذب و استعمال مستحیل نشود حرارات غریزی را
زنده کند و بر افروزد و مسام ریه بگشاید و در
تجاویف امعا بسبب لطافت اجزا دخول و نفوذ یابد

روح را بسطت و قوت زیادت کند اما کثرت خدم
و حشم موجب قوت ملک و دولت باشد اگر خدمتکاران
کافی و امین و معتمد و ناصح و مهذب باشند و در مهمات
معضلات خوض پیوسته تا چون حادثه و نازله
ظاهر شود شهامت و کفایت ملقی گردانند و بزرگان
گفته اند پادشاه چون سرست و خدم و حول چون تن
و پادشاه روح است و حواشی چون اعضا و جوارح و
جوانح و بدن بروح مقوم و مستظهر باشد افعال
از وی موجود شود و تا روح و اعضا و حواس سلیمه
استظهار نباید فعل نتواند کرد و چون دل و خاطر از
جانب ایشان آسوده و فارغ بود حسن حال و فراغ
بال حاصل باشد **بیت**

عیش خوش را و زندگانی را :: نیست جز این سه چیز بایسته
وسعت منزل و توافق حال :: کثرت چاکران شایسته

و در آن وقت که امیر ملکانک را بمصاف می فرستاد گفت
باید که این کلمات را دستور و معتمد خویش داری و از جدول
این مثال لحاظ و نمایی تا ظفر و پیروزی ترا بود اول از تعبیه

دوستان دوم از کمین دشمنان شد یکی او قات فرو
آمدن و برخاستن و جنگ کردن و خندق و حرز و جوی
بر حذر باشی و جهد کنی تا باد و آفتاب را یار خویش
گردانی و در آن حالت تدبیر و تقدیر مقدم داری
تا غنیمت اعدا غنیمت اولیا شود یعنی تعبیها دوستان را
کی از حسد و حقد سازند و در سر با دشمنان موافقت
کنند و غدر سگالند و خامت آن عظیم بود و تدارک آن
متعذر باشد و همچنین از کمینگاه دشمنان غافل
مباشید چه خطرها آن بزرگ باشد و تیسیر کارهاء
عظیم اغلب بمکر و خداع و کمین کردن و شب زدن
و مانند آن بود و خندق و امثال آن سد مهلکست
و باد و آفتاب را اثری عظیم در لشکر شکستن و ظاهر
و مجربست نزدیک اصحاب خرد **بیت**

ایچ گفتند بخردان جهان ٭ حمله بردن مرد بنگار
کان بهنگام آفت و فترت ٭ باشد آن صحو جان و دین بکار

و در آن وقت کی جد و جد عراق سلطان محمد کی در
کار مادر مملکت ترست یافته بود و آن سستان دایه

فضل

فضل و عدل شیر خورده و بهال کمال و درجوساز
جهانداری باب انصاف و هواء انصاف نشو و نما
یافته تفویض کرد آن نصایح لایح و مواعظ واضح
هنگام تودیع و تشییع فرمود ای خلف شایسته آن
سلف بایسته و ای غصن مثمر از دوحه جهانداری
شنیدنی باشد ظاهر افعال تو دلیل کند بر باطن
اعمال تو و بزرگان گفته اند **ارسل حکیما و لا یوصه**
مرد دانا فرست و اندرز مکن یعنی در اوقات صحت
و محنت صولت و دولت بوس و رخا باس و رجا و وفاق
و شقاق عزیمت و طویت برابر داری و هبوب ریح
نفاق چنو مصابیح اتفاق جایز نه بینی و سر و علانیت
و اظهار و اضمار متساوی داری تا برکات آن در
حرکات و سکنات تو اثر کند و سبب درجات نجاة
شود و مفاتیح از الطاف مصابیح استنجاح تو گردد
و چون دولت و مملکت بر تو مقرر و مسلم شود جویبار
از نهال کرم و احسان خلق مگذار تا اشجار عواطف باثمار
و ازهار استمتاع ممتع اند و اصناف خدم و انواع

حشم زادند از زراق و صلات و وظایف و رواتب
و اسباب و اقطاع بر جاده او صدق و قصد سبیل نکاه می
داذ و مناهج امال و سوانح اوطار در باره ارباب
تیغ و قلم و مشاهیر و معارف متواتر و مترادف داذ
و اطراف و اکناف مسالک بر قاطن و ساکن و ذاهب
و ظاهر مفتوح و معمور کرداند و تعرض قطاع
طریق و تسلط اصحاب استیلا و متعرضان و مفسدان
و مزاحمان و مناجمان منقطع باشد ملك از تداخل
خصمان و نوازع مناجمان مسدود ماند و سقف صادق
استقلال تو درین مهم واثقم کی از حد و این بوذ ذات
ملکداری و شرایط اتمام نصایح فرو بگذاری ای اش
هیبت تو دود از دودمان دشمنان بر آسمان رسانیده
و ای صرصر قهر تو خاك مذلت بر فرق دشمنان ملك
ریخته چون اعنه موکب تدبیر ممالك اقالیم بدست ایالت
تو داذند و ناصیه تنفیذ و امضاء حل و عقد عالم
و عالمیان در کف متصرفان عزم و حزم تو نهاذند
احوال ظاهر و باطن در ابواب تخفیف و ترفیه زیر

دشتان

دستان کی در سواد و بیاض اعتقاد مضمر و ثبت
در بازار معاملت تمام عیار کرداند و بحقیقت
بداند دنیا ناپایدار و حوادث او بر گذار است و عقبی
قرار گاه هست بل که دنیا مزرعه است و آدمی زارع
و حراث که حرث می کند و درود وی بحکم کردگار و نیك
و بد می کارد و ثمره ریع و نزل آن در عرصات آن
خرمن طاعت و معصیت بر می دارد **الدنیا
مزرعة الآخرة**

بیت

ای کرده صفات خویش بدکرداری ٭ تخم بد و سعادی با کی کاری
زین مزرعهٔ دنیای دان سقین ٭ هر تخم که کاشتی برش برداری

سنجر بن ملکشاه پادشاهی که مراتب او بر مناکب
گردون بوذ و عیبه بر کستوان بکران دولت او صحیفه
خورشید آینه گون آنك نگین او را زف اشباح و شمشیر
او قابض ارواح بوذ آنك سنان نیزه او ستاره آسمان فتح
و ظفر بوذ و ماه رایت او آسمان دولت انبی خلق
صدیق خلق عمر صولت عثمان عطیت حیدر شجاعت
تهمتن هوشنگ هوش داود داذ سلیمان نهاذ درحما

جهانبانی ذو القرنین ثانی و دارا ب ثالث این خاتم پادشاهان
که خاتم دولت نگین او بود و آن خداوند تاج دار
که آسمان بحضرت زمین فلک ملک او در مکارم حمایت ازی
از آفتاب ظاهرتر نسبت و مقامات در لوازم بزرگواری
از روز روشن‌تر **شعر**

ففی نشراه آجال البرایا وفی یمناه ارزاق الانام
وفی انف الزمان له زمام وفی کفیه مثناة الزمام

آورده‌اند که از خواص ذات شریف آن پادشاه مبارک رای
آن بود که با هر که یکبار سخن گفت توانگری و غنا در خاندان
آنکس بماند و از غایت کرم او آن هرکی را چیزی بخشیدی
ادوات جمله رفاهیت بدادی مفرش و نقود و غلامان
و مراکب و منقول و مساکن و ملابس و هرچه آدمی را
بدان احتیاج بودی و یکی از کرامات آنکه او ماه از آفتاب روشن
تر تواند بود دانست که در عهدی که قراجه ساقی بحکم
امکانی که داشت علم عصیان بصحرا زد و از لشکرها
عراق و اطراف از اجناس و اصناف مردمان صد هزار
سوار نیزه‌دار جفتان پوش برگستوان و از ترک و روم

و عرب بروی جمع شد و مال مواضعت باز گرفت
سلطان بنی آدم و پادشاه اسلام تلافی آن واجب
داشت و مثال داد تا حشمها منصور روی بر
سمت عراق نهادند چون رایات عالیه بمبارکی
و اتفاق فرخنده و طالع میمون در حد عراق
لشکرگاه کرد قراجه ساقی با برادرزاده سلطان
عالم حرکت کردند و برابر شدند و مصاف بر
کشیدند **شعر**

خمیس تشرق الارض والجو رجفة وفی اذن الجوزاء منه زمام
تجمع فیه کل لسن وامة فما یفهم الحداث الا التراجم

تدانی فریقان و تلاقی جمعان راست شد و مبارزان
در معرکه حرب خرامیدند و غبار سنابک اسبان
در هوا هیجا هوا گرفت و شعله شمع سنان زبانه
انداختن گرفت و عقاب اجل در پرواز آمد و
شیران از شیر علم زنهار خواستند گرفت او از کوسها
بصدا گوش جوزا را کر گردانید و کف دسم مرکبان دیده
اختران کور کرد زبان سنان نضناض در دهان

فضفاض سخن آمد و عقبان خناجر در آشیان
خناجر قرار گرفت **بیت**
ناوک سکالها چو پیکان قضا • از اجل بردند خصمان را امام
هر دو لشکر در هم آمدند و تنور معرکه بتافت
و آسیا نبرد گردان گشت **بیت**
اندر آمد سپاه چون دریا • موج بولاد گشت بر صحرا
گرد دا روی چشم مردان گشت • آسیا نبرد گردان گشت
تیغ برنده عزم سرها کرد • تیر برنده قصد برها کرد
در دهان نهنگ قصد صدف • ماه بر در کشید همچو کشف
زهرهٔ شیر نر بجوش آمد • دل بولاذ در خروش آمد
در اثنای این حال قراجهٔ ساقی با بیست هزار مرد تمام سلاح
چون باذ و آتش حمله آورد و بر میمنهٔ چشم منصور
زد و آنجای بر گرفت چنانک لشکری که بر میمنه
بوذ پراکنده شد خدایگان روی زمین چون
این حال را مشاهده کرد از خشم بر خود بپیچید و چون
رعد بر خروشید و چون برق از جای بر جست
و لشکر بیکبار چون دریا در حرکت آمد و فوج

موج

موج بر اوج کیوان زد و نهنگان دریا معرکه
لجلمود صخر حطّه السیل من عل بجمله حمله آوردند
و لشکر قراجه بر کند و خوارزمشاه قراجه را اسیر
آورد و در آن لحظه شاهین فتح و نصرت برواز کرد
و گل ظفر بشکفت و عالم را مسرت و معرت متعدیان
و مفسدان مستخلص گشت و قراجه را دست در خام
گرفته پیش تخت آوردند و بداشتند و خداوند عالم
راضی نبود بکشتن قراجه و نمی خواست که در معرض
تلف و سر او بر باذ شود که در روزگار مانند او سوار
نبود فاما منتظر می بود که باعتذار اجرامی که از تکاب
کرده است قیام نماید و بزبان تضرع و استکانت با نابت
گراید ابی و استکبر چون اجل را مهلت نمانده بود و مدت را
مدد سپری شده استکباری نموذ و سلطان عالم
بدان استکبار که نموذ بحکم جرئت و دلیری وی
خویشتن که در مقام مذلت و خواری از وی مشاهده
کرد بفرموذ تا بحکم شریعت سیاست بر وی براندند
و بر لفظ خداوند عالم چنین رفت **اذا جاء اجل**

البعير يحوم حول البير چون اشتر را اجل
فراز آید گرد چاه گردد تا فرو افتد یعنی دنی
العرض وخسیس الهمة ومنكوس الجد ومعكوس الحظ آن بود که چون
از خداوندان تربیت یابد و در نعمت و دولت
پرورده شود قدر مواهب انعام و شکر سوابق
الزام بلواحق عقوق و کفران مقابله کند و حقوق
اکرام و انعام را بلوث عقوق ملطخ گرداند و بر
ولی نعمت و صاحب دولت غدر و مکر اندیشد
تا اثر ناسپاسی و کفران در وی رسد و نعمت
حبوط بروی بزوال و انتقال تعدّی کند مار کی
اجلش فراز آید بر شارع خوابگاه تا حکم سابق بروی
لاحق شود **بیت**

شقی و ناسپاس آنکس نان مار گیر باشد ٭
٭ که چون اجلش فراز آید بگردن که در گردد

پس سلطان عالم بر فتح و ظفر شراب خواست و امیر
الشعرا معزی این بیت بگفت **بیت**

بزمت جو رخ بتان ایلاق باد ٭ عمرت چو نتیجه خرد باقی باد

هر تن که برخطر رضا تو بود ٭ بی تن جو سر قراچه ساقی باد

چون این بیت بگفت سر سوری که عصیان در سر
گرفته بود از غور بیاوردند و گفتند که سام بن سام
مرد و سوری را سر برگرفتند پس سر او با سر قراچه
ساقی در مجلس بنهادند و این از کرامات آن پادشاه
معظم بود که در یک لحظه چنین دو خصم را که هر
یک خداوند صد هزار سوار بود بیکجا کشته
بدید و امیر معزی بیتی دیگر بگفت

الها که خدمت نفاق آوردند ٭ سرها به عمر خویش طاق آوردند
دو زرّار سر تو سام بن سام بمرد ٭ واینک سر سوری بعراق آوردند

و در آن وقت که سلطان بهرامشاه غزنین که پرورده
و نشانده او بود او بود سر از ربقه اخلاص و طاعت
داری و بیرون برد و مال مواضعت در تراخی
و توانی افکند سلطان عالم لشکرها منصور بر
سمت راه غزنین کشید و بهرامشاه بمدد لشکرهای
هندوستان مستظهر بود و بکثرت پیل و پیاده
قوی دل و بمدد عدّت و آلت مغرور لشکر عرض

داد و تعبیه مصاف راست کرد **بیت**

چون رخ آب موج زد آهن ❁ شد روی هوا همچو روی اهرمن
خاک میدان را باد مرد نبرد ❁ همچو آتش هوا بالا کرد
گفتی خاکسار شد عالم ❁ لشکریان باد شیر علم
شد خروش چو راست کرد صف ❁ روی‌ها چون بشکل پشت کشف

چون زمانه حرب پیوسته گشت و مدد صلح گسسته
شد لشکر غزنین بمعاونت پیلان چیرگی نمودند
و پیل سپید کوه پیکر رعد آواز برق هیبت صاعقه
صولت باد رفتار ابر دیدار بود که از بالا چون سیل
بنشیب آمدی و از نشیب چون آتش بر بالا رفتی هنگام
خروشان از دریا جوشان بر آمده بود چنانکه عنصری
گفته است **بیت**

پیلان تراز و تن باد دست و تن کوه ❁
دیدار نهنگ و دل و اندیشه عنقا ❁
دندان یکی سخت شده در دل مریخ ❁
خرطوم یکی حلقه شده گرد ثریا ❁

پیلان حمله کردند و اسبان ترکان چون صورت پیل

ندیده

ندیده بودند نفرت گرفتند و برهم افتادند چون
سلطان این حال مشاهده کرد ملک نیمروز تاج الدین
ابوالفضل نصر خلف را که از نژاد رستم و پهلوان
لشکر و پادشاه سیستان بود تن پیل و دل شیر و نیروی
اژدها داشت و در لشکرشکستن و مردکشتن و جهان
گرفتن و مشارالیه بود اشارت فرمود و ملک نیمروز
از مرکب پیاده گشت و دامن زره در کمر سخت کرد
و در میدان نبرد خرامید چون با دیران سر پیلان
در آمد و شمشیر و نیزه با پیل در آویخت و محکم اندک پیل
از فرق تا ناخن در برگستوان چینی غرق بود نیزه
و شمشیر بر وی کارگر نمی‌کرد ملک ابوالفضل دشنه بر
کشید و سرعتی درآمد و دامن برگستوان برگرفت
و دشنه بر سینه پیل زد و تا ناف بدرید پیل چون کوه بر
زمین افتاد و عیاران سگزی درآمدند و پیلان
هزیمت رفتند و مصاف غزنین شکسته شد و خواجه
خواجه صاعد مستوفی نظم کرده است اینجا
آورده است **بیت**

گفتی از صف کشیدن پیل و گروه / کوه صحرا شدست و صحرا کوه
یا مگر ابر جا بجا گشتست / تا مگر باد جان شکر گشتست
سر خرطوم هر یک از مستی / گه بلندی گرفت و گه پستی
تا بر افروخت سر ز آب نهنگ / گرد اندر هوا بصید آهنگ
داد از پشت پیل آینه نور / همچو کف کلیم از سر طور
رفت بر اوج ماه و زهره همی / بانگ نای و سپید مهره همی
ملک نیمروز نصرة خلف / شد پیاده در آمد اندر صف
شیر شرزه پیاده جوید جنگ / چون گشیدند و زکین بجنگ آهنگ
پیش صف باز رفت نیزه بدست / شاه پیلان بنوک نیزه ببست
دشنه در کف چو شیر غرنده / سلم پیل مست درنده
شد سراسیمه پیل و کشته شده / اندر آمد ز پای همچون کوه
لشکر سیستان دلیر شدند / هر یکی همچو شرزه شیر شدند
زور بازوی خویش بنمودند / نیزه و تیغ کار فرمودند
ملک نیمروز گردان روز / کارزاری که کشکر ان پیروز
خاک میدان بخون گلستان کرد / ور دلیری و پردلی آن کرد
که نکرد دست رستم دستان / در همه عمر خویش صد یک از آن
آن گو کرد گیر خصم شکن / آن نریمان نهاد رستم تن

بخت

بخت و اقبال یار او گشته / جنگ و پیکار کار او گشته
شده میدان رزم گلشن او / بگسسد کوه بار جوشن او
چون شود روز کینه در میدان / باست گویی هزار دارد جان
ملک نیمروز نصرة خلف / تیغ نصرت گرفته اندر کف
رانده مانند باد از آب زره / ز آتش سو برد آب زره

چون شعله و غلبه نصرت نصرت گشته گشت و سیلاب
تیغها گرد از غبار سنابک اسبان نشاند بهرامشاه با خواص
خویش مخذول و مضطر و دبیر و زرفت آنگاه خدایگان
عالم فرمود هذا جزاء من قابل النعمة بالكفران
این جزاء کسیست که نعمت را بکفران مقابله کند و یکی
از آثار کمال کفایت و تقوی آن پادشاه دین دار پرهیز
کار آن بود که وقتی بر طرف طالقان می گذشت بر بالاء
کوهی یک کودک نشسته بود و در میان مسافت چندان
بود که کودک چند زاغی می نمود خداوند جهان تیر بر کمان
نهاد و بینداخت اتفاق با تقدیر اجل موافق آمد و کودک
از بالا بزیر افتاد خداوند عالم فرمود سنگرید تا چه
مرغ بود چون بتاختند کودکی دیدند در خون می غلطید

وچون مرغ کشته در خاک می طپید برکرفتند و پیش
او آوردند خداوند عالم چون آن بدید سر بجنبانید
و بسیار تاسف خورد و حالی بفرمود تا بارکاه عالی
بزدند و از اسب فرود آمد و در روی کودک می نکریست
و باب دیده می کریست پس کفت خصمان او را بیاورید بفرمود
تا طشتی بزرک زر کردند و شمشیری برهنه نهادند خصمان
او را کفت اینک زر و اینک شمشیر خواهید زر بر کیرید
و خواهید مرا قصاص کنید و از من خشنود شوید که
این خطا بود نه بعمد آن مردمان جمله سرها بر زمین
نهادند و کفتند ما و فرزندان ما جمله فدا خاک سم مرکب
خداوند عالم باد طشت زر بر کرفتند و آن مردمان
از جملهٔ منعمان وزستان و طالقان شدند و این
حکایت از وی تا قیامت بماند و غایت کرامت و نهایت
سعادت آن پادشاه مسعود سیرت محمود سیر بن
مسعود ذات محمود صفات عالی نسب متعالی حسب
بعد از آنکه بر تر و خشک و بر و بحر بسیط ربع مسکون
مستولی شده بود و کلی منابر اسلام خطبه بنام و القاب

همایون

همایون او می کفتند و دراهم و دنانیر جمله بلاد کفر
و فرق مشرکان خراج و جزیه بخزانه معمور او می فرستادند
در آن تاریخ خواجه امام اجل زاهد عابد الحق شرف
الزهاد عین العباد اسمعیل حق کوی که صدیق ثانی بود
در نزاهت نفس و کرامت عرض سحرکاه شب آدینه از
شهر الله المبارک رمضان میان خواب و بیداری
خود را در صحرایی دید زمین آن از زر و نبات آن
از زعفران و سنک ریزه لولو و مرجان متالف با شجار
فراوان و مزدهر باصناف ریاحین منبری از مین عر مرصع
بدر و کوهر و پیغمبر بر بالا منبر و صحابه و خلفا اربعه
حاضر و ملایکه روحانی و ارواح انبیا جمله صفها کشیده
و دیده در جمال جهان آرای او نهاده و صلوات الله علیه
و رضی عنهم اجمعین می کفت ای شاه روزکار و ای
صاحب قران روزکار ای مغیث دین و دولت و ای نصیر
ملک و ملت ای قامع فجار و ای قاطع کفار ای شاه شاهان
و ای ختم پادشاهان ای عزایم میمون تو امضا عدل و ای
مساعی همایون تو احیا فضل ای عدل و فضل بعهد شریف
تو نشو و نما یافته و ای ملک و دولت بر روزکار مبارک تو

جمال و کمال گرفته بر عادت حمید باش و بقوت عدل
و فضل بعهد شریف کوش که خدای تعالی حافظ و نگهدار
تست و نشست ملک گذای که ملک و ملت بر یمان تست
خواجه امام اسمعیل حق گوی گفت من در دهشت و حیرت
ماندم که چندین خطاب و القاب متواتر و مترادف گذار
تواند بود و این کیست که او مستوجب چندین گذا اما تست
پیغمبر صلی الله علیه و سلم سر بر او زده و زوی صدیق
اکبر کرده و فاروق اعظم و فرمود که اسمعیل را بگویند تا
انچ بر لفظ ما رفت با سلطان اسلام سنجر ملکشاه بگوید و سلام
ما برساند پس مرا یقین شد که این کرامات شریف و مقامات
منیف که از حضرت مقدس نبوی متواتر بود طغرای
منشور خداوند عالم سلطان معظم بود ست خواجه
امام اسمعیل بحضرت خدایگان جهان پادشاه روی
زمین آمد و این جواب بگزارد و خداوند عالم او را
تشریفها فرمود و فرید الدین محمد بن علی الانوری
ادام الله جماله نظم کرد و مرو الرود بر خواند و همگنان
تشریفها یافت و بحمد الله و منه که خداوند عالم
خاقان اعظم مؤید مظفر منصور مع سایر القابه

فرو نشیند **بیت**

دوش زندان بان قهرش را همی دیدم بخواب
مر کل را دستار در گردن همی بردی اسیر
گفتم این چه گفت دی دزدیش خرو کرده اند
ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر

در سرای سخاوت و اکرام و موایده احسان و انعام
چندان نهاده است که جن و انس و وحوش و طیور
نزله و ذخیره ایام مستقبل می برند و وظایف ارزاق
اشباح از فراضات آن موایده و کسیرات آن فواید میسازند
و همچنان که طعمه اشباح موظف و مرتب است
قوت ارواح و غذای نفوس از حضرت خدمت و سدّه
جلال او مسلم و مهیاست لا جرم جهانیان در سایه فضل
و سامه اقبال او منعم الحال و مرفه البال مانده و در
جوار کرم و حمی منیع او مرفع العیش و محصول المقصود
نشسته و در روزگار دولت این پادشاه محمود سیرت
مسعود سریرت بحکم اشاعت عدل و افاضت فضل
و عمارات عام در اقالیم ملک او عزیزتر زین حرزی ساکن کبیر

حقد تند خیزست که نه این را صبر است و نه آنرا امنیت
و مملکت که بچه شیر از موز چه خلاص یابد و ماده
مودت میان موش و پلنگ منقطع گردد و میش با گرگ هم
سازد و کبوتر از چنگ شاهین ایمن گردد و آهو ار دنبال
شیر عرین بالین کند و خفاش شب زود در پناه
معدلت و انصاف او با شجاع مقاومت نماید **شعر**

شامل عدله فی الارض یرعی مع الاسد السوائم فی المنام م
و لا تعدو الذئاب علی نعاج و لا تهوی البزاة الی حمام

می فرماید که **اهم شرایط السیاسة العدل**

اول شرطی از شرایط سیاست عدلست چه اصول و قوا
جهانداری و ولایت است و عمارت ولایت بکثرت سواد
رعیت و بقای رعیت بامن تمام و عدل عام و حقیقت
امن و عدل تخفیف و ترفیه را شرایط و مراسم است و سو
ترین شرطی آنست که چون رعایا بمزید عمارت و زیادت
حراثت و زراعت کوشند پادشاه در تربیت و تقویت
و عدل و فضل زیادت فرماید و برحسب آنکه در عمارت
زیادت کرده باشند از عوارض و مؤن وضع فرماید

تا عرصه مملکت آباذان و رعایا خوشدل و شاذ
گردند و برکات آن سبب ترقی درجات و وسیلت نجاة
شوذ کوبی ذات کریم او از عدل و رحمت آفریده شده است

شعر

طبعت علی سلک الحجی افعاله ام افرغت فی قالب الانصاف

و فرموذ که عمال و کارداران ما را بر این منهاج می باید رفت
و بر این قوانین معاملت می باید کرد و گویند روزی در
حضرت او از تمهید عدل و فضل خداوند عالم خاقان
عالم عادل جلال الدنیا و الدین بیض الله غرته و نور حفرته
ذکری میرفت خداوند عالم فرموذ که ان اخی سن السلف
و اتعب الخلف برادر من در گذشت از ملوک رفته
و آینده کان را در رنج و محنت انداخت یعنی و اخلاق که
آن عماد ملک و قواعد جهاندار آزینت و جهان و جهانیا
سبب مزید عمارت و امن و راحت شاید و تفصیل
آن تطویلی دارد ذات ملوک گذشته و سلاطین ماضیه
در حلبه مسابقت سبقت نموذ و آینده کانرا در تک
و پوی افکند که اگر خواهند تا لباس عدل و فضل بران

منوال نسج کنند وطراز معالی بر رداء محامد بران نسق
طراز رسد ممکن نگردد بنیان باذشاه بر زلوان حکم
این مقدمات ودلایل روشن می شوذ که نوشروان
عهد بوذست ودر اوصاف ومعالی هم بدان
منزلت است که جهانی ستوده می ستانند واقلیمی بسوالی
می دهد وباختلاف احوال کرم طبع وجبلت او مختلف
نمی شوذ وتفاوت روزکار تفاوت قبول نمی کند
وشنیدم که روزی بنشاط شکار برنشست برهیونی
هیکلی کوه پیکری آسمان کردشی مریخ شورشی برق
صورتی دیوسیمایی انسی منظری جنی مخبری سیمرغ هیأتی
طاوس طلعتی سنان کوشی شیرسرینی زرین نعلی آهنین
سمی

بیت

مهر زده پشت وکاه جستن • باشد فلکش چو مهر بر دم
کردن لرزه سمش بر پروین • از سنبله سپهر کندم

حمایلی کوی از لبک در ربوده وکوی خصل سباق از
لعبتان بربری برده در رفتن با وهم برابر وبا مدن
بانظر یکسان بابازی هر یک منقار سیمرغ شکار وچنگل

عقاب

عقاب شکر **بیت**

بازی که ز دست او بچنگل گیرد • نسرین فلک بزخم چنگل گیرد

وکلاب وفهودی که شراحین واسود در ریاض وقفار
از بیم ایشان چنگال ودندان در پنجه ودهان پنهان
کردند وکوزن وکوزن ان نهیب ببرون ونسرین بر خود
لرزان بوذند در اثنای شکار بر اثر صیدی تاچند
کس خواص وخدم براند بر لب چشمه ساری رسید
نظر بر پیری افکند که تیر قدش کمان وانحنیه بود و
شنبلید رخسارش نسرین وار شکفته اقدامش از
وعناء سفر سوذه وقالبش از احتمال مشقت فرسوذه
حیلت ازموضع برخاست وانخداوند عالم اسبی ویک
دست جامه وغلامی وصد دینار بفرموذ پیر دعا گفت
وبرفت خواص گفتند ای راعی زمان وای داعی آفریدگان
حکمت چه بوذ که سباحی ان نوبای افزاری خواست
وتراحق المعرفه ندانست چندین اکرام وتشریف
ارزانی فرموذی گفت پای افزار ما ایستست واسب
که این اخراجات نبوذ الا دراو حاجت بقدر همت

همت خویش فرموده‌ایم اگر او ما را نداشت ما خویشتن را
دانستیم و رای او بدو رسید در ابواب عدل و حیاطت
بدان محل است که مغیباتی که در مستقبل عصر
باشد از لوح فکرت بر می‌خواند و بچشم بصیرت
می‌بیند و می‌داند و آورده‌اند که یکی از جمله اکیاس الناس
حفتی سعواهوا کبرا ورد و در مشاهده او صید کردند
بفرمود تا هر دو را سرها بر کندند و گفت چنانک
واجبست دفع ظلم قوی از ضعیف دفع شر ضعیف
از قوی اولیترست چه آن ظلم محض بود و این شین
و عار و چون این رسم استمرار یابد در مراتب و مدارج
خلل پدید آید و فساد آن شایع شود خردان نتوانند
کرد اگاه ضرر آن بملک و دولت تعدی کند و این
از نوادر خواطر بود و حقیقت هر که را دقت نظر
و فکرت خاطر بدین حد باشد او حق صریح برا
بری کند و ملک و دولت او در حوادث عصیان انتشار
و اختلال مصون ماند و در عهد دولت خداوند
عالم خسرو صاحب قران قلج طفغاج خان نور الله

مضجعه

مضجعه ظفر متوالی و نصرت متواتر بوده است
و فتحهایی که او را بر آمده است بی حصر از و نیک
بسیارست و آنرا در شمار نتوان آورد و اگر از سطاق
سمرقند بپرسند خود بگوید که هر ساعت سرها دشمنان
نظاره بازارهای دولت او می‌آیند یعنی در خدمت بستر می‌ایم
نه بقدم و عیار بلک اگرچه جانوازه بنزد کی بنوذ و ماصال
رای و مقاصات رنجها بسر کی رسید و یک سال پیوسته
در ملک ماوراء النهر امارت داشت و بر دست او کارهاء
شگرف بر آمده بود که مردی شجاع و مبارز بود و در
افواج حشم قزلغ سوار چون او نبود فاما چون در سر
با خداوند عالم لکری داشت از روی دولت جز پشت
ندید و از فلک حرف و فاما شاهد نکرد و از نادرات روزگار
بود مصاف دشت زامس و ساباط که چون دو لشکر جرار
در آن بیابان هم آمدند و از هر دو طرف سخت بکوشیدند
و عیار یکی از لشکرها مغرور در گذشت و صفها بر درید
و خداوند عالم با خواص خودی چند بر بالای بر رخش همایون
استاده و چون کوه در ثبات و چون چرخ در بلندی چون

آفتاب در ابر شد و چون ماه در سرطان صیاد اجل از
کمینگاه تقدیر بر خذلان کمند در گردنش افکند پس خداوند
عالم او را تا حکم شریعت با مصاف رسانند و چندان هزار
کس از دهقانان در آن بیابان بی جان شدند **شعر**
آنرا که در دین خلاف باشد ٭ گوید و مصاف شاه بنگر
تا شخص مخالفانش بیند ٭ خرمن خرمن بکوه و کردر
و ظاهرترین کرامات میمون پادشاه زمانرا اینست که در
فوج مردم را که بدترین خلقان بودند در روی زمین
یکی جماعتی که در خون پادشاه سعید طمغاج خاقان ابرهیم
بن محمد بن سلیمان تغمده الله بغفرانه سعی نمودند و آن
ارتکاب بدان عظیمی روا داشت لاجرم وبال آن
در روزگار بایشان رسید و انجمله را خدای تعالی بخزی
و نکال مبتلا گردانید دیگر فوق غزان بودند که جمله
ولایت خراسان خراب کردند و چندین هزار امام
زاهد و عابد و متقی را شکنجه هلاک کردند و خدای
تعالی جزی کردار ایشان دایمان رسانید و ایج این پادشاه
عالم عادل بود آن شجاعی که در زمستان با صد هزار

مرد